

# قدمت روی چشم چهره ایران امروز

اثری از: سرژ میشل و پائولو وودز  
ویرایش نسخه فارسی: لاله پویا

انتشارات برنارد گراسه

نسخه فرانسوی: پاییز ۲۰۱۰

نسخه آنلاین فارسی: خرداد ۱۳۹۰ برابر با ژوئن ۲۰۱۱

“Walk on My Eyes” (“Marche sur mes yeux”)

By Serge Michel and Paolo Woods

Copyright © 2011 by Serge Michel and Paolo Woods  
Originally published in French in May 2010 by Editions  
Grasset & Fasquelle, Paris, 2010

Photographs copyright © by Paolo Woods

All rights reserved

The Persian version of this book is free and for personal  
use only.

This book can only circulate as a 444 pages PDF docu-  
ment.

No pages can be extracted, modified in any manner what-  
soever without the written permission of the authors.

نیلوق “مشچی مت رودق” باتکنوخته حت وودز ونلاو پلشژ میرس  
فیرحت آن یسراف همجرتت از مقسچیه د ووشیت میامحی ونیت معکلام  
دی ووی دارره برهدل بان فاگدنسیونازی بتز گوجم بون کسدییا بیست  
ط درققن وانگیرا تروصه باتکنیا ۴۴۴ تروصه به حفصایل اف  
برای استفاده شخصی، اجازه پخش در اینترنت را داراست.

## درباره نویسندگان:

سرژ میشل ۴۲ ساله و متولد سوئیس است. او از ماه ژوئن سال ۲۰۱۱ معاون مدیر مسئول روزنامه فرانسه زبان لو موند می باشد. آقای میشل بعنوان خبرنگار سالها در سوئیس، ایران، مناطق بالکان و آفریقا فعالیت کرده است. او از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۲ در ایران زندگی کرده و جایزه آلبرت لوندِر که با پرستیژترین جایزه خبرنگاری فرانسه است را به خاطر فعالیتش در ایران بدست آورده است. سرژ میشل بنیان‌گذار Bondy blog یک وب سایت پرتلفدار است که در زمینه خبرنگاری آماتور شهروندان نیز فعالیت می کند و از حومه پرتحرک پاریس نگاشته می شود.

پائلو وودز ۴۱ سال دارد و متولد هلند است. او عکاس است و برای روزنامه ها و مجلات معتبری همچون تایمز، نیوزویک، لوموند و جیو کار کرده است. پائلو وودز صاحب چندین جایزه عکاسی بین المللی برای آثارش است که در نمایشگاههای اروپا و آمریکا به نمایش در می آیند. او هم اکنون در پورت او پرینس هایتی، پاریس و فلورانس زندگی و کار می کند.

یازده سال است که سرژ و پائلو با یکدیگر همکاری فرهنگی - هنری دارند و در این مدت چهار کتاب نوشته اند. کتاب "China Safari / On the trail of Beijing's expansion in Africa" آنها جزء پرفروشترین کتابهای سال شناخته و به ده زبان زنده دنیا ترجمه شده است.

## ● فهرست

۷	پیشگفتار.....
۱۸	مقدمه.....
۱۴۸	فرهنگِ تعارف.....
۱۵۴	مدرسهٔ خنده.....
۱۶۰	بازار بزرگ تهران.....
۱۶۹	ساناز و مریم.....
۱۷۸	پیکان.....
۱۸۴	سرمایه داران نوکیسه.....
۱۸۹	تئوری توطئه.....
۱۹۶	تخت جمشید و میراث تاریخی فرهنگی ایران.....
۲۰۳	تهران، کلانشهری بی مرکز.....
۲۱۲	فرش ایرانی.....
۲۱۵	حافظ.....
۲۲۰	همجنس گرایی.....
۲۲۶	استخرهای بی آب.....
۲۳۱	تالار ازدواج.....
۲۳۶	ماه غسل.....
۲۴۲	ازدواج از پیش تعیین شده.....
۲۴۷	سالی، زائر مشهد.....
۲۵۱	مدرسهٔ ازدواج.....
۲۵۸	ازدواج موقت.....
۲۶۶	عشقِ صیغه.....
۲۷۳	خسرو.....

۲۸۱	مسعود
۲۸۷	عاشورا
۲۹۴	شهوت گریه
۳۰۰	مرجع تقلید
۳۰۸	آیت الله خمینی
۳۱۴	بهشت زهرا
۳۱۸	به عشق شهدا
۳۲۶	حاجی
۳۲۹	آخوندها
۳۳۵	بسیجی ها
۳۴۱	در این بن بست
۳۴۶	آمریکا به زانو در آمده است
۳۵۰	رهبر
۳۵۸	انرژی هسته ای
۳۷۰	مهرداد
۳۷۷	یوسف
۳۸۵	از یهودیان بر حذر باش!
۳۹۵	دانیال
۳۹۸	واترپلو
۴۰۳	انتخابات
۴۱۳	جراحی بینی
۴۲۱	احمدی نژاد
۴۳۱	یک انقلاب پاپ
۴۳۵	برادران دشمن
۴۴۳	توضیحات

## ● پیشگفتار

در دوران اقامتم در ایران، روزی جهت تهیه یک گزارش درباره مراسم اعجاب انگیز گروهی از صوفیان گرد از حلقه «دیوانه ها» - که تیغ و شیشه می بلعیدند و با قمه شکم خود را می دریدند- به سنج رفتیم. پیش از آنکه به رهبر گروه قدریّه در یک مکان بسیار سَرّی ملحق شوم، برای گذاشتن چمدانم به هتل رفتم. در آنجا مسئول هتل در حالی که به پاسپورت من نگاه می کرد، با تعجب فریاد زد: «شما آقای سرژ میشل هستید؟!» من تصوّر کردم که مامورین اطلاعات به مکالمات خصوصی من گوش داده اند، رهبر گروه مذکور را هم احتمالاً زندانی کرده و مرا هم به زودی به او ملحق خواهند کرد. اما در واقع مسئول هتل با اطلاعات در تماس نبود، بلکه یکی از مخاطبین پروپا قرص بخش فارسی رادیوی بین المللی فرانسه بود. از آنجایی که من یکی از معدود خبرنگاران فرانسوی ساکن ایران بودم، این شبکه رادیویی بی اطلاع من، مقالاتم را در نشریه فیگارو ترجمه کرده، در برنامه خود پخش می کرده است. خلاصه اینکه مسئول هتل مرا از طریق آن شبکه رادیویی شناخته و شروع کرد به تعریف از طنزهای من درباره تلویزیون ملی ایران، استعاره هایی که من برای توصیف پیکان به کار برده بودم و یا سرمقاله ای که در آن گفته بودم ای کاش رئیس جمهور وقت، محمّد خاتمی، جسارت

بیشتری از خود بخرج می‌داد.

کاملاً غافلگیر شدم. در آن زمان مطبوعات در ایران از آزادی نسبی برخوردار بودند اما بنا به گفته مسئول هتل سنندج، برخی اخبار تنها در مطبوعات خارجی یافت می‌شد.

باید اعتراف کنم که تا بدان لحظه به خوانندگان بالقوه مقالاتم در ایران فکر نکرده بودم. وظیفه خبرنگاری من ایفا می‌کرد که برای مخاطبین سوئیسی و فرانسوی خود از ایران - این ملت بی‌نهایت پیچیده و به غایت شگفت‌انگیز، غیرقابل پیش‌بینی و مهمان‌نواز - سخن بگویم. این کار تنها با کنار زدن کلیشه‌هایی ممکن بود که درباره این کشور وجود داشت؛ کلیشه‌هایی چون این تصوّر که ایران، کشور بنیادگرایان خشن و زن‌ستیز است.

ناگهان به هفتاد میلیون خواننده جدیدم فکر کردم که تاکنون مخاطب من نبوده‌اند. می‌دانستم که وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی مقاله‌های فرانسوی مرا برای حلقه کوچکی از مسئولین بلند پایه نظام ترجمه می‌کند و این مساله به اندازه کافی برایم دردسر ساز شده بود، چرا که مقاله‌های من به مذاق آنها خوش نمی‌آمد. اما تصوّر هفتاد میلیون خواننده جدید باورنکردنی بود. در گذشته به فکر تاسیس یک روزنامه فارسی زبان در تهران افتاده بودم. دوست داشتم مثل ماشا الله شمس الواعظین یا حمیدرضا جلایی

پور که هرگز دست از تاسیس نشریات گوناگون برنداشتند باشم؛ نشریاتی که با وجود دوره حیات کوتاهشان (به دلیل ممیزی) موفقیت های ناگهانی به دست می آوردند، مثلاً تیراژشان در مدت سه روز به سیصد هزار نسخه می رسید. شجاعت سردبیران و برخی از نویسندگان آنها نظیر اکبر گنجی را دوست می داشتم و اغلب، ترجمه نوشته های ابراهیم نبوی مرا به خنده می انداخت. به این فکر افتاده بودم که در ایران فضا برای یک نشریه «غربی» تر وجود دارد، نشریه ای که کمتر درگیر تحلیل های سیاسی شده، بیشتر به مصاحبه و گزارش بپردازد تا به ابراز عقیده.

پرواضح است که این رویای من هرگز تحقق نیافت. سالها بعد، من به همراه دوست و همکار عکاسم پائولو وودز سرانجام موفق به نوشتن کتابی درباره ایران شدیم. درست زمانی که مشغول خواندن صفحاتی از کتابمان در برابر مخاطبین سوئیسی در پاریس بودیم، آقای در پایان برنامه به دیدن ما آمد و به ما پیشنهاد کرد که حاضر است بخشی از هزینه های مالی ترجمه فارسی این کتاب را تقبل کند. او به ما گفت: «ایرانی ها حتماً باید این کتاب را بخوانند». این آقای فرانسوی مدتهاست که شیفته ایران و افغانستان است. من مات و مبهوت به او نگاه کردم و ناگهان آرزوی خود را برای تاسیس یک نشریه فارسی به یاد آوردم.



سالهاست که من برای اروپاییان درباره ایرانیان مقاله می‌نویسم، نوشته‌هایی که به هر حال یک جنبه است چرا که مخاطبین من هرگز در محل ماجرا [ایران] حضور نداشته‌اند، بلکه ساکنین چند کلانشهر اروپایی بودند. این کار تا حدودی نیز اورینتالیست و سلطه‌گرانه بود: غرب ابزاری برای شناخت باقی دنیا ارائه می‌دهد، دنیایی که به ویژه در شرق صاحب آینده خود است. اما سرگذشت این سرزمینهای شرقی گاهی به وسیله دیگران و برای دیگران نوشته می‌شود. چرا سرگذشتشان را برای خودشان به قلم نکشم و ایرانیان را مستقیم مخاطب قرار ندهم؟ به همین دلیل است که من بلافاصله به پیشنهاد آن شخص، که مایل نیست نامش در اینجا ذکر شود، پاسخ مثبت دادم.

البته باید درباره این پروژه با مانوئل کارکاسون، دبیر مسئول انتشارات گراسه (Grasset) نیز صحبت می‌کردیم. او بلافاصله پذیرفت که از حق و حقوق چاپخانه اش در انتشار کتاب به زبان فارسی چشم‌پوشی کند زیرا این کتاب به صورت رایگان در اختیار ایرانیان قرار خواهد گرفت. بدین ترتیب، به لطف گراسه، داندود این کتاب از طریق اینترنت ممکن شده است. البته سازمان‌های دیگری نیز ما را یاری کردند، سازمان‌هایی چون گزارشگران بدون مرز در پاریس، که بخش فارسی آن تلاشی ستودنی برای پیگیری

پرونده شماری از روزنامه نگاران زندانی در ایران، از خود نشان می‌دهد. همچنین باید یاد کنم از مترجم این کتاب که مایلند نامشان در اینجا آورده نشود. ایشان خانمی ایرانی هستند که به خاطر صراحت و ظرافت نگاهی که به کشورشان دارند، قابل ستایش می‌باشند. و در آخر باید قدردانی کنم از ویراستار و گرافیست کتاب. همه این عوامل دست به دست هم دادند تا شما نسخه فارسی کتاب «قدمت روی چشم» را در پیش رویتان داشته باشید.

من ادعا نمی‌کنم که این کتاب یک شاهکار است، چرا که به خوبی می‌دانم که توصیف این کشور نیازمند یک دایره‌المعارف است تا یک کتاب و بی‌هیچ بحثی همه کم و کاستی‌ها در ارتباط با توضیحات، تصاویر و اشارات درون کتاب را می‌پذیرم؛ کتابی که در هر حال چیزی نیست جز حاصل سفری چند ساله به کشوری که قلب مرا تسخیر کرده است، کشوری که دوست داشتنش آسان می‌نماید اما ادراک آن بسی دشوار. با این وجود، ایده ترجمه این کتاب به نظرم جالب آمد نه به این خاطر که ایرانی‌ها متون خواندنی به قدر کفایت ندارند؛ آثار نویسندگان و شعرای بزرگ پارسی زبان و یا ترجمه کتب خارجی کم نیستند، بلکه به این خاطر که آنچه به قدر کفایت موجود نیست، کتابی است از دیدگاه خبرنگارانی خارجی که تلاش می‌کنند

همچون آینه ای صاف ایران را به تصویر بکشند. چنین کتابی اغلب به راحتی چاپ نمی‌شود؛ نه در تهران به علت ممنوعیت نشر آن، و نه در خارج به دلیل محدودیت فروش آن.

هدف اینست که شما ایرانی‌ها چه در ایران و چه در تبعید، بتوانید به صفحات این کتاب نظری بیان‌دازید و عکس العمل خود را به ما ابراز کنید. به ما بگویید آیا چیزی، هرچند اندک، از آن آموخته‌اید، آیا هیچ یک از تصاویر ارائه شده در کتاب را شبیه به تجربیات خود یافته‌اید، آیا با بعضی متون خندیده‌اید، آیا از عکس‌هایی که پائولو گرفته است (که البته نیازی به ترجمه ندارند!) خوشتان آمده، آیا هیچیک از مشاهدات من را تجربه نموده‌اید. یا برعکس، بر این باورید که ما نیز تنها برشمار زیادی از آثار نادرستی که درباره ایران منتشر می‌شود افزوده ایم. برای دریافت تمامی نظرات شما ما صفحه ای در فیسبوک به نام:

«قدمت روی چشم Walk on My Eyes»

[www.facebook.com/walkonmyeyes](http://www.facebook.com/walkonmyeyes)

و ایمیلی به آدرس [walkonmyeyes@gmail.com](mailto:walkonmyeyes@gmail.com) ساخته ایم.

شما در نوشتن نظرات خود درباره این کتاب آزادید، «بدون تعارف!»

ما پیشنهادات شما را بررسی کرده و در فرصتی مناسب در اینترنت منتشر خواهیم کرد. بنابراین ما از تمامی نظرات شما، البته تا حدّ ممکن عاری از توهین و تهدید، استقبال می‌کنیم.

و از آنجایی که من این فرصت نادر را یافته‌ام که شما را به زبان فارسی مورد خطاب قرار دهم، اجازه دهید ایده‌ام درباره یک پروژه مشترک بین خوانندگان و نویسندگان این کتاب را با شما درمیان بگذارم:

من و پائولو به همه جای ایران سفر کرده‌ایم، از زابل گرفته تا ماکو، از بوشهر تا مشهد، از بندرعباس تا بندرانزلی. همان‌طور که در برخی صفحات پیش رو خواهید دید ما هم به بالا شهر و هم به پایین شهر تهران سر کشیده‌ایم، به پای منبرها و مساجد رفتیم، و از بوتیک‌های بازار و دفاتر اداری دیدن کردیم. در حقیقت تنها یک مکان است که ما از آن بازدید نکرده‌ایم، و آن جایی نیست جز زندان اوین که به قول شما «خدا از آن حفظتان کند!». البته حق با شماست و اوین جای چندان ایده‌آلی برای گذراندن تعطیلات نیست. با این حال جای این پرسش باقی است که آیا واقعاً شناخت همه جانبه ایران بی آنکه انسان اوین را تجربه کند، میسر است؟ زندانی که بسیاری از بزرگان ایران امروز را ساخته، و بی شک بسیاری از بزرگان ایران فردا را می‌سازد؛ زندانی که شهری است درون شهری دیگر، شهری زیرزمینی با محله‌های

شیک (بخش سیاسی) و محله های فقیرش (بخش عمومی)، با چهارراه ها، خیابان ها و بن بست هایش، با سالن های ورزش و اعدامش، با مامورین اعدام و شاعرانش، با جوان ها و پیرهایش، با عبادتگاه ها و شکنجه گاه هایش، و با کتابخانه و سردخانه اش.

کتر خانواده ایرانی را دیده ام که گذارش به اوین نخورده باشد: چه به خاطر پدر یا عمویی زندانی در دوران شاه، یا به خاطر عموزاده ای یا برادری زندانی در دوران بعد از انقلاب. در سلول های اوین همه با هم یکی هستند و گفتگو می کنند: کمونیست ها و بهایی ها، مجاهد ها و ملی گراهای قدیمی، لائیک ها و آخوندها، معروف ها و بی نام و نشان ها، سلطنت طلب ها و انقلابیون. اوین مکت کوچکی است از ایران. این گوناگونی باورنکردنی نمونه ای است از ملت ایران، همان طور که نگهبانان، بازجوها، شکنجه گر ها و مامورین اعدامش گوشه ای هستند از رژیم، چه رژیم شاه و چه رژیم کنونی ایران.

پروژه ای که پیشتر بدان اشاره کردم از این قرار است: چاپ مجموعه ای از مشاهدات و گواهیات درباره اوین، مصاحبه با زندانیانی که از اوین جان سالم به در بردند و نیز ترجمه نامه ها و اخبار نوشته شده درباره آنان. خوانندگان عزیز، اگر شما مطلبی دارید که مایلید با ما به اشتراک بگذارید،

از طریق فیسبوک یا ایمیل با ما تماس بگیرید. این پروژه به گونه ای ادامه  
راه کتاب «قدمت روی چشم» خواهد بود: سفری به اوین، شهری زیرزمینی،  
اسرارآمیز، و البته بسیار پرجمعیت.

سرژ میشل، ژنو، مه ۲۰۱۱

برگردان پیشگفتار: م.ق.

«تنها سبکسرانند که بر پایه ظواهر قضاوت نمی‌کنند؛  
حقیقت هستی در شواهد عینی نهفته است، نه در آنچه که نامرئی است.»  
-اُسکار وایلد

“It is only shallow people who do not judge by appearances.  
The true mystery of the world is the visible not the invisible.”

-Oscar Wilde

این کتاب را به ف، به کاف  
و به آینده ایران تقدیم می‌کنیم.



## ● مقدمه

چند هفته ای است که از «کاف» بی‌خبرم. دیگر به ایمیل‌ها و تلفن‌هایم پاسخ نمی‌دهد. سخت نگرانش هستم. کاف در بحبوحه دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری ایران در ماه ژوئن ۲۰۰۹ از مترجمان ما بود و همراه ما در تظاهرات ضد دولتی شرکت می‌کرد. به یاد دارم که چگونه از دیدن خیل بیشمار هم‌میهنانش در خیابانهای تهران از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. کاف که روشنفکری بود شیفته نویسندگان پسامدرن فرانسوی، با جان و دل در یکی از ستادهای انتخاباتی میرحسین موسوی فعالیت می‌کرد تا شاهد شکست رئیس جمهور وقت محمود احمدی‌نژاد در انتخابات شود. حضور هم‌میهنانش در خیابانها به او قوت قلب داده، باعث شده بود که از انزوای روشنفکرانه اش بیرون بیاید. به یاد دارم که او تا چند ماه پس از انتخابات همچنان پرشور به فعالیت‌های سیاسی اش ادامه می‌داد و مرتب بیانیه‌های میرحسین موسوی و مهدی کروبی را برای حدود سی نفر از دوستان ایرانی و خارجی‌اش ایمیل می‌کرد. من هر روز چندین ایمیل از او دریافت می‌کردم که شامل کاریکاتور، عکس، شعر، سرودهای انقلابی، قطعات رپ ایرانی و یا کلیپ‌هایی از تظاهرات بودند. من با وجودیکه اغلب این ایمیل‌های فارسی را نمی‌فهمیدم ولی از دیدن آنها خوشحال می‌شدم

چون می‌فهمیدم که کاف هنوز سالم و آزاد است و به اینترنت هم دسترسی دارد. اما چند روز قبل از مراسم سی و یکمین سالگرد انقلاب اسلامی در ۱۱ فوریه ۲۰۱۰، یعنی زمانی که رژیم دست به سرکوب گسترده مخالفانش زد، پیام‌های او یکدفعه قطع شدند.

تماس با «ف» هم تقریباً قطع شده است. او روزنامه‌نگاری بود که برای مطبوعات اصلاح‌طلب داخلی کار می‌کرد. پس از این که روزنامه‌های مخالف دولت یکی پس از دیگری بسته شدند، وبلاگی راه انداخت و گاهی نیز برای چند رسانه غربی قلم می‌زد. ده سالی می‌شد که ما با هم در ارتباط بودیم. او که چند بار در زمان ریاست جمهوری محمود احمدی‌نژاد بازداشت شده بود، پس از شلوغی‌های انتخابات دهم به شدت احساس خطر می‌کرد. به یک باره مکاتبه اینترنتی ما قطع شد، دیگر جواب تلفن‌های مرا نمی‌داد و مطلبی در فیس بوک و وبلاگش نمی‌نوشت. پس از اعلام نتایج باورنکردنی انتخابات، مثل اینکه چند هفته‌ای در روستا در خانه‌ی یکی از خویشاوندانش مخفی شده بود. پلیس که در تهران در کمین‌اش بود، او را در ۲۲ اوت ۲۰۰۹ در خانه‌ی پدری‌اش دستگیر و به یک سلول انفرادی در زندان مخوف اوین منتقل کرد. دوست مشترکی برایم تعریف کرد که ف تمام مدت در زندان گریه می‌کرده و نمی‌توانسته در مقابل بازجوهایش آرام بگیرد. به آنها فحش می‌داده و به

هق هق می افتاده است.

زندانی همین است، بعضی‌ها را محکم می‌کند و برخی را در هم می‌شکند. زندانی همجواری برای اینکه او را آرام کند روی لوله آبی که به هر دو سلول راه داشته، ضرب می‌گرفته و قطعاتی می‌نواخته. زندانبانان مدام به فِ قرص‌های آرام بخش می‌داده اند تا جایی که روزی ده قرص مصرف می‌کرده است. در اروپا تنی چند از دوستانش برای آزادیش مبارزه گسترده‌ای را به راه انداختند تا بالاخره در ۲۳ دسامبر ۲۰۰۹، فِ با پرداخت وثیقه‌ای سنگین آزاد می‌شود. خانواده‌اش مجبور شدند خانه خود را گرو بگذارند تا بتوانند از عهده پرداخت آن برآیند. از آن پس تا بحال فِ به هیچیک از پیام‌های من جواب نداده است. من در پاریس با یکی از دوستان مشترکمان ملاقات کردم. او می‌گفت که وضعیت جسمانی فِ آنچنان وخیم است که حتی قادر به ادای یک جمله کامل نمی‌باشد. فِ از نارسایی‌های قلبی هم رنج می‌برد که طی دوران بازداشت گریبانگیرش شده‌اند. نه تنها فِ، بلکه مادرش نیز به تلفنهای من جواب نمیدهد. همه در انتظار روز محاکمه سکوت کرده‌اند؛ محاکمه‌ای که ممکن است فِ را برای سالیان متمادی به اوین بازگرداند.

حال که این پیشگفتار را می‌نویسم دلتنگ فِ و کاف هستم. انگار شب

شومی بر ایران سایه افکنده. این ایران، ایرانی نیست که من ۱۲ سال پیش بدان دلباختم.

من برای نخستین بار در دسامبر سال ۱۹۹۸ با اتومبیل شخصی خود به ایران آمدم. برنامه ای چند ماهه ترتیب داده بودم تا از مناطق بالکان، ترکیه و قفقاز دیدن کنم و بعد به ایران برسم، بدون آنکه بدانم تهران شهری خواهد بود که سه چهار سال از بهترین دوران عمرم را در آن خواهم گذراند. در آن دوران اطلاعات من راجع به این سرزمین محدود به چند سفرنامه و کتاب تاریخی همچون *L'Usage du Monde* نوشته هموطنم Nicolas Bouvier می شد. چند همکلاسی ایرانی نیز در دانشگاه داشتم. علاوه بر اینها من در دهه هشتاد میلادی چند ماهی در خاورمیانه اقامت کرده بودم و اولین مقالاتم را از آنجا نوشته بودم ولی هرگز حتی برای آشنایی مقدماتی نیز به ایران پای نگذاشته بودم. انگار نمی خواستم پیش از موعد کنجکاویم را در مورد این سرزمین اسرار آمیز اقناع کنم. می خواستم به صورت تمام و کمال آن «شوک فرهنگی» معروف را حس کنم. این شوک را اولین بار موقع پرداخت عوارض اتوبان تهران تجربه کردم!

آن روز صبح، بدون هیچ مشکلی از مرز آستارا وارد ایران شده بودم. از باکو می آمدم و از کنار دره های سرسبز کوه های پر برف البرز می گذشتم.

از عظمت و زیبایی این مناظر به وجد آمده بودم. پس از عبور از یک گردنه و پیمودن سرازیری ملایمی وارد اتوبان تهران شدم که در آن ساعت صبح خیلی خلوت بود. تابلوهای راهنمایی سبزرنگی به زبان انگلیسی خبر از نزدیک شدن به محل پرداخت عوارض می‌داند. یک مرد ریشو در باجه عوارض منتظرم بود. از آنجایی که چند هفته ای در اتومبیلم نوار آموزش زبان فارسی را گوش کرده بودم، توانستم کمی با او خوش و بش کنم و با آرزوی موفقیت برایش از او پرسیدم که بهای عوارض چقدر است. او گفت که «مبلغ عوارض برای شخصیت عالیقدری چون شما مجانی است!» من که تا بحال هیچ اطلاعی از پدیده «تعارف» نداشتم، حرف مرد را جدی گرفتم و محترمانه تشکر کرده و با خیال راحت پا را روی گاز گذاشتم تا سیصد چهارصد کیلومتری را که مرا از پایتخت جدا می‌کرد ببیمایم. چه آغاز ایده آلی برای یک سفر رویائی! با نیشخند به یاد آوردم که وقتی به نزدیکانم گفتم که قصد سفر به ایران را دارم چه عکس العمل های غیر متعارفی از خود نشان دادند. آیا حرفه من واقعاً ایجاب می‌کرد به «چنین جایی» بروم؟ من در یکی از مشهورترین روزنامه های فرانسه زبان کار راحتی داشتم و رفتن به ایران به عنوان یک روزنامه نگار free lance نه تنها شغلم را به مخاطره می‌انداخت، بلکه برای آشنایانم بسیار عجیب به نظر می‌آمد. وقتی

در آینه ماشینم هیکل کوچک مرد ریشو را دیدم که از باجه‌اش بیرون آمده و با هیجان دست‌هایش را تکان می‌دهد فکر کردم دارد همچنان مرا بدرقه می‌کند و از دیدن یک خارجی به وجد آمده است. من نفهمیدم که او در اصل می‌خواسته عوارض جاده را از من بگیرد! تازه فردای آن روز بود که کم‌کم با فرهنگِ تعارف در ایران آشنا شدم.

آن روز به راحتی آپارتمانم را در تهران پیدا کردم. یک زن ثروتمند ایرانی مقیم سوئیس این آپارتمان را به من اجاره داده بود. پس از یکشب استراحت، به سوپر محله رفتم. وقتی خواستم پول ماست، نان، پنیر و آب میوه‌ای را که برای صبحانه‌ام خریده بودم بپردازم، فروشنده به من گفت: «هیچ مبلغی در خور ارزش شما نیست»، (قابلی ندارد)!

از شنیدن این عبارتِ عجیب، حس غرور خوشایندی به من دست داد ولی برای پرداخت وجه پافشاری کردم تا «حادثه عوارضی» دوباره تکرار نشود و با تعجب دیدم که مغازه دار سریع پول را از من گرفت و چیزی به من گفت که ترجمه فرانسویش ازین قرار بود: «بنده گوسفند قربانی شما هستم» (قربان شما)!

چند ساعت بعد با تاکسی به جایی رفتم که سفارت ایران در سوئیس تاکید کرده بود به آنجا سر بزنم. خیابان‌های اطراف آپارتمانم نسبتاً

خلوت بودند ولی به محض خروج از محله، با ترافیک سنگینی روبرو شدم. اتومبیل‌های فرسوده، مثل مواد مذاب تیره رنگی به هر کوچه و خیابان این شهر رخنه می‌کردند؛ کلان شهری که از کوه آغاز و به کویر ختم می‌شود. راننده ام در حالی که زیرکانه از اتومبیل‌های دیگر سبقت می‌گرفت و گاه نیز به آنها فحش می‌داد، به زبان انگلیسی با من از شعر و ادب و هنر سخن می‌راند و حتی چند بیت از سروده‌های خود را برایم بازگو می‌کرد که در بابِ عشق، باغهای پرگل و پرندگانِ رنگارنگِ آوازه‌خوان بودند! وقتی سرانجام به ساختمان «وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی» رسیدیم، رانندهٔ شاعرِ من، از بیان مبلغ کرایه سواری امتناع کرد. باز فهمیدم که «افتخار سوار کردن شخصیت عالی‌رتبه‌ای چون من را نمی‌توان با چند اسکناس مبادله نمود!» مجبور شدم التماس کنم تا بالاخره قبول کرد و مبلغی را تقاضا کرد که در حقیقت بیش از آنی بود که گمان می‌کردم!

در این سوءتفاهمات و تناقضاتِ ایران زمین، شگفتیِ شیرینی نهفته بود. برای من که دست پرورده آموزه‌های خشک و منطقیِ فیلسوفانی چون دکارت و کالون بودم، این ایهاماتِ شاعرانه اشاره به سرزمینِ اسرارآمیزی داشت که من از آن بی‌خبر بودم. البته از لحاظ ظاهری، تهران فرق چندانی با زادگاهم نداشت. علی‌رغم تصویر ذهنی من از یک شهرِ «شرقی»، تهران

مملو بود از آسمانخراش های مدرن، اتوبانهای عریض، رستوران ها و فست فودهای متنوع و شعبات بی شمار بانکی که تعدادشان حتی بیش از بانک های زادگاهم بود. اما تفاوت بین کشورهایمان در عرصه های دیگری همچون فرهنگ و طرز تفکر مردم پنهان بود. کم کم فهمیدم که به ایران باستانی و اسطوره ای قدم نگذاشته‌ام، بلکه وارد امپراطوری ظواهر شده‌ام و از این بابت بسیار خرسند بودم.

جاذبه کار تازه‌ام دقیقاً در مشاهده این دوگانگی بود: دوگانگی میان ظواهر فریبنده کلمات و واقعیت‌های فزّار، میان اسطوره و ملموساتِ روزمره، میان کلیشه‌های ذهنی ما غربیان و ایرانِ حقیقی امروز. من شجاعانه قصد داشتم این دوگانگی را به پشتوانه «کارت خبرنگاری‌ام» برای جهانیان روشن سازم. این کارتِ خبرنگاری را همان روز یک کارمند وزارت ارشاد اسلامی با تشریفات تمام به من تقدیم کرد. او با غمزه‌ای ابراز امیدواری کرد که من از «فقدان شراب و ویسکی» در عذاب نباشم و در حالیکه شیرینی به من تعارف می‌کرد و چای داغش را می‌نوشتید توصیه «دوستانه‌ای» به من کرد: «مستر میشل! شما آزادید هرطوری که میل دارید در ایران کار کرده، خبر تهیه کنید. فقط از انتقاد به رهبر معظم ما پرهیز کنید! ضمناً وقتتان را با مقامات رسمی تلف نکنید. آنها حرف جالبی برای گفتن ندارند! بهتر است



به سراغ مردم عادی بروید و هروقت هم خواستید به ما سر بزیند.»

هنگام بازگشت، در تاکسی که کرایه اش را از قبل طی کرده بودم، از خود پرسیدم چرا شناخت غربیان از ایران پس از انقلاب اسلامی اینچنین «کلیشه ای» شده است؟ کلمه «ایران» تصویر «زنهای چادری» یا «بنیان گرایی دینی» را در ذهن اکثر غربیان تداعی می‌کند. آیا این عدم آگاهی ما، از عقده پنهان خود بزرگ‌بینی غربی ناشی می‌شود؟ آیا ایران تبدیل به یک دشمن غیر واقعی گشته؟ آیا تبلیغات منفی رسانه‌ای باعث تیرگی وجهه ایران شده یا عدم آگاهی غربیان از فرهنگ پیچیده ایرانیان باعث و بانی این قضیه است؟ با گذشت زمان، با خواندن کتاب‌های متفاوت و آشنا شدن با «مردم عادی» - آن طور که ارشاد اسلامی توصیه کرده بود- فهمیدم که این دوگانگی، که از روز اول مرا مسحور کرده، باعث ایجاد ابهام در اذهان غربیان گشته به طوری که گفتمان‌شان را در مورد ایران پیچیده کرده است.

در آن روزهای نخست، ایرانیان به سرعت به من خاطر نشان کردند که برای خودشان کسی هستند و با بادیه‌نشینان عرب فرق دارند. آنها آریایی‌تبارند و زمانی که ما اروپایی‌ها در غارهای دود گرفته خود مشغول کباب کردن گاوهای وحشی بوده ایم، آنها بر ایوان کاخ تخت جمشید غزل می‌سرودند. البته غربیانی که شیفته ایران می‌شوند از گزند این انتقادات در

امانند، که از آن جمله می‌توان به ایران‌شناس معروف فرانسوی، هانری کوربن (۱۹۷۸-۱۹۰۳) اشاره کرد. او در جوانی بر نسخهٔ آلمانی اثر معروف هایدگر «هستی و زمان» به زبان عربی حاشیه‌نویسی می‌کرده است. بعدها او یکی از متخصصین شیعه، تصوف اسلامی و عرفان اسماعیلیه شد. آثار او از نظر حجم و تنوع شگفت‌انگیز است. شاگردان او نیز از دانشمندان این رشته به حساب می‌آمدند اما آثارشان به ندرت برای عوام قابل درک است. البته این امر چیزی از ارزش این آثار نمی‌کاهد، ولی شاید همین امر باعث ایجاد سیاه چال عظیمی شد که میان این علما و مردم عادی بوجود آمد و فاصله‌ای را میان سرزمین سحرانگیز ایران‌شناسان، و ایران کنونی بوجود آورد؛ کشوری که زیر بار کلیشه‌های پوچ غربی کمر خم کرده است.

تشریح فرهنگ ایرانیان برای عموم مردم در غرب از طریق محققین غربی کار بس دشواریست. گاهی اوقات کارشناسان ایران زمین مجبورند در قالب چند جمله کوتاه ایران را در رسانه‌های عمومی «شرح» دهند. آنها می‌دانند که کارشان شبیه کار کسی است که می‌خواهد مه‌غلیظی را با کمک ضربه‌های راکت تنیس از بین ببرند. پس از آنجا که نمی‌توانند غنای معلومات خود را نشان دهند به این بسنده می‌کنند که بگویند «نباید گول ظواهر ایران را خورد!» چند نمونه از مشکلات این گفتمان یا دیالوگ غرب و شرق را

بررسی میکنیم. مثلا در مصاحبه ای بین یک مجری تلویزیون غربی و یک ایران شناس می‌شنویم که:

«اکثریت مردم می‌گویند حکومت ایران یک حکومت دیکتاتوری است. - ایران‌شناسان می‌گویند نباید گول ظواهر را خورد! در ایران عناصر دموکراسی هم وجود دارد و انتخابات منظمی در آن برپا می‌شود که میلیون‌ها نفر را به پای صندوقهای رای می‌آورد.

«ایرانیان شکایت می‌کنند که زنان ایران تحت ستم هستند.

- ایران‌شناسان پاسخ می‌دهند، چادر و روسری تنها یک امر ظاهریست. زنان ایرانی قدرت زیادی در محیط خانواده و در جامعه دارند. «می‌گویند که ایران می‌خواهد اسرائیل را از نقشه جغرافیائی حذف

کند؟

- ایران‌شناسان جواب می‌گویند این شعاری بیش نیست و تازه بد هم ترجمه شده است. در حقیقت تهران و تل‌آویو فعالانه با هم علیه عراقِ صدام حسین همکاری کرده اند و منافع مشترکی دارند.

«شهروندان معمولی معتقدند که اصول مدیریت آخوندها بر پایه دینی است که هزار و چهارصد سال پیش پایه ریزی شده و به روز نیست.

- ایران‌شناسان می‌گویند: انقلاب اسلامی، عقاید سنتی اش را مدرنیزه

کرده و تصمیمات رژیم از بیست سال پیش تا کنون بیش تر سیاسی بوده تا مذهبی.

«مردم عادی می گویند که شاید اینطور باشد ولی نتیجه اش این شده که اعتقادات مذهبی ایرانیان سست گشته.

- ایران شناسان پاسخ می دهند که دینداری ایرانیان به خواندن نماز در مساجد و یا اطاعت از دستورات قرآن محدود نمی شود. باید اعتقاد درونی به امامان و تصوف شیعیان را نیز در نظر داشت.

ازین قبیل مصاحبه ها بین ایران شناسان و رسانه های غربی بسیار پیش می آید. مزیت بزرگ این استدلال های دیالکتیکی این است که به رژیم ایران بر نمی خورد زیرا محترم ترین ایران شناسان نیز اگر بخواهند از جمهوری اسلامی ایران ویزا بگیرند و به راحتی به ایران سفر کنند باید مواظب کلام خود باشند و دولتمردان ایرانی را راضی نگه دارند. نه تنها ایران شناسان غربی، بلکه خود رژیم نیز مصرانه ازین هشدار استفاده می کند که "نباید تسلیم ظواهر شد". من هنگامی به این موضوع پی بردم که سؤالات ساده لوحانه ای ازین دست را با مسئولان نظام مطرح کردم:

«با شگفتی دیدم که شعرای بزرگ ایرانی همچون حافظ و خیام مکرراً

از شراب و مستی در اشعار خود یاد می کنند.

- نمایندگان حکومت سریعاً گفتند که شراب در شعر نماد ایمان و عشق الهی است و ربطی به مسکرات عادی ندارد!

«مولوی شاعر بزرگ شما، به وضوح عشق خود را به استادش شمس بیان می کرده و در بسیاری از اشعار دیگر اشارات عاشقانه ای نسبت به پسران جوان دیده می شود. آیا اینها نشانه هایی از یک نوع ... نیست؟

- کارمندان جمهوری اسلامی حرف مرا قطع کردند و گفتند: استغفرالله، اعوذبالله! واقعاً باعث تأسف است که مادّی گرای غربی درک شما را از فرهنگ ما تا به این حد منحرف کرده است؛ گول ظواهر را نخورید! اشارات عاشقانه، اشارات عاشقانه نیستند! پسران جوان، پسران جوان نیستند! عشقی که در این اشعار بیان می شود، آن طور که جامعه تقدس زوده شما می داند، عشق فیزیکی نیست. این عشق تبلور ارادت انسان مؤمن نسبت به خدای یکتاست! و اما احساسات مولوی نسبت به شمس به صورت نمادین احترام شاگرد را نسبت به استاد نشان می دهد.

در پی این بحث ها به یاد دیپلمات های غربی در تهران افتادم که چگونه هنگام مصاحبه با ایرانیان در این گونه بن بست های کلامی گیر می افتند. می دانستم که برای حل این معضل، دیپلمات های خبره در غرب روش صحبت و مکالمه با ایرانیان را مرتباً به دیپلمات های جدیدالورود مقیم

تهران گوشزد می‌کنند و آموزش می‌دهند. از همین روست که دیپلماتهای تازه وارد به تهران شبها پشت درهای بسته، ناکامی‌های حاصل از مباحثات ناموفقشان با مقامات ایرانی را در شادنوشی‌هایی التیام می‌بخشیدند. من خیلی زود به این جشن‌ها دعوت شدم.

مذاکرات دیپلمات‌های غربی با همپایان ایرانی شان خالی ازین سوتفاهمات نیست. مثلاً وقتی یک دیپلمات به مقامات ایرانی گوشزد می‌کند: "دولت من نگران اظهارات اخیر شما و ایهامات یهودی‌ستیزی آن است" کارمند وزارت امور خارجه ایران خاطر نشان می‌کند: "به ظاهر قضیه توجه نکنید! یهودیان در ایران کاملاً آزاد هستند. ما حتی یک نماینده یهودی در مجلس داریم. به یاد داشته باشید که امام علی علیه‌السلام پس از شنیدن خبر توهین به یک زن یهودی به گریه افتاد..."

۳۱

دیپلمات غربی سعی می‌کند موضوع دیگری را بیان کند و می‌گوید: "ولی دولت من قصد دارد به شدت موارد اخیر نقض حقوق بشر را محکوم کند." مقام ایرانی به سرعت جواب می‌دهد: "یادتان باشد که در سردر سازمان ملل، سروده سعدی یکی از شاعران بزرگ ما نقش بسته که می‌فرماید 'چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار'، برای ما حتی دنده کسی هم که شکسته شده باشد، جبران ناپذیر است!"

دیپلمات غربی که می خواهد به نکته اصلی باز گردد می گوید:  
"با این وجود، به دار آویختن اخیر ده جوان متهم به همجنس‌گرایی  
ما را عمیقاً متأثر و نگران کرده است."

مخاطب ایرانی با خنده می گوید: "حضرت عباس را گواه میگیرم گول  
ظواهر را نخورید! همجنس‌گرایی تنها یکی از اعترافات این متهمان است.  
دلیل اصلی اعدام آنها تجاوز ایشان به پسران جوان است. بعضی از قربانیان این  
حوادث حتی جان خود را از دست داده اند. آیا شما وقتی دوستان آمریکایتان،  
مجرمان را با تزریق آمپول اعدام می‌کنند هم به همین شدت، به نقض حقوق  
بشر اعتراض می‌کنید!؟"

اینها فقط چند نمونه کوچک است از انواع بازی با کلمات و نبرد  
واژه ای بین غربیان و ایرانیان است که سخت می توان تشخیص داد حق با  
کیست. در این میان تلفیق عجیبی از ظواهر و حقایق وجود دارد به طوری  
که کلیشه ها و واقعیات، هر دو در هم آمیخته اند.

نمونه ای دیگر از پیچیدگی طرز تفکر دولتمردان ایرانی اینست که به  
عنوان مثال بعد از یک خطبه نماز جمعه، ممکن است تز اضمحلال اسلام  
سیاسی، که به جای خود تز جالبی است، به یکباره زیر سؤال رود. مثلاً اخیراً  
در اوایل سال ۲۰۱۰ آیت‌الله جنتی خواستار به دار آویختن ده، پانزده نفر از

تظاهرکنندگان انتخاباتی را در ملاء عام شد:

«به گزارش مهر، آیت الله احمد جنتی دبیر شورای نگهبان در خطبه‌های امروز نماز جمعه تهران با اشاره به عهدنامه‌ای که بین پیامبر و ساکنین مدینه اعم از مسلمین و حتی برخی از مشرکین و یهودیان در آن زمان منعقد شده بود گفت: امضای این عهد نامه تاریخی بسیار ارزنده است و دلیل حقانیت اسلام و پیامبری پیامبر است و برای مردم دنیا نیز حجتی است. وی با اشاره به نکاتی در این عهدنامه اضافه کرد: اگر کسی بدعتی در دین گذاشت و سلامت فکری مردم را تهدید کرد درمقابل آن می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم. این نکته‌ای است که برای همیشه باید سرمشق امت اسلامی باشد و عده‌ای که با وسوسه‌ها افکار مردم را تهدید می‌کنند باید مراقب آنان باشیم و نمی‌توانیم به آنها آزادی بدهیم. جنتی در ادامه با اشاره به عهدنامه‌ای که بین پیامبر و یهودیان بسته شده بود عنوان کرد: وقتی عهدنامه بین پیامبر و یهودیان شکسته شد کشتار عظیمی از آنها به دستور پیامبر و به دست حضرت علی (ع) صورت گرفت. عهدها باید محترم شمرده شوند و شوخی بر نمی‌دارد. برخی جاها رافت معنا ندارد و در دیگر جاها نیز جای ایستادگی و سرکوبی دشمن است.»

اما وقتی من برای بار نخست به تهران آمدم هنوز هیچ خبری از



سرکوبی وحشیانه جنبش سبز نبود. در آن دوران بحث داغ روز، چالشهای رئیس جمهور اصلاح طلب، محمد خاتمی بود که در برخورد با محافظه کاران حکومتی دچار مشکل شده بود. مبارزه ابتدا با شمشیرهای بی دم آغاز و رفته رفته جدی تر و خشن تر شد. من دستگیری اختیار کرده بودم که هر روز صبح عناوین روزنامه های ایران را برایم ترجمه می کرد. وی سعی می کرد کلاف پیچیده سیاست روز ایران را برایم باز گشاید. ماه ها طول کشید تا بتوانم از پیچیدگی های جریان های مختلف سیاسی ایران سر در بیاورم. نظام سیاسی ایران اجزای متفاوت و گاه متناقضی داشت: از سویی نهادهای دموکراتیک انتخابی مثل ریاست جمهوری، مجلس نمایندگان مردم، یا شوراهای شهر قرار داشتند. از سویی دیگر کاندیداهای این انتخابات توسط نهادهای محافظه کار افراطی غربال می شدند و قدرتشان محدود می گشت. قدرت حقیقی در ایران در دست آیت الله سید علی خامنه ای قرار دارد که نظرات او در زمینه سیاست خارجی نهایی و بحث ناپذیرند. وی کنترل و نظارت مستقیم بر سپاه پاسداران، ارتش، نیروی انتظامی، پلیس، شبه نظامیان بسیجی و حتی رسانه های ملی و مطبوعات داخلی را در دست دارد. قدرت رهبر توسط یک شورای کارشناسان یا مجلس خبرگان کنترل می شود. آنها به نظر حتی توانایی عزل رهبر را نیز دارند. در این مجلس حدود صد آیت الله کار می کنند که

توسط رای مردم انتخاب شده‌اند، ولی در این مورد هم، از آنجا که نهادهای غیرانتخابی چون خود رهبر می‌توانند کاندیدهای این انتخابات را دستچین کنند، عاقبت کار چنین می‌شود که رهبر کنترل نهایی اوضاع را در دست دارد.

مجلس وضع و تصویب قوانین کشور را برعهده دارد ولی این مصوبات باید مورد تایید نهایی شورای نگهبان قرار گیرد که اعضاء آن توسط رهبر تعیین می‌شوند و عملاً اکثر مصوبات مجلس را به زباله‌دان می‌ریزند. برای داوری در اختلافات میان مجلس و شورای نگهبان، یک "مجمع تشخیص مصلحت نظام" ایجاد شده که البته اعضای آن از طریق رای مردم انتخاب نمی‌شوند، و حتی چنانچه قصد مخالفت با شورای نگهبان را داشته باشند نمی‌توانند در مقابل رهنمودهای رهبری بایستند. و اما قوه قضائیه نیز که ادعا می‌کند مستقل است، عملاً مطیع رهبر می‌باشد. قوه قضائیه به شعبات تخصصی متعددی تقسیم می‌شود که هر یک دستور العمل ویژه خود را دارند که از آن جمله می‌توان به دادگاه ویژه روحانیت، مطبوعات، دادگاه انقلاب و غیره اشاره کرد. قوه قضائیه با مانور دادن بین همه این شعبات، گاه با تکیه بر قوانین مدنی و گاه با اشاره به قوانین شرعی، هیچ التزامی به رعایت قانون اساسی ندارد و می‌تواند هر کدام از وزرای رئیس جمهور منتخب را دستگیر

کرده، برای پنج سال به زندان بیندازد، اگر روزنامه‌ای را نمی‌پسندد تعطیل کند و یا حتی قاتل یک سیاستمدار غیر خودی را آزاد بگذارد.

برای یک غریبه این سیستم حکومتی یاد آور یک نظام دیکتاتوری است، ولی جالب اینجاست که حکومت ایران دیکتاتوری نیست! دست کم حکومتی نیست که بتوان آن را با کره شمالی و یا شوروی دوران استالین مقایسه کرد. از آنجا که این نظام هنگام سقوط شاه، به پشتوانه یک جنبش عظیم مردمی به روی کار آمده است، می‌بایست همواره مشروعیت مردمی و دینی خود را حفظ کند. ازین لحاظ حاکمان ایران می‌بایست که به نظر مخالفین و افکار عمومی منتقد دولت نیز توجه کنند که این امر جدیداً مشکل ساز شده است. افکار عمومی مردم ایران هر روز توسط روزنامه‌نگارانی شجاع آبیاری می‌شود؛ روزنامه‌نگارانی که همواره منقذهای سیاسی سیستم را پیدا می‌کنند تا بتوانند مقالات خود را چاپ و منتشر کنند. رسانه‌های خارجی نیز در این امر مشارکت داشتند و رادیوهایی چون بی‌بی‌سی، صدای آمریکا، رادیو فردا، رادیو اسرائیل و حتی رادیو بین‌المللی فرانسه بخش‌هایی به زبان فارسی دارند و برنامه‌های خود را به روی امواج کوتاه پخش می‌کنند. دسترسی به مطبوعات خارجی برای ایرانیان سخت نیست و آنها به راحتی شبکه‌های ماهواره‌ای و حتی کانالهای اپوزیسیون جمهوری اسلامی در خارج

از ایران را دنبال می‌کنند. استفاده از اینترنت نیز به صورت چشمگیری رواج پیدا کرده است.

نظام جمهوری اسلامی با وجود ارکان پیچیده و گاه متناقضش، بر پایه روابط فامیلی یا جناحی نیز استوار است که با ازدواج‌های مصلحتی سیاسی انسجام یافته است. به عنوان مثال سه برادر از خانواده لاریجانی نفوذ گسترده ای در نظام دارند: یکی در صدا و سیما، دیگری در وزارت امور خارجه و سومی در صدر مجلس شورای اسلامی. رئیس جمهور پیشین هاشمی رفسنجانی بر حمایت پسران و پسرعمه‌ها و پسرخاله‌هایش تکیه داشت که همگی از منطقه‌ای در جنوب شرقی کشور برخاسته بودند. محمد خاتمی نیز توسط برادرش پشتیبانی می‌شد که او خود یکی از اصلاح‌طلب‌ترین نمایندگان مجلس، رئیس یک حزب و ناشر چند روزنامه بود.

اولین مقاله‌ای که من در اوائل ژانویه ۱۹۹۹ از تهران نگاشتم مربوط به اعترافات جنجالی وزارت اطلاعات ایران بود. چهار روشنفکر از جمله سیاستمدار ملی‌گرا داریوش فروهر در پاییز ۱۹۹۸ به قتل رسیده بودند. وزارت اطلاعات مجرمین را دستگیر و در عین حال اعتراف کرده بود که "متأسفانه برخی از همکاران ما از دست اندر کاران این جنایات بوده‌اند. آن‌ها کارمندانی خودسر، منحرف و غیرمسئولی هستند که به پیروی از مطامع

قدرت‌های خارجی عمل کرده‌اند و به سربازان گمنام امام زمان (که خداوند بازگشتش را سرعت بخشد) خیانت کرده‌اند و لطمه بزرگی به اعتبار و تقدس جمهوری اسلامی وارد ساخته‌اند.“ من هنوز نمی‌دانستم که این ماجرای «قتل‌های زنجیره‌ای روشنفکران» بر تمام دوره اقامت در ایران سایه خواهد افکند. قبل از تابستان معلوم شد که مسئول اصلی جوخه‌های مرگ در وزارت اطلاعات سعید امامی نام دارد که موفق شده بود در زندان خودکشی کند. بد نیست چند لحظه‌ای مکث کنیم و نگاهی به این شخصیت بیندازیم: او با رئیس جمهور کنونی محمود احمدی‌نژاد در یک جناح سیاسی بوده و همانند وی، مرید آیت‌الله مصباح یزدی. این روحانی فتوای قتل روشنفکران لائیک و زندانیان سیاسی را صادر کرده است. سعید امامی رفته رفته جایگاه مهمی را در تحلیل‌های من درباره وضعیت ایران بدست آورد، تحلیل‌هایی که من آن‌ها را به آرامی همچون یک خیاط به هم می‌دوختم و می‌شکافتم و دوباره می‌دوختم. من به زودی دریافتم که سعید امامی یک قاتل ساده و مجری کارهای معمولی رژیم نبوده بلکه تجسم وجهه تاریک جمهوری اسلامی و روح شیطانی این کشور بوده، کشوری که در نظر من تازه وارد، زیبا و دل‌انگیز جلوه می‌کرد. با کمی عذاب وجدان باید اعتراف کنم که با وجود وحشتی که قاتلان سعید امامی بر جامعه حاکم کرده بودند، من از زندگی

در ایران لذت می‌بردم، به طوری که از خود می‌پرسیدم چرا اینقدر دیر و در سن سی سالگی به این کشور آمده‌ام! در طول هفته کارم بسیار جذاب و هیجان‌انگیز بود. هر موضوع و هر ملاقات دورنماهای بدیع و تازه ای را به رویم می‌گشود. از آنجا که رویدادهای پایتخت چندان وقت‌گیر نبود، اغلب با هواپیما به اصفهان، مشهد و شیراز می‌رفتم. پیش آمده بود که چند بار از تخت جمشید و یا بناهای فوق‌العاده دیگری کاملاً تنها بازدید کرده باشم، درست مثل کاشفان قرن هجدهم که برای اولین بار این بناها را می‌دیدند و اولین توصیف‌ها را از آنها ارائه می‌دادند. مقالات من درباره ایران مثل نقل و نبات در سوئیس و فرانسه و آلمان به فروش می‌رفت. این با وجود آنست که در آن هنگام در اوایل سال ۱۹۹۹ موضوع داغ رسانه‌های جهان، جنگ در کوسوو بود. با این همه، توصیفاتم برای مخاطبین مقالاتم جذاب بود: شرح یک روز در پیست اسکی دیزین و یا بازنویسی مصاحبه ای بایک زوج جوان در یکی از پارک‌های تهران. پنج شبه شب‌ها می‌توانستم به مهمانی‌های ایرانی بروم و آنجا با زنانی آشنا شوم که علیرغم بینی‌های عمل‌کرده‌شان زیبا بودند و یا با روشنفکرانی بسیار فرهیخته جرعه ای شراب خانگی بنوشم. همچنین می‌توانستم به ضیافت‌های غربی بروم و در آنجا مشاهدات خود را با دیگران در میان بگذارم و با میهمانان مشهوری چون کوستا گاوراس یا شان

پن ملاقات کنم. در این میهمانی‌ها، دیپلمات‌ها اسرار نابی را زیر لب برایم بازگو می‌کردند و یا شیشه‌ی شرابی را که مخفیانه وارد کشور کرده بودند به من هدیه میدادند. جمعه صبح‌ها به بازار کهنه فروش‌ها در جنوب شهر می‌رفتم، و بعد در شمال تهران در کنار آبشاری ماهی قزل‌آلا می‌خوردم و بالاخره به خانه می‌آمدم تا غرق کتاب‌هایی شوم که یک کتابفروش فرانسه زبان برایم کنار گذاشته بود. کتابهایی مثل ”سه سال در آسیا“ نوشته کنت دوگوبینو. من عاشق شعر فارسی هم شدم. از میان شاعران پارسی زبان، اشعار عمر خیّام برایم از همه جذابتر است:

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم

وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم

فردا که از این دیر فنا در گذریم

با هفت هزار سالگان سربه سریم

با این حال می‌دانستم که در لبه‌ی پرتگاه حرکت می‌کنم. می‌دانستم که دو ایران وجود دارد: چه امروز و چه در قرن یازدهم. عمر خیّام سراسر برایم نور و خرد و علم و شعر بود، با اینحال ضدّ خود را هم با خود داشت:

حسن صباح رهبر فرقهٔ حشیشیان که من ویرانه‌های قلعه‌اش را در الموت دیده بودم. هزار سال پس از آن، کشور اندیشمندان و نویسندگانی که دل از من برده بود، دیو پلیدی را نیز در خود نهفته داشت: سعید امامی! در نادر عکس‌هایی که از او منتشر شده بود، او یک کت چرمی به تن و یک عینک بزرگ دودی به چشم داشت. مرگش در شرایطی مضحک روی داد. گفته شد که از نگهبانان زندان واجبی خواسته است تا غسل و وضویش درست باشد اما گویا تمام بسته پودر را خورده، انتقالش به بیمارستان و شستشوی معده افاقه نکرده و به سرعت جان داده است. اما این یک مضحکه ای بیش نبود: همین که نامش برملا شد، معلوم شد که او نه یک مأمور گمنام منحرف، بلکه معاون وزیر اطلاعات بوده است. بعد روزنامه‌نگاران مسئولیت او را در یک رشته قتل‌های دیگر در ایران و نیز در موجی از قتل‌ها که دگراندیشان ایرانی را در اروپا هدف گرفته بود برملا کردند. نام او را همچنین در فهرست تدوین کنندگان یک برنامه تلویزیونی به نام «هویت» یافتند. این برنامه ارتباطات سری میان روشنفکران لائیک ایران، صهیونیست‌ها و شیطان بزرگ آمریکا را برملا می‌کرده است! این در زمانی بود که هر شش ماه یک نویسنده از طریق ایست‌های عجیب قلبی تلف می‌شد. اما سعید امامی که می‌خواست کار را در ابعاد وسیعی پیش ببرد، معتقد به دکترین «کشتار درمانی» بود و نقشه



هایی طرح ریزی کرده بود که باطن شیطانی این فرد را روشن می‌ساخت. یک نمونه ازین نقشه‌ها اینست: در اوت ۱۹۹۶، بیست و یک نویسنده و شاعر ایرانی برای شرکت در برنامه هفته ادبی ایران و ارمنستان به ایروان دعوت شده بودند. آنها با اتوبوسی که به این منظور آماده شده بود از تهران به سمت پایتخت ارمنستان حرکت کردند. راننده از ابتدای سفر اصرار داشت در یک نقطه خاصی از مسیر بایستند و شیر و عسل محلی را بچشند. وقتی به گردنه حیران رسیدند مسافران همه یا چرت می‌زدند و یا به کلی خواب بودند. راننده که مأمور سعید امامی بود و وظیفه ویژه‌ای داشت، اتومبیل را مستقیم به طرف پرتگاه هدایت کرد. نقشه این بود که با یک حرکت، تعداد زیادی از روشنفکران لائیک ایران را که از نظر وزارت اطلاعات فساد اخلاقی شیطان بزرگ را در جمهوری ناب اسلامی ترویج می‌دادند سر به نیست شوند. شیر و عسل در واقع نماد بهشت برین بود. خوشبختانه مأمور ترسو کمی زود از هنگام به بیرون پرید. یک بانوی شاعر، فرشته ساری، که به خاطر مجموعه شعرش آوای سکوت، معروف شده بود، جیغ میشکد. نویسنده‌ای که در صندلی کنار راننده دراز کشیده بود، از جا می‌جهد و ترمز دستی را می‌کشد و اتوبوس درست پیش از سقوط در پرتگاه متوقف می‌شود. در شلوغی و سراسیمگی پس از حادثه، راننده با معذرت خواهی دوباره سوار

اتوبوس می‌شود و راه را ادامه می‌دهد. نویسندگان هم فکر میکنند که راننده پشت فرمان خوابش برده است ولی کمی جلوتر او بار دیگر حرکت‌های ناکام مشابهی انجام می‌دهد. او هنوز خودش را درست از اتوبوس پرت نکرده بود که ماشین با برخورد به صخره‌ای متوقف می‌شود و به دره نمی‌افتد. نویسندگان که این بار کاملاً بیدار بودند گریبان راننده را گرفته و اگر سر و کله یک ماشین متعلق به وزارت اطلاعات در این جاده بی‌رهگذر پیدا نمی‌شد شاید زیر مشتمت و لگد لهش می‌کردند. لباس شخصی‌ها همگی را به پاسگاه می‌برند و راننده را آزاد میکنند و تمام شب از نویسندگان بازجویی به عمل می‌آورند. صبح پس از آنکه آنان را وادار می‌کنند سوگند بخورند که این ماجرا را هرگز بازگو نکنند آزادشان میکنند. شکست عملیات شیر و عسل، غسل خانه سعید امامی را بی‌رونق نکرد. چند ماه بعد، در دسامبر ۱۹۹۷ وی کنفرانسی درباره «مبارزه علیه دشمنان داخلی» در دانشگاه همدان برپا می‌کند. در این کنفرانس که شماری از ملاحا، سربازان جوان و بسیجی‌ها در آن شرکت داشتند سعید امامی با غرور می‌گوید: «ما البته منافقین و برخی از اعضای گروه‌های دیگر را کشته‌ایم. می‌خواستید چه کنیم؟ بنشینیم و با آنها شطرنج بازی کنیم؟»

از این کنفرانس فیلمبرداری می‌شود و دو سال بعد وقتی نام سعید

امامی تیتراول روزنامه‌ها شد، ویدئوی این کنفرانس به دست روزنامه اصلاح طلب پیام امروز می‌افتد که متن کامل آن را پیاده کرده و تحت عنوان «مردی که زیاد می‌دانست» منتشر می‌کند. همین امر باعث توقیف این روزنامه می‌شود.

در این کنفرانس سعید امامی پس از اشاره به شمار قربانیان هولوکاست که گویا ۲۵۰ هزار نفر بیشتر نبوده و توسط صهیونیست‌ها بزرگ‌نمایی شده، به پرونده سعیدی سیرجانی اشاره می‌کند. سعیدی سیرجانی نویسنده‌ای بود شوخ طبع و روشن بین و آینده‌نگر، از آن نوع که اروپا پس از میشل فوکو دیگر به خود ندیده است. بعد از این که سعیدی سیرجانی در سال ۱۹۹۳ نامه‌ای دور از احترام به رهبر نوشت و خواستار دریافت مجوز چاپ آثارش شد، روزنامه کیهان او را خائن، ضد انقلابی، منحرف، معتاد، قاچاقچی مواد مخدر و جاسوس معرفی کرد و این علامتی بود که سعید امامی می‌تواند سعیدی سیرجانی را دستگیر کرده و در یکی از ویلاهای وزارت اطلاعات در شمال تهران محبوس کند. حال بینیم سعید امامی چه روایتی از این ماجرا، در دانشگاه همدان، ارائه می‌دهد:

«وقتی سعیدی سیرجانی را از شعبه مواد مخدر بیرون آوردیم واقعاً

فکر می‌کرد می‌خواهیم سربه نیستش کنیم. به ما گفت «یاالله کتکم بزیند، تکه تکه‌ام کنید. من هیچ نخواهم گفت» ما به او جواب دادیم که او در وزارت اطلاعات است و ما هیچکس را کتک نمی‌زنیم. ما به او کاغذ و قلم دادیم. او شعری برای رهبر معظم نوشت و در آن از رفتاری که با نویسندگان می‌شود گله کرد. آن وقت یکی از مأموران من شعری در مدح پیروزی انقلاب و احترامی که نسبت به رهبر قائل بود سرود. سیرجانی از خواندن این شعر بسیار منقلب شد. من حتی می‌توانم بگویم که شعر مأمور من او را کاملاً تغییر داد. چند دقیقه بعد او ما را صدا زد تا به گناهانش اعتراف کند. او حرف زد و حرف زد. در طول پنجاه ساعت جلوی دوربین نشست و همینطور گفت و ۱۷۰۰ صفحه نوشت. من هنوز هم گاهی می‌نشینم و این تصاویر سعیدی سیرجانی را نگاه می‌کنم و به گریه می‌افتم. پشیمانی او آنقدر عمیق بود که خواست به محل جبهه دفاع مقدس برود. ما او را به جایی بردیم که (پنج سال پس از پایان جنگ) بچه‌های ما از سنگرها نعش بیرون می‌کشیدند. او روی توده‌ای از جسد نشست و آنقدر گریه کرد که دیگر اشکی برایش باقی نماند. در آن زمان او نمی‌دانست من در چه مقامی در وزارت اطلاعات قرار دارم. من گاهی به ویلایی که برای او در شمال تهران اجاره کرده بودیم به دیدنش می‌رفتم. این ویلا یک استخر و باغچهٔ پرگلی داشت. او گاه باغچه را

آب می‌داد و صبح یکی دو گل می‌چید. یک روز برایم درد دل کرد و گفت چقدر هوس خرما و شیرینی کنجدی کرده است. فردای آن روز رفتم جنوب تهران، خدا می‌داند به چند دکان سر زدم تا بهترین شیرینی کنجدی را پیدا کنم. وقتی بعدها مرتبه و مقام مرا فهمید یاد شیرینی‌های کنجدی افتاد و گفت «باور نمی‌کنم که مردی در جایگاه و منزلت شما، جنوب شهر را زیر پا گذاشته باشد تا برای آدم بدبخت و ناچیزی مثل من نقل و نبات بخرد.»

اما حقیقت واضحتر از اینست: بدن سیرجانی آنقدر تحت شکنجه مثله شده بود که خانواده‌اش هیچگاه اجازه نیافتند جسدش را برای کالبد شکافی در اختیار بگیرند. شیوه‌ای نیز که برای خلاص کردن وی به کار رفت شیاف پتاسیوم بود، که نشان می‌دهد سعید امامی چقدر از مشاهدهٔ هلاک شدن قربانیانش لذت می‌برده است. آری دو ایران وجود دارد یکی ایران عمر خیام و دیگری ایران حسن صباح. اما در حالی که قاتلان قرن یازدهم آشکار و رو عمل می‌کردند، هم‌نوعانشان در قرن بیست و یکم به لباس شاعر در آمده‌اند.

برای محمد خاتمی رئیس‌جمهور اصلاح طلب، متلاشی کردن جوخه‌های مرگ یک پیروزی بزرگ بود و او بهای گزافی برای این پیروزی پرداخت. افشاگری‌های پی در پی در روزنامه‌ها، خشم محافظه‌کاران را برانگیخت. آنان می‌خواستند آمران اصلی قتل‌های زنجیره‌ای را در امان

نگهدارند. آنها روزنامه نگاران را بدترین دشمن خود تلقی می‌کردند. خرداد، جمعه، نشاط، عصر آزادگان، آریا، آزاد، آفتاب امروز و ده‌ها روزنامه دیگر پلمب شده، روزنامه نگارانشان به زندان افتادند. تنها توضیحی که دادند این بود: «لحن این روزنامه‌ها و اطلاعاتی که منتشر می‌کردند لبخند بر لبان دشمنان جمهوری اسلامی ایران می‌نشانند. آنها احساسات مسلمانان مؤمن و رهبر معظم انقلاب اسلامی را جریحه دار کردند.» من البته با چنین خطراتی روبرو نبودم ولی باز هم حس کردم که روابطم با وزارت ارشاد اسلامی به طور جبران ناپذیری رو به وخامت گذاشته است.

اولین ملاقاتم با «بازپرس‌ها» در ارشاد بدون دردسر و مودبانه بود. در فوریه سال ۱۹۹۹ نوشتن مجموعه مفصلی را به مناسبت بیستمین سالگرد انقلاب آغاز کرده بودم. در این مجموعه سرگذشت چند ایرانی معمولی را ارائه دادم مثلاً ماجرای یک راننده تاکسی که از روند اوضاع مایوس بود و فحش‌هایی را که مسافران‌ش به مقامات رسمی فاسد می‌دادند را برای من نقل کرده بود همچنین ماجرای یک میهمانی را در خانه خدمتکارم اشرف نقل کرده بودم. او در یک خانه محقر آجری در شرق تهران زندگی می‌کرد. غیر از من سه کودک اشرف بودند که از مدرسه برگشته بودند، یک برادر نانی که افسردگی داشت و پس از پایان خدمت نظام وظیفه بیکار بود، دو دخترخاله

که زیر چادرشان به من کرکر می‌خندیدند، یک زن همسایه جوان که تازه از شوهر دروغگویش طلاق گرفته بود (شوهرش گفته بود مهندس است ولی در واقع قاچاقچی مواد مخدر بود) و بالاخره مادر اشرف که سالار زنی سرزنده و شوخ طبع از تبار شاه مادران ایرانی بود در این مهمانی حضور داشتند. مقاله من چیزی جز شرح گفتگوی این زنان با هم نبود:

مادر: شوهر دومم تازه فوت کرده. وای چه مرد خوبی بود. تو دنیا لنگه نداشت. همین که ارثیه‌ام را بگیرم یک قبر دو طبقه برایش می‌خرم. اشرف: من دارم از شوهرم طلاق می‌گیرم. شوهرم راننده کامیون کویر بود. تا وقتی دست به تریاک نزده بود مرد خوبی بود. بعد بد اخلاق و زورگو شد و همش دنبال مواد میگشت.

مادر: شوهر اوّل من پولدار بود ولی من از او طلاق گرفتم. به من می‌گفت از همه زنهای خوشگل‌ترم ولی بازم دوتا زن دیگه گرفت یکی توی شیراز و یکی توی ساری. وای اگر اونو می‌دیدید! نمی‌دانید چه مردی بود! چشم‌های سبز، صدای ملیح، خوش‌لباس. سماور فروش بود و دل همه زنهای را می‌برد. هنوزم داره کار می‌کنه مرتیکه عوضی!

اشرف: مردها ضعیفند و خودخواه.

مادر: سماورها را باید می‌دیدید! طلایی با نقش‌های قدیمی. نه این

سماورهای آلومینیومی که حالا درست می‌کنند!

اشرف: آخرین جلسه دادگاه دو روز دیگه است. همیشه مردا حضانت بچه‌ها را می‌گیرند. ولی من تا آخرش مقاومت می‌کنم که سرپرستی بچه‌هامو بگیرم. شوهرم به دو جلسه اول دادگاه نیومد برای همین بعید نیست در دادگاه برنده شوم.

مادر: حالا که بیوه شدم شوهر اولم می‌خواد دوباره منو بگیره. می‌گه آشپزی من بهتر از دو زن دیگش. بره بمیره!

اشرف: آدم نمی‌دونه برای تهیه مایحتاج زندگی چه خاکی بسر کنه. من باید با ماهی ۷۰ هزار تومان، شکم هفت سر عائله رو پر کنم.

مادر: باید منو زمان انقلاب می‌دیدید. کوکتل مولوتف می‌ساختم و اسلحه زیر چادرم حمل می‌کردم. اما وقتی امام دستور داد، همه را پس دادم، حتی مسلسلی را که از سربازخانه بلند کرده بودم. ای خدا، اگه خمینی هنوز زنده بود ما این وضع رو نداشتیم.

اشرف: اون قول داده بود آب و برق و گاز و نفت برای همه مجانی باشه، خوب پس کو؟ زمان شاه زندگی بهتر بود.

مادر: معلومه، ولی فساد اخلاقی هم بیشتر بود. الان قرآن بین مردم احترامی داره.



اشرف: چه احترامی؟ فکر می‌کنی دخترهای امروز وقت عروسی باکره‌اند؟ فکر می‌کنی مشروب از بین رفته است؟ فکر می‌کنی دیگه فحشا وجود نداره؟ همون وضع سابقه. به فرض، فساد به جای اینکه توی خیابانها باشه در خانه‌ها پنهان شده.

مادر: دوباره شوهرت می‌دهم. وضعت بهتر خواهد شد. ولی این بار شوهرت باید دست کم پانزده سال بزرگتر از تو باشد. مردها هرچه پیرتر باشند بهترند و قدرشناس تر!

دوهفته بعد از انتشار مقاله ام در اروپا، مرا تلفنی به صرف چای و شیرینی به وزارت ارشاد اسلامی دعوت کردند. در کنار مرد ریشوی خوش اخلاقی که روز اول از من استقبال کرده بود، مرد کوچک اندامی نیز حضور داشت که خودش را معرفی نکرد ولی انگلیسی را سلیس صحبت می‌کرد. او به سختی می‌توانست خودش را کنترل کند و جلوی عصبانیتش را بگیرد.

او گفت: خوانندگان شما اکثراً آدم‌های فهمیده‌ای هستند. این طور نیست؟

- همین طور است. Le Temps در ژنو و در سراسر سوئیس یک

روزنامه معتبر است.

- «خوب، پس بهتر نیست شما مطالبی را برایشان بنویسید که از سطح گفته‌های یک راننده بی‌سواد تاکسی و وراجی‌های یک کلفت ابله بالاتر باشد؟ کشور ما دارای ادبیات غنی و دانشمندان پرآوازه ایست. به شما پیشنهاد می‌کنم با استادان دانشگاه و متخصصان فن مصاحبه کنید و به شعور خوانندگان توهین ننمایید. ویزای سه ماهه شما ده روز دیگر به پایان می‌رسد و ما تلاش خواهیم کرد آنرا تمدید کنیم ما شخصاً کار شما را می‌پسندیم ولی در وزارتخانه افرادی هستند که با ما هم عقیده نیستند.»

من به مرد ریز جثه اطمینان خاطر دادم که کاملاً سخنانش را درک می‌کنم. بعد از آن ملاقاتِ پر استرس، سریعاً به اصفهان رفتم و یک مقاله‌ی پر آب و تاب برای ستون توریزم و مسافرت روزنامه ام نوشتم. در آن مقاله از زیبایی‌های انکار ناپذیر باستانی ایران نوشتم و توصیه‌های مفیدی هم برای توریست‌های خارجی به زبان آوردم: ویزای من سریعاً تمدید شد!

به زودی دریافتم که خوانندگان پنهانِ روزنامه‌های لو تام و فیگارو در وزارتخانه‌های ایرانی بسیار ریز بینند و مقالات مرا به طور کامل توسط سفارت ایران در برن و پاریس جمع‌آوری می‌کنند. سپس مقالات ترجمه شده در قالب بولتن‌های محرمانه‌ای برای دفاتر مسئولین جمهوری اسلامی

ایران ارسال می کردند. اگر مقاله‌های من به مذاق مقامات خوش نیاید، با مرد ریشوی خوش اخلاق ارشاد اسلامی برخورد جدی می‌شود. من نمی‌خواستم برای او دردسر درست کنم و از آن مهم تر می‌خواستم به هر قیمتی شده، ویزا و مجوز خبرنگاریم را در ایران حفظ کنم. از سوی دیگر می‌خواستم برای خوانندگان فرانسه زبانم نیز مقالات صادقانه و ارزیابی‌های شرافت‌مندانه‌ای ارائه دهم. مشکل اینجا بود که ایران کشوری خبر خیز است و من نمی‌توانستم هم ارشاد را خوشحال و راضی نگه دارم و هم خبرهای جنجالی ایران را در مطبوعات جهان منعکس کنم. به عنوان مثال در تابستان سال ۱۹۹۹ اختناق فزاینده باعث شورش دانشجویان شد. دانشگاه تهران مورد حمله بسیجیان و گروه انصار حزب‌الله قرار گرفته بود و چند کشته برجای گذاشته بود. دانشجویی با خون خود روی دیوار خوابگاه نوشته بود: «اینست بهای آزادی ما». جمهوری اسلامی تکان سختی خورد و من باید این واقعیت را ثبت می‌کردم. برای اینکه نوشته‌هایم به مذاق ارشاد سنگین نیاید، طنز را چاشنی نوشته‌هایم می‌کردم. چه اشتباه بزرگی! همین شیوه نزدیک بود باعث شود کارت خبرنگاریم را در ایران از دست بدهم.

بنشینم و محتوای کم‌مایه برنامه‌های آن را برای خوانندگانم توصیف کنم. اوایل فوریه ۲۰۰۰ بود و چند روزی بیشتر به انتخابات مجلس نمانده بود، انتخاباتی که اکثریت کرسی‌های آن توسط نمایندگان اصلاح طلب پر شد. تلویزیون که سخت محافظه‌کار بود، مصاحبه‌های خیابانی فراوانی پخش می‌کرد. در این مصاحبه‌ها، ایرانیان «معمولی» می‌گفتند که بهترین نامزدان کسانی هستند که به رهبر معظم علی خامنه‌ای نزدیکند و یا کسانی که بتوانند «توطئه‌های شیطان بزرگ را با شکست روبرو سازند.» در بین این رپرتاژها سکانس‌های طولانی و ملایمی از صحنه‌هایی نمایش داده می‌شد که در آنها آیت‌الله خمینی در هیأت یک شخصیت آسمانی نمایان می‌شد. تصاویری هم از گل و رودخانه و کوه و دوباره گل و رودخانه و کوه چاشنی این مجموعه بود. من در پایان مقاله‌ام واژه‌ای را گنجاندم که مردم به رادیو تلویزیون یا صدا و سیما داده بودند یعنی «پشم شیشه!» زیرا در پشت شیشه تلویزیون جز گوسفندهای پُرپشم که به اصطلاح همان ملاها باشند چیزی دیده نمی‌شد!

دو روز بعد دوباره احضار شدم، این بار توسط دو کارمند وزارت امور خارجه. آنها تعدادی از ترجمه مقاله‌های مرا که با مازیک نارنجی خط خطی شده بود در دست داشتند و واقعاً از خشم به خود می‌پیچیدند:

- منظور شما از «پشم» چیست مستر میشل؟

کمی مکث کردم و برای فرار از موضوع گفتم که این عبارت فقط در حد یک جوک عامیانه است که من چندان به معنای آن واقف نیستم. و بعد سعی کردم برای عوض کردن موضوع از سفر آتی‌ام به اصفهان حرف بزنم.

- منظور شما از «پشم» چیست میستر میشل؟

من همان توضیحات دست و پا شکسته را دادم و پرسیدم آیا بلیط مسابقه فوتبال ایران بحرین را گرفته‌اند، چون من می‌خواهم ...

«کارمند اولی از خشم منفجر شد و گفت منظور شما «ریش» بوده؟! و دومی تأکید کرد منظور شما «ریش» بوده و می‌خواسته‌اید به تمدن سه هزارساله ما ناسزا بگویید! شما به پیامبر ما، امام خمینی ما، رهبر معظم ما ناسزا گفته‌اید و شما به خود ما فحش داده‌اید. و با این جمله دستی به ریش خود بردند و اضافه کردند شما می‌توانید چمدانتان را ببندید. اقامت شما در تهران به پایان رسیده است».

وقتی به خانه برگشتم به سفرای فرانسه و سوئیس تلفن کردم و از آنها خواستم که وساطت کنند. همچنین چند فکس به مقامات رسمی عالیرتبه ایران فرستادم و بی‌گناهی خود را اظهار داشتم. ضمناً خواستار ملاقات با عطاالله مهاجرانی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت شدم. او مردی روشنفکر

بود، که چندی بعد مقام خود را از دست داد و راه تبعید را در پیش گرفت. البته من فقط موفق به ملاقات معاون او شدم که سخت شعر دوست بود. به او گفتم که مقاله‌های مرا باید مثل گل سرخ‌هایی در نظر آورد با گلبرگ‌هایی زیبا و معطر که خارهایی هم دارند. او به من شیرینی خامه‌ای تعارف کرد و به مستخدم پیر و سبیلویی که مدام در گوشه اتاق ایستاده بود و تعظیم می‌کرد گفت که چای دیگری برایمان بیاورد. او گفت پیگیری می‌کند که بتواند کمک کند. اخراجم از کشور منتفی شد ولی چندی نگذشت که سروکله بازرس‌هایم دوباره پیدا شد.

در مارس ۱۹۹۹، رژیم سیزده نفر از یهودیان شیراز و اصفهان را دستگیر کرده بود. دستگیری آنها تا وقتی که آیت‌الله جنتی در ماه ژوئن همان سال، در نماز جمعه، خواستار به دار آویختن آنها به جرم جاسوسی شد، مخفی مانده بود. محاکمه آنها در پشت درهای بسته در بهار سال بعد برگزار شد. مجازات آنها که تابستان اعلام شد، بین ۴ تا سیزده سال حبس بود. جامعه بین‌المللی با اعلام این احکام نفس راحتی کشید چون همه نگران محکومیت آنها به اعدام بودند. در تمام طول این ماجرا، من رپرتاژهایی در میان یهودیان اصفهان، شیراز و تهران تهیه می‌کردم، با مسئولان جامعه

یهودیان مصاحبه می‌کردم، و به این نتیجه رسیدم که این ماجرا به خاطر سنگ اندازی بر سر راه دولت محمد خاتمی چنین ابعادی به خود گرفته است، زیرا او می‌خواسته مناسبات با تری با غرب برقرار کند. حتی اگر این سیزده یهودی می‌خواستند، نمی‌توانستند کوچکترین اطلاع بازرشی به سرویس‌های مخفی خارجی برسانند و دادگاه هم نتوانست هیچ مدرک واقعی در این خصوص ارائه دهد. متهم ردیف اول حمید طفلین یک کفشدوز ساده در شیراز بود. که حتی موفق به کسب مدرک ششم ابتدایی هم نشده بود و کامپیوتر هم نداشت. بین دو جلسه این دادگاه نمایشی، من دوباره احضار شدم. درباره ده‌ها مورد جزئی مقالات دیگرم و حتی درباره کاربرد این یا آن صفت بر من ایراد گرفتند ولی در مورد پوشش ماجرای ۱۳ نفر یهودی به من گفتند که مقالاتم زیاد از حد کامل بوده است. یکی از بازرس‌ها به من گفت: «این دیگر اطلاع رسانی نیست. بلکه مداخله در امور داخلی ماست. شما ۲۴ ساعت وقت دارید که چمدانتان را ببندید».

دیگر از معذرت‌خواهی خسته شده بودم. دیگر نمی‌خواستم بگویم که سوءتفاهمی رخ داده است. از اینکه متقاعدشان کنم که مقالاتم در مجموع نسبت به ایران مثبت بوده است بیزار شده بودم. با فشاری و سرسختی کردم و گفتم هرگز به یک اخراج غیرموجه تن نمی‌دهم. اگر آنها می‌خواهند مرا

از کشور بیرون بیاندازند باید بیایند و مرا به زور از خانام بیرون بکشند و روی کولشان بگذارند و تا فرودگاه ببرند. در حقیقت این سفیر سوئیس Tim Guldimann بود که مرا از این مخمصه نجات داد. او مردی روشنفکر بود و استعداد بی‌ظنیری در پیش بردن مذاکرات دیپلماتیک داشت. او از این استعداد خود برای به امضا رساندن توافقنامه صلح میان روسیه و چین در سال ۱۹۹۴ استفاده کرده بود. از آنجا که مأموریت محافظت از منافع آمریکا را در ایران به عهده داشت، به مقامات رسمی عالی‌رتبه ایرانی دسترسی داشت. او درک عمیقی از طرز فکر ایرانیان داشت و پیشنهادات سازنده‌ای ارائه می‌داد و به زودی تبدیل به شخصیتی شده بود که حرفش در محافل سیاسی زمین گذاشته نمی‌شد. او حتی در سال ۲۰۰۳ تقریباً موفق شد یک گفتگوی مستقیم میان ایران و آمریکا برقرار کند، گفتگویی که در آخرین لحظه با خرابکاری اطرافیان محافظه‌کار جرج بوش به ثمر نرسید.

پس از ماجرای یهودیان، ماهیت فشارهایی که به من وارد می‌شد تغییر کرد. پدر صاحبخانه من، همان سرمایه‌دار ایرانی مقیم لوزان، از غیبت من که برای تعطیلات به اروپا رفته بودم استفاده کرد و اثاثیه منزل من را در گاراژ ریخت، قفل آپارتمان را عوض کرد و آن را به فروش گذاشت. من از این قضیه وقتی با خبر شدم که خواستم درب آپارتمانم را باز کنم. با پرواز شب



به تهران بازگشته بودم و نمی توانستم وارد خانه‌ام شوم. یک وکیل گرفتم ولی او از دفاع از من سرباز زد چون فهمید که پدر صاحبخانه‌ام یک پرونده قضایی علیه من درست کرده و مرا متهم کرده است که خانه‌ام را به "مرکز فحشا" تبدیل کرده‌ام. من هرگز توفیق خواندن این پرونده را نیافتم. وقتی به ارشاد رفتم، مسئول مطبوعات خارجی با لبخند معنی داری از من استقبال کرد و با لحنی دوپهلو گفت «زندگی خصوصی شما به ما ربطی ندارد میستر میشل!». من به یاد اصطلاح ایرانی «با پنبه سر بریدن» افتادم. این اصطلاح به شیوه سر به نیست کردن دشمنان اشاره دارد بدون آنکه لبخند از لب شما حذف شود. با چنین حالتی او به من گفت که پرونده، بسیار سنگین و پُر مدرک و مستند است. او افزود که یکی از همسایگان از حدود دو سال پیش تمامی رفت و آمدها به خانه مرا با ذکر ساعت و تاریخ ثبت کرده است، حتی رفت و آمدهایی که در طول شب صورت می‌گرفته! سخت جاخوردم و با عصبانیت از او خواستم چند مثال بیاورد. مسئول ارشاد چند تاریخ را برشمرد که من به اصطلاح به "عیاشی‌های جنسی" پرداخته بودم. حتی تعداد مردان و زنان مهمان، در پرونده ذکر شده بود. داستان مربوط به شبی بود که من به استقبال دختر عمویم و شوهرش به فرودگاه رفته بودم. آنها می‌خواستند ده روز تعطیلات خود را در ایران بگذرانند. پروازهای اروپا همیشه در سه صبح

به تهران می‌رسیدند برای همین ما نزدیک به صبح وارد منزل شده بودیم. و یا شب دیگری که یک فرستادهٔ ویژه مجله Figaro Madame که زنی سالمند بود، همراه با مترجمش و یک دوست ایرانی نزد من آمده بود، آنها هم نسبتاً زنان مسنی بودند و چندان هم "شهوت پرست" به نظر نمی‌آمدند. همسایه‌های کذایی که همیشه در پله‌ها با من با احترام سلام و علیک می‌کرد و چند بار مرا به صرف چای به منزلش دعوت کرده بود، یک مغازهٔ جواهر فروشی در بازار بزرگ داشت. او مقصر نبود، مشکلش فقط این بود که نمی‌توانست تصور کند که ممکن است زنانی برای حرف زدن و آجیل خوردن به خانهٔ من بیایند. او ترس‌ها و خیالبافی‌های جنسی خود را دربارهٔ بی‌بندوباری غربی‌ها روی من فرافکنی کرده بود. شاید هم ماجراهای ساختگیش ناشی از سرخوردگی‌های جنسی خود او بوده. این در حالی است که اشتباهات جنسی پسر خودش زبانزد همهٔ ساکنان محل سکونت من بود. این جوان لاغر اندام که صورتی پرجوش داشت و آدم را زیرچشمی نگاه می‌کرد، از اینکه روزی سرانجام باید مغازهٔ پدرش را اداره کند چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. همین که پدرش از خانه بیرون می‌رفت با خمی عمیق به کیسه بوکسی که در گاراژ بود حمله‌ور می‌شد و در حالی که نوار موسیقی فیلم راکی یا گاه Spice Girls را با صدای بلند گوش می‌کرد به روی کیسه بوکس می‌کوبید.

نه تنها این، او شبها یواشکی به پشت بام ساختمان می‌رفت و در مقابل لباس‌های زیر زنانه که روی بند پهن بود جلق می‌زد. همسایه‌های دیگر که ظاهراً جز زیر نظر گرفتن راه پله‌ها از طریق چشمی در ورودی و پرحرفی و تهمت زدن کاری نداشتند، طبیعتاً ذره‌ای از کارهای این جوان را از نظر دور نمی‌داشتند و گاهی برای من هم تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. کار به جایی رسید که روزی این جوان یکی از لباس‌های زیر آنها را با اسپرم خود لکه‌دار کرد، آنوقت با کمال عصبانیت استشهادی جمع کردند و خواستند در پشت بام شبها قفل شود.

هرچه فکر می‌کنم می‌بینم ساختمان عجیبی بود. عمارتی خاکستری، کم ارتفاع و بدون ظرافت که ده سال پیش از انقلاب ساخته شده بود، همان زمانی که زمین‌های اطراف میدان ونک یکباره، پس از احداث سه برج ASP به طور سرسام‌آوری گران شدند. در این برج‌ها بورژواهای بسیار مرفه و متکبر زمان شاه زندگی می‌کردند. نقاشی‌های دیواری این عمارت به سبک سال‌های هفتاد بود و استخرهای روباز و روبسته، مرکز خرید و دیسکوتک و بوتیک‌های متنوع داشت. پلکانی هم داشت مخصوص خدمتکاران که اجازه نداشتند از آسانسور استفاده کنند. ساختمان من که دو کوچه دورتر از برج‌های ASP قرار داشت آنقدر لوکس نبود ولی آن طور که به من گفته بودند،

ساکنان آن از طبقه متوسط بودند و تا قبل از آمدن آن جواهرفروش در اواخر ۱۹۸۰ با تفاهم با هم زندگی می‌کردند. این مرد، مثل همه همکارانش، پس از انقلاب ثروتمند شده بود و از اینکه از خانه‌ای در جنوب شهر به محله مرفهی در شمال تهران نقل مکان کرده بود، به خود می‌بالید. در تهران معیار ترقی اجتماعی بسته به تعداد کوچه‌هایی است که در جهت نزدیک شدن به کوه (شمال شهر) می‌پیمایید. به محض ورود، این جواهر فروش دیگر ساکنان عمارت را مورد تفتیش عبادی قرار داده، با همیت تمام مراسم روضه و عزاداری برای ائمه برگزار کرده و دیگران را مجبور به شرکت در آنها می‌کند. همسایه نفوذی من برعکس دیگر ساکنان منزل ما، پشت میز غذا نمی‌خورد بلکه رومی‌زی پلاستیکی روی فرش پهن می‌کند زیرا روی میز غذا خوردن را نشانه‌ای از غربزدگی می‌داند. با آنکه آپارتمان او به اندازه کافی اتاق داشت که هر یک از فرزندان‌اش اتاق مستقلی برای خود داشته باشند، ولی او به خاطر احترام تعصب آلودی که نسبت به سنت‌های خشک داشت تصمیم گرفته بود که همه بچه‌هایش در سالن روی تشک‌های پنبه‌ای بخوابند: تشک‌هایی که هر روز صبح جمع می‌کردند و در گوشه‌ای رویهم قرار می‌دادند. همین درهم لولیدن اجباری باعث علاقه خاص پسر خانواده به پشت بام شده بود که در واقع برای او حکم یک منطقه آزاد را داشت. در همین پشت بام بود که همه

ساکنان آنتن‌های ماهواره‌ای غیرقانونی خود را نصب کرده بودند.

در واقع همسایه بازاری من حق داشت. آپارتمان من واقعاً مرکز عیاشی شده بود! چندی بود کشف کرده بودم که خدمتکارم، اشرف، در غیاب من به خانه‌ام می‌آید تا با پسرعمویش سعید خلوت کند. او یکبار سعید را به عنوان برقکار آپارتمان نیز معرفی کرده بود. قضیه صورت خوشی نداشت. متوجه شدم که خدمتکارم در عرض دو سال کار برای من کاملاً تغییر کرده است. البته این به نظر من مثبت می‌آمد. اوایل، او با چادر کار می‌کرد. بعد از چند هفته چادر را کنار گذاشت و مقنعه به سر کرد. دو ماه بعد مقنعه جای خود را به یک روسری ساده داد. یک روز وقتی مادرم از سوئیس به دیدنم آمده بود و همسایه‌های بی حجابم هم آمده بودند خانه ما که غیبت کنند، اشرف دید تنها زنیست که روسری بسر دارد. پس قرآنی از کیفش درآورد و آن را به من داد که ببوسم. بعد چند ورد زیر لب زمزمه کرد و یک تکه نان را برداشت دو قسمت کرد یک تکه را به من داد و تکه دیگر را خودش خورد و بدین ترتیب من و او بایک پیمان الهی با هم خویشاوند شدیم و او روسری‌اش را برداشت. بعد از مدتی او روپوشش را هم درآورد و دیگر با بلوزهای یقه باز کار می‌کرد. بعد شلوار گشادش تبدیل به شلوارهای چسبان شد. هرچه زمان می‌گذشت به نظر می‌آمد اشرف شادتر شده است. حتی یک روز که

موسیقی گوش می‌کردم، دیدم در گوشهٔ خودش رقصی هم می‌کند. البته من نمی‌دانستم که عامل اصلی این شادی، پسرعموی برقکار و آپارتمان خالی من در روزهای شنبه است. چه باید می‌کردم؟ نمی‌خواستم او را از لذت حاصل از فرار از فشار اجتماعی خانواده‌اش محروم کنم. به اندازه کافی ناظم و ناظر در اطرافش بودند؛ از پدر و مادر مظنون گرفته تا همسایگان در کمین نشسته و بسیجی‌های باتوم به دست. از طرف دیگر، این جریان برای من دردسر ساز بود. همسایه‌ها چند بار با چشمی‌های خود او را دیده بودند که از پله‌ها بالا آمده بود و بعد به پسرعمویش علامت داده بود که بی‌سر و صدا بالا بیاید. خودم هم علائمی در خانه دیده بودم که نشان می‌داد سخت دلش گرفتار سعید است. مثلاً یکبار دیدم کانال ماهواره‌ام روی یک ایستگاه پورنو تنظیم شده و یا لباس‌های زیر از سر فراموشی در گوشه‌ای افتاده.

وقتی روزی لباس زیر را به او نشان دادم و گفتم بعد از این وقتی خانه نیستم نباید بیاید و در غیر این صورت اخراجش خواهم کرد، در نگاهش خواندم که اصلاً منظور مرا درک نمی‌کند. او هم یقین داشت که ما غربی‌ها هیچگونه قید و بند اخلاقی در مناسبات جنسی‌مان نداریم. او هم تصور کرده بود که من فقط منتظر رفتن او بودم تا میهمانی آنشب با روزنامه‌نگار Figaro Madame را به یک بزم همراه عیاشی جنسی تبدیل کنم. او به من التماس

کرد که چیزی به مادرش نگویم. خیلی گریه کرد و تا پایان همکاریمان، یعنی وقتی از آپارتمان بیرونم انداختند، روسری را از سر برداشت.

چند هفته بعد تازه مسکن جدیدی پیدا کرده بودم که نامه‌ای با امضایی ناشناس در کیهان و روزنامه محافظه کار تهران تایمز منتشر شد. نویسنده در این نامه ابراز تعجب کرده بود که مقامات محترم جمهوری اسلامی به جاسوس کهنه کاری مثل من اجازه اقامت در تهران را داده‌اند! در این مقاله نشانی جدید من هم ذکر شده بود. داستان رنگ و بوی ناخوشایندی گرفته بود. بدین ترتیب هر روز صبح ممکن بود من به هنگام خروج از خانه با گروهی از بسیجیان روبرو شوم که برای مشت و مال دادن من جمع شده‌اند. از این گذشته، وزارت امور خارجه جدیداً مقرر کرده بود که روزنامه نگاران خارجی باید ویزای خروج از خاک ایران را هم بگیرند و چون من در این میان برای پوشش اخبار مربوط به سقوط طالبان به افغانستان رفته بودم، حال که برای یک مسئله اضطراری خانوادگی باید به سوئیس می‌رفتم احتیاج به تمديد ویزای خروج هم داشتم. مسئله ویزا قاعداً با پرکردن یک فرم و زدن یک مهر می‌بایست دو سه روزه حل شود. ولی این بار مدتی طول کشید و پاسپورتم حاضر نشد. مسئول خوش اخلاق ارشاد، که دیگر نمی‌توانستم به راحتی به او دسترسی تلفنی پیدا کنم، بالاخره به من اطلاع داد که

پرونده من تحت بررسی امنیتی است. پس از آنکه بارها تهدید به اخراج از کشور شدم، این بار دوازدهم ممنوع‌الخروج می‌شدم. این داستان دو ماه طول کشید. در این مدت من به سختی بیمار شدم. شاید این پیامد سفرم به افغانستان بود. ده روز تمام بستری شدم بدون آنکه قدرت بلند شدن داشته باشم. طی این مدت راننده سفارت سوئیس برایم در ظرف‌های پلاستیکی غذای مختصری می‌آورد. اقامتم در امپراطوری ظواهر به چالش افتاده بود و نمی‌دانستم چند وقت دیگر می‌توانم دوام بیاورم.

اگر بگویم که گاه سخت افسرده می‌شدم و مقامات جمهوری اسلامی را نفرین می‌کردم پر بیراه نگفته‌ام، ولی عجیب این بود که درست در همین شب‌های سیاه متوجه می‌شدم که چقدر به این کشور دلبسته‌ام. پنداری در دسرهایم که در مقایسه با مشکلات همکاران ایرانیم که در زندان اوین شکنجه می‌شدند مسخره بودند، یکباره مرا از بار سنگین غربی ناب بودن رها کرده بود. دیگر خود را در جایگاه یک ناظر تفننی نمی‌دیدم که نگران خبری باشم که به من مربوط نمی‌شود. من به این مردم و به این کشور دل بسته بودم. در طول دوازده سال گذشته من به خیلی جاها در اروپای شرقی، روسیه، آفریقا و خاورمیانه سفر کرده و مقاله نوشته بودم. گاهی در رومانی زمان چائوشسکو، در سرزمین‌های اشغالی فلسطین، یا سومالی و یا مناطق



جنگی بالکان، با در دسرهای جدی روبرو شده بودم. با انواع موقعیت‌های ناهموار دست و پنجه نرم کرده بودم تا آنچه را که مردم در خارج از مرزهای زادگاهم سوئیس، حس می‌کنند درک کنم. ولی در واقع هیچگاه از محدودهٔ مرزهایی که خودم برای خودم تعیین کرده بودم فراتر نرفته بودم. در تهران برای اولین بار دیدم که سرنوشتم به دست خودم نیست. دیدم من هم همراه ۱۲ میلیون نفر دیگر ساکن پایتخت در یک دیگ بزرگ می‌جوشیدم. اصلاحات خاتمی، رئیس‌جمهور خندان، زیر شلیک سرکوبگرانهٔ محافظه کاران در حال نابودی بود. عاقبت ما هم بهتر از سرنوشت اصلاحات نبود. من گیر کسانی افتاده بودم که فکر می‌کردند من جاسوسی عیاش هستم و این به نظرم تقریباً منطقی می‌آمد. این همه به دامی شبیه بود. با این حال عجیب این است که هیچگاه در زندگیم خود را تا این اندازه آزاد و خوشبخت حس نکرده بودم!

ایرانیان در طول تاریخ باستانیشان همواره مورد تهاجم اقوامی بودند که تمدنشان هرگز به پای تمدن غنی ایران نمی‌رسید. جالب آنکه ایرانیان بجای آنکه در برابر زور مقاومت کنند، اول سر خم کرده و بعد آهسته آهسته دشمنانشان را از درون تغییر میدادند و به نوبهٔ خود بر آنها چیره می‌شدند. و حالا من هم که سه سال پیش، لب‌تاب به دست با ماشین نمره سوئیسیم به

ایران وارد شده بودم، خود را مجذوب و تسخیر شده حس می‌کردم. وقتی حالم بهبود یافت دلم می‌خواست به یک میهمانی متناسب با وضع روحی تازه‌ام بروم. همان شب در یک گالری در شمال تهران مراسم افتتاح یک نمایشگاه هنری بود و قرار بود پس از آن، پیک نیکی در کارگاه همان هنرمند در جنوب شهر برپا شود. یک تاکسی گرفتم که خیلی زود در یک راه‌بندان عظیم گرفتار شد. اتومبیل یک پیکان قراضه بود و آنقدر بوی بنزین می‌داد که ترجیح دادم پنجره را باز کنم و اقلأً هوای آلوده بیرون را تنفس کنم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. راننده تاکسی آدم جالبی بود. یک دستگاه استریوی نو داشت و نواری از گوگوش گذاشته بود:

برای خواب معصومانه عشق

کمک کن بستری از گل بسازیم

برای کوچ شب هنگام وحشت

کمک کن با تن هم پل بسازیم

کمک کن سایه بونی از ترانه

برای خواب ابریشم بسازیم

کمک کن با کلام عاشقانه

## برای زخم شب مرهم بسازیم

این ترانه نه از ورلن بود و نه از خیام، بلکه از گوگوش، خوانندهٔ محبوب پاپ قبل از انقلاب. گوگوش زن ریزنقش

و سرخوشی که مدام آرایش مو و لباسش را تغییر می‌داد. در کلیپی که از او دیدم، لاغر اندام بود و لباس‌های چسب پر زرق و برق به تن داشت. موهای کوتاهی داشت و در پس‌صحنه، نقوش مارپیچ‌سیاه و سفید کاباره‌های قدیم تهران می‌چرخید. آن زمان، سال‌های جنون و نفت بود. به هنگام سقوط شاه، گوگوش ترجیح داد به جای آنکه مثل بسیاری از خواننده‌های آن زمان به تبعید روی آورد تا روی صحنه‌های لوس‌آنجلس برقصد، در تهران سکوت اختیار کند. حالا ۲۳ سال بود که ایرانی‌ها همان نوارها را که هزار بار از رویش کپی کرده بودند گوش می‌دادند. شاید هم زمان نیز مثل این ترافیک متوقف شده بود. سمت راست در بزرگراه مدرس که به طرف محله‌های شیک شمال شهر می‌رفت، یک سرباز ارتش رانندهٔ سه زن چادری بود که سوار لیموزینی قدیمی بودند. در سمت چپ، چهار دختر جوان خوش بر و رو در یک پیکان لیموبی رنگ سیگار می‌کشیدند. حقا که سیگار کشیدن در این هوای پر دود و آلوده چیز بیخودی است. طره‌های مویشان به راحتی

از روسری بیرون آمده بود. آنها خندان به من اشاره کردند و تلفنشان را نشان دادند، یعنی شماره تلفن‌هایمان را رد و بدل کنیم!

بذار قسمت کنیم تنه‌ایمونو  
میون سفره شب تو با من  
بذار بین من و تو، دستای ما  
پلی باشه واسه از خود گذشتن

گوگوش آواز می‌خواند و سر من گیج می‌رفت. این شهر بزرگ و بدقواره که در پی غوغای دلارهای نفتی سال‌های ۱۹۷۰، و جنگ ۱۹۸۰ و بساز و بفروش سال‌های ۱۹۹۰، به کلی از ریخت افتاده بود به یکباره به نظرم بسیار زیبا آمد. نگران بودم که دیر به افتتاح نمایشگاه برسم. فکر می‌کردم حتماً بقیه رسیده‌اند و مشغول خوردن خیارهای قلمی و آجیل هستند. خود نقاش حتماً چلیک عرق خرمایی که از بهترین شراب فروش ارمنی شهر، که اتفاقاً با من همانام است، به همراه آورده است. چه مهمانی‌های شبانه‌ای در تهران داشتیم: در خانه دوستان صندلی‌های بدقواره را کنار دیوار می‌کشیدیم، به روی فرش‌های ایرانی می‌رقصیدیم، کوکتل‌های بدمزه

عرق و آب انار می‌خوردیم که سردرد می‌آوردند و آخر شب، یکی پیدا می‌شد که گیتارش را در بیاورد و سرودهای انقلابی بخواند. من با این که کلمه‌ای از آن را نمی‌فهمیدم، به نوستالژی حزن آلود نهفته در آن گوش می‌سپردم. گردهم آیی‌ها بی نظیر بود اما بوی خوشی از اوضاع سیاسی ایران به مشام نمی‌خورد. دانشجویان سرکوب شده بودند. روزنامه‌های اصلاح طلب یکی پس از دیگری تعطیل می‌شدند. اکبر گنجی، نویسندهٔ یک گزارش حساس دربارهٔ قتل‌های زنجیره‌ای، سی‌امین روز اعتصاب غذای خود را در زندان می‌گذراند. تمامی همسلولی‌های او در زندان اوین پر از روزنامه‌نگار بودند. عبدالله نوری، وزیر کشور سابق حکم پنج سال زندان گرفته بود. خاتمی بار دیگر انتخاب شده بود ولی از قبل می‌دانست که محکوم به شکست است. او حتی هنگام اعلام نامزدی خود گریسته بود. متحد او سعید حجاریان از یک ترور نافرجام جان سالم بدر برده بود هرچند که گلوله به سرش اصابت کرده بود. قاتلش در خیابان‌های شهر ری آزادانه می‌گشت. جوانانی که نمایشنامه هجوآمیزی دربارهٔ امام دوازدهم نوشته بودند با خطر تکفیر و اعدام روبرو بودند. مردی در مشهد شانزده فاحشه را به قتل رسانده بود و مردم به خاطر خدماتش به شهر مقدس، خواستار عفوش بودند.

این اخبار ناخوشایند برای ایرانی‌ها چندان نویی نداشت زیرا در

۲۵۰۰ سال گذشته نیز اخبار خوش زیادی از مملکتشان نشنیده اند. ایرانیان ملتی هوشمند، هنر دوست و ریز بینی هستند و میل چندانی به اسلحه به دست گرفتن از خود نشان نمی دهند. ایرانیان در تاریخ دائماً نقش قربانی را بازی کرده اند که برای من شخصاً کاملاً آشناست. ایرانیان به فواصل منظم پیشرفت‌های قابل ملاحظه ای را شاهد بودند ولی اعصار طلائی‌شان توسط مهاجمانی خونریز و بی فرهنگ منهدم شده است. مغول‌ها در قرن دوازدهم سلسلهٔ فرهیختهٔ سلجوقی را از ریشه سوزاندند. افغان‌ها با قشون فیل‌های خود در سال ۱۷۲۱ اصفهان را به خاک و خون کشیدند. پیش از آنها در قرن هفتم اعراب اولین دین یکتا پرست جهان یعنی دین زرتشت را تقریباً به نیستی کشاندند؛ دینی که سراسر صلح است و ستایش طبیعت. اسکندر که در ظاهر باسوادتر از سایر اشغالگران بود، با کمال بی رحمی میراث تخت جمشید، این جواهر پرشکوه دوران هخامنشی را به آتش کشید. نزدیک‌تر به ما، انقلاب مشروطه در ۱۹۰۵ به خاک و خون کشیده شد: انقلابی که نوید دموکراسی در شرق بود. در جنگ جهانی دوم، شوروی و انگلیس خاک ایران را با خونسردی تمام بین خود تقسیم کرده بودند، تقسیمی نابرابر به نفع انگلیس‌ها که جنوب نفت خیز را از آن خود کرده بودند و بدون آنکه خم به ابرو بیاورند یا سهمی به کسی بدهند از نفت ایران به مدت نیم قرن آزادانه

بهره‌برداری کردند. وقتی مصدق در سال ۱۹۵۱ قد علم کرد تا نفت را ملی کند، سازمان سیا، کودتایی را به راه انداخت و با پخش کیسه کیسه دلار میان برخی روزنامه‌نگاران، افسران و اوباش به راحتی نفت را بازپس گرفت. تاکسی من با سرعت چند متر در دقیقه، مرا بالاخره به محل تصادفی رساند که بزرگراه را بند آورده بود. مقادیری آهن‌پارهٔ مچاله شده در میان بود ولی رانندگان دو پیکان در حالی که دستشان را روی قلبشان گذاشته بودند و خم می‌شدند با هم تعارف می‌کردند. رانندهٔ من نوار ضبط صوت را عوض کرد:

منو با خودت ببر من به رفتن قانعم  
خواستنی هرچی که هست تو بخواه من قانعم  
ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه ی من  
چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن  
چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن  
همقدم جاده ها تن به سفر سپردن  
چی می شد شعر سفر بیت آخری نداشت  
عمر کوچ من و تو دم واپسین نداشت  
آخر شعر سفر آخر عمر منه

## لحظة مردن من لحظة رسیدنه

فقط شش ماه اجازه اقامت در تهران داشتم، بی آنکه توانسته باشم چیز جالبی بنویسم. وقتم را به بحث با دوستانم دربارهٔ اوضاع جهان و فیلمبرداری از گوشه و کنار کوچه و خیابان می‌گذراندم. می‌دانستم که دلم برای ایران تنگ خواهد شد. سفری طولانی هم به افغانستان داشتم. در دوبی عاشق زنی شده بودم که همراهش به اروپا رفتم و دو سال بعد با او ازدواج کردم. وقتی در اوایل سال ۲۰۰۲ به ارشاد اعلام کردم که برای همیشه ایران را ترک می‌کنم کارمند ریشوی خوش اخلاق اول فکر کرد شوخی می‌کنم. بعد گله کرد که چرا زودتر نگفتم تا وزارت ارشاد جشنی به افتخارم تدارک ببیند. صبح روزی که مشغول گذاشتن وسایلم در اتومبیلیم بودم (سفری که یک هفته ای مرا به ژنو می‌رساند) یک تاکسی جلوی پایم توقف کرد و هدیه‌ای از طرف وزارت ارشاد به من داد: تابلوی خاتم کاری شده ای از یک عقاب پرابهت. برای این تابلو هنوز جایی روی صندلی کنار راننده باقی بود. در آپارتمان خالی‌ام تنها پیاله‌ای مانده بود پر از پول خرد که روزانه محتویات جیبم را در آن خالی می‌کردم. آن را برداشتم و سر راه بیچاره ترین گدای ونک را که روی پیاده رو نشسته بود نشان کردم. در حالی که با وی گپ می



زدم پول خردها را در کاسه‌اش خالی کردم. پیرمرد ناباورانه نگاهم کرد و بعد برای زنی که مرا به دنیا آورده است، و تمام اجدادم، دعا کرد. به او گفتم به نظر منی که این کشور زیبا را ترک می‌کنم این "قابل شما را ندارد"!

«آقایی، بزرگواری. چشم‌های شما کشور ما را قشنگ می‌بیند.»  
گفتم «دست شما درد نکند.» و تعارف‌های رایج ایرانی را که در این مدت یاد گرفته بودم و برای من بسیار شیرین بودند بکار بردم. او به من لبخند زد و چند بیت از حافظ خواند و در حالی که می‌گفت «قدمت روی چشم» دو دستی نانی را که غذایش بود به طرف من دراز کرد. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم هدیه‌اش را نمی‌توانم قبول کنم و خداحافظی کردم.

نمی‌دانم کی بود که این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید ایرانی‌ها خوشبخت‌تر از آنند که خود می‌دانند. به عبارت دیگر احساس خوشبختی‌ای که من در ایران داشتم، بدون شک از رضایتی در قلوب ایرانی‌ها سرچشمه می‌گرفت که هم بسیار عمیق بود و هم پنهانی. حتی سه سال پس از خروج از ایران همچنان این موضوع فکر مرا مشغول می‌کرد. نمی‌دانم دلم برای

این سرزمین تنگ شده بود و یا این احساس از سرِ ولعِ ممنوعیت ورودم بود چون متاسفانه کلیه تقاضاهای من برای ویزای بازگشت به ایران رد شده بود. در بهار ۲۰۰۵ با پائولو وودز در پاریس قرار داشتم تا درباره کتابی که می‌خواستیم با هم درباره ایران بنویسیم صحبت کنیم. جالبی ماجرا در این بود که در پاییز ۱۹۹۹ ما با هم در ایران آشنا شده بودیم. از آن به بعد با هم در چندین کشور کتابهایی نوشته بودیم ولی کار مشترکی درباره ایران نداشتیم. در این مدت ما با هم گزارشات خبری تهیه کرده بودیم، دو کتاب با هم درباره نفت و جنگجویی های جرج بوش<sup>۱</sup> نوشته بودیم، فارسی حرف زده بودیم، با هم در مراسم مذهبی شیعیان در کوهستان‌های افغانستان و در صحراهای عراق شرکت کرده بودیم، به قفقاز و خلیج فارس رفته بودیم، ولی پایمان را به تهران نگذاشته بودیم. حال باید موضوعی پیدا می‌کردیم تا کشوری را که برایمان این چنین جذاب بود توصیف کنیم، کشوری که شاید پس از عراق و افغانستان، هدف بعدی حملات کاخ سفید قرار می‌گرفت.

هر دو با هم موافق بودیم که باید علیه کلیشه‌هایی که ایران پس از انقلاب را سیاه جلوه می‌دهد مبارزه کنیم. این پائولو بود که سرانجام توانست آنچه را که در ذهن داشتیم در قالب یک پروژه متجسم کند: «چطور است یک سری چهره از ایرانی‌های خوشبخت ارائه دهیم؟» یک هفته بعد طرح

کلی کار را به ناشر دادیم و او عنوان کتاب را تعیین کرد: «ایران خوشبخت». ما که یقین داشتیم رویکردمان کاملاً بدیع و بجاست، می‌خواستیم ثابت کنیم که ایران در یک گروه آیت‌الله قرون وسطائی که مردم ویژه و آزادیخواه خود را سرکوب می‌کنند خلاصه نمی‌شود. ما می‌خواستیم کشور ایزوله شده و بکری را توصیف کنیم که بدور از غوغای اقتصاد جهانی شده‌ما، روزگار نسبتاً خوبی را می‌گذراند. می‌خواستیم ثابت کنیم که یک انقلاب دیگر به زیان اکثر ایرانیان خواهد بود و آمریکائی‌ها با رویای «تغییر رژیم» یکبار دیگر راه اشتباهی را در پیش گرفته‌اند. ما می‌خواستیم مردمی را نشان دهیم که زندگی معمولی و خوشایندی داشتند، خود را با نظام سازگار کرده بودند، حتی از آن سود نیز می‌بردند و به این لحاظ به دوام عمرش کمک می‌کردند. خلاصه می‌خواستیم نشان دهیم که ایران کره شمالی نیست، حتی اگر نام این دو کشور در کنار عراق در «محور شرارت» جرج بوش قرار گرفته است. می‌خواستیم بگوییم که جریان پیچیده‌تر از آن چیزیست که رژیم و اپوزیسیون تبعیدی با قاطعیت کامل ادعا می‌کنند. در واقع می‌خواستیم از برخورد عمر خیام الهام بگیریم:

مائیم که اصل شادی و کان غمیم

سرمایه دادیم و نهاد ستمیم

پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم  
آئینه زنگ خورده و جام جمیم

با این وجود، پیشنهاد ظاهراً مثبت ما برای اخذ ویزا رد شد. پائولو که کمتر در ایران شناخته شده بود ویزا گرفت و کار کتاب را در ماه مه ۲۰۰۵ آغاز کرد. علاوه بر پوشش انتخابات نهم ریاست جمهوری که پیروزی محمود احمدی‌نژاد را در پی داشت، او به جستجوی ایرانیان خوشبخت کمر بست و شماری ازین گروه را نیز پیدا کرد. هر ملاقاتی که وی انجام می‌داد مهر تأییدی بر فرضیه‌های ما بود. من البته از اینکه باید عملیات را از دور دنبال می‌کردم تأسف می‌خوردم ولی از طرف دیگر جالب بود که حداقل برای یک بار، کار تحقیق و نگارش کتاب را از طریق عکس و تصویر شروع کردیم. ما تا آنجا که ممکن بود خواستار ادغام کامل رویکرد هر دونفرمان بودیم، یعنی نمی‌خواستیم تصویرهای او تنها برای شرح نوشته‌های من مورد استفاده قرار گیرد یا نوشته‌های من تنها زیرنویس عکس‌های او شوند.

جهت محافظه کاری، پائولو کار را با بسیجی‌ها شروع کرد که اطمینان داشتیم از مسیر رویدادهای پس از انقلاب راضی هستند. وقتی در سال ۱۹۸۰ ایران مورد حمله عراق قرار گرفت این گروه داوطلب مردمی به عنوان

لشگری جان بر کف به جبهه‌ها رفتند. اما بعد از جنگ، آنها دست به کارهای کوچکتري برای حفظ نظام می زدند. به عنوان مثال به دوست دختر و پسر ها که در خیابان دست هم را می گرفتند ایراد گرفته، دستگیرشان می کردند یا به میهمانی‌های شبانه در خانه‌های مردم شبیخون می زدند و ته لیوان ها را بو می کردند تا به صرف الکل در آنها پی ببرند. اصلاح طلبان در طول هشت سال ریاست جمهوری محمد خاتمی (۲۰۰۵-۱۹۹۷) بسیجی‌ها را تحقیر کردند. محافظه کاران از سوی دیگر از بسیجیان به عنوان ابزار سرکوب دانشجویان معترض استفاده کردند. اما در ژوئن ۲۰۰۵ بسیجی‌ها نقش مهمی در انتخاب محمود احمدی‌نژاد داشتند، و با این انتخابات دوباره در جامعه سر بلند کردند. آنها در دژهای خود، در محله‌های جنوب شهر، تجلی آرمانهای نظام آیت الله‌ها بودند که به خرج رژیم و با ضرب آهنگ مراسم مذهبی زندگی می کردند. بدون شک آنها خوشبخت بودند. از یکسو سطح زندگی و درجه اعتبار اجتماعی‌شان به موهبت رئیس جمهور جدید افزایش یافته بود، و از طرف دیگر یک چارچوب فکری و ایدئولوژیک منسجم داشتند و به خوبی دشمن و دوست خود را از هم تشخیص می دادند. ضمناً هر رویداد خبری (مثلاً هجوم آمریکا به عراق و یا سوءقصدی در فلسطین) مهرتأییدی بر خطبه‌های نماز جمعه برایشان بود.

خوشبختی بسیجیان از قبل هم قابل پیش بینی بود. آن ها با انقلاب، به آنچه که می خواستند رسیده بودند. برای مقابله با انتقادات احتمالی آینده یکجانبه گرایی، پائولو به آنسوی دیگر صفحه شطرنج یعنی به نزد هنرمندان هم رفت. هنرمندان از سانسور دولتی سخت گله مند بودند. سینماگران می گفتند که مردی که در ارشاد مسئول ارائه مجوز فیلم هایشان بود، نابینا است! او نوار صوتی فیلم ها را گوش می کند و از دستیارش می خواهد تصاویر را برایش تعریف کنند. البته رفته رفته او به سینمای مرغوب انس گرفته، به آن علاقمند می شود، به طوری که بعد از بازنشستگی، جایگزین او سختگیرتر از خود وی عمل می کرده. با این حال باید قبول می کردیم که سینما و هنر در ایران شکوفا شده است: گالری های هنری مملو از جمعیت بودند و موسیقی، چه زیرزمینی و چه رسمی، انبوه مردم را به خود جذب می کرد. تئاتر جایگاه مهمی در جامعه داشت و صنعت نشر چه در زمینه ترجمه و چه در حوزه نویسندگان ایرانی از وضعیت خوبی برخوردار بود. هنرمندان ایرانی به نقش تاریخی خود در مبارزه با سانسور واقف بودند. حتی در عرصه بین المللی استقبال خوبی از هنرمندان ایرانی به عمل می آمد. در سال های اخیر از ونیز و کلن گرفته تا ابوظبی هیچ فستیوال و دوسالانه هنری بدون آثار هنرمندان ایرانی برگزار نشده است. مشکل هنر در غرب اینست که گاه هیچ دلیلی برای

موجودیت خود نمی یابد و در بن بست پوچی و بی هدفی زندگی گیر می افتد ولی به لطف جمهوری اسلامی، آفرینش هنری در ایران تبدیل به یک اضطرار طبیعی، یک مکانیزم دفاعی و یک نیاز باطنی گشته است. هنرمندانی که پائولو در سال ۲۰۰۵ ملاقات کرد کاملاً ازین نیاز آگاه بودند.

کم کم ما چنان شیفته این مملکت شدیم که کارمان به جایی رسید که مثل ایرانشناسانِ غربی، از همان توضیحات نامفهوم برای شرح ایرانیان و ایران زمین استفاده می کردیم. یعنی آنچنان گرفتار لایه های مختلف معنایی در ایران شده بودیم که درگیر همان دیالکتیکی شدیم که در بدو ورودمان به تهران به آن می خندیدیم. تحقیقمان به جایی رسیده بود که وقتی مجبور بودیم در یک بولتن کوتاه خبری از ایران صحبت کنیم، در عرض یک دقیقه و نیم می توانستیم توضیح دهیم که نباید گول ظواهر را خورد!

مثلاً در یک مصاحبه فرضی وقتی از سرژ و پائولو پرسیده می شد:

«چرا دولت ایران هنرمندان خود را سانسور سیاسی عقیدتی می کند؟»

ما جواب می دادیم: «این تنها ظاهر قضیه است! آثار هنری گرانقدر

بیشماری از غربال سانسور می گذرند. سانسور تازیانهاست که بر تخیل

هنرمندان فرود می آید و آنها را وادار به خلاقیت می کند. آنها خیلی خوب

از پس سانسور بر می آیند. آیا فیلم دایره، آخرین ساخته جعفر پناهی را

دیده‌اید؟»

می‌گفتند، «در ایران پدر و مادرها هستند که همسر آینده فرزندان خود را انتخاب می‌کنند. آیا این یک سنت بی پایه نیست؟»  
ما جواب می‌دادیم، «اینطوری‌ها هم نیست! تازه فکر نکنید که ازدواج‌های از پیش تعیین شده همه ناموفق و ناکامند. کاملاً برعکس! ازین گذشته این گونه ازدواج‌ها تا همین چند دهه پیش در اروپا بسیار رایج بوده‌اند. همین امروزه مگر وبسایت‌های همسریابی در اروپا فراوان نیستند؟ مگر امروزه در اروپا که همه در انتخاب همسر خود آزادند، از هر دو ازدواج یکی به طلاق نمی‌انجامد؟».

وزارت ارشاد به موهبت رادارهای کنترل از راه دورش دریافت که من سرانجام به راه راست هدایت شده‌ام و به عنوان تشویق در دسامبر ۲۰۰۶ پس از چهار سال متوالی به من ویزا داد.

بعد از چهار سال دوری از ایران، اولین تغییری که نظر من را جلب کرد مادی‌گرایی و وفور ثروت در این کشور بود. مملکتی که من در سال ۲۰۰۲ از آن خارج شدم نسبتاً مساوات‌طلب و «خاکی» بود. تفاوت طبقاتی و کمبود درآمد باعث می‌شد که ثروتمندان از به رخ کشیدن دارایی خود صرف نظر کنند. چهارسال بعد، رشد سریع و ناگهانی قیمت نفت، بارانی از دلارهای



نفتی بر سر تهران فرود آورد که تابوی ثروت را شکست. با این که احمدی‌نژاد شعارهای انتخاباتی خود را بر محور توزیع عادلانه ثروت استوار کرده بود، در دوره نخست ریاست جمهوری بوتیک‌های جدید دولچه گابانا، ورساچی و دیور در محله‌های بالا شهر تهران افتتاح شده بود. آژانس‌های مسافرتی که تورهای مجللی به اقصی نقاط جهان ترتیب می دادند هم از پدیده‌های جدید بودند. اتومبیل‌های لوکس و بزرگ آلمانی و ژاپنی جای بخشی از پیکان‌های قراضه را گرفته بودند. رانت خواری زمین غوغا می کرد و باغ‌های خوش آب و هوای شمیران شاهد رشد بی سابقه برج سازی شده بود. توسعه انبوه سازی در ایران به شکل مدل کشور چین رونق گرفته بود. رژیم اجازه می داد ثروتمندان ثروتمندتر شوند به این شرط که کاری به سیاست نداشته باشند. من و پائولو در اواخر سال ۲۰۰۶ چندین ملاک را دیدیم که به نظر از اوضاع کنونی راضی بودند. آزادی مبادلات ارزی به آنها اجازه می داد بدون توسل به بازار سیاه میلیون‌ها تومان خود را به دلار تبدیل و آن را در دوبی، ترکیه یا مالزی آتش بزنند.

برای حفظ توازن، سری هم به محله‌های فقیرنشین جنوب شهر زدیم. نمی توان گفت که همه بی اندازه بدبخت و بیچاره بودند. رئیس جمهوری که صندوق‌هایش با قیمت سحرآمیز نفت پر شده بود حقوق‌ها را افزایش داده

بود: حقوق کارمندان دولت، معلولین، بیوه‌های جنگ، بازنشسته‌ها. یارانه هم پرداخت می‌شد.

با این حال، آن خوشبختی که ما دنبالش بودیم و ما رامجذوب خود کرده بود، رابطه مستقیمی به رفاه مادی نداشت. ایرانیان انگار یک اطمینان و امنیت قلبی نسبت به زندگی داشتند که برای ما ناآشنا بود. شاید این قوت قلب و آرامش را از زندگی در میان هم میهنانشان می گرفتند که تاریخی مشابه خود داشتند و فرهنگی داشتند که طی قرن‌ها حفظ شده بود. اینان ملّتی بودند که علیرغم تحقیرتاریخی شان، سربلند کرده بودند و حقوق خود را طلب می‌کردند. البته ازین جمله حقوق مطالبه شده می توان به حق دستیابی به انرژی هسته ای اشاره کرد که هم اغلب مردم و هم رژیم حاکم برای بدست آوردنش مصمّمند. البته این تفاهم هسته ای که در ایران به چشم می خورد بین احمدی نژاد و شورای امنیت ملّی سازمان ملل هنوز بوجود نیامده است!

وقتی بعد از چهارسال به ایران برگشتم، دیگر خبری از دانشجویان شورشی سال ۱۹۹۹ نبود که می‌گفتند حاضرند جان خود را فدای آزادی کشور کنند. دانشجویانی را که من شخصاً می‌شناختم یا ازدواج کرده بودند و حالا نگران پرداخت بموقع اقساط وام مسکنشان بودند یا به آمریکا و کانادا

مهاجرت کرده بودند و در فیس بوک برایم تقاضای دوستی می فرستادند. من با نوع جدیدی از جوانان ایرانی آشنا شدم: مخالفان خوش پوش تجمل گرا! آنها به ملاها ناسزا می گفتند ولی ابایی از نشان دادن ناز و نعمت خانوادگی خود نداشتند. آنها به موسیقی سیاسی رپ زیرزمینی گوش می کردند ولی تعطیلات آخر هفته را در پیست اسکی می گذراندند و شیک ترین تی شرت های مارک دار را می پوشیدند. در واقع آنها نعمتی را در اختیار داشتند که جوانان غربی از سال ۱۹۶۸ به بعد از دست داده بودند: آنها دشمنی داشتند که در برابرش مقاومت کنند، نظام سختگیری که علیه آن بجنگند. از طرفی آنها از بعضی از شرایط نیز بسیار راضی بودند مثلاً این جوانان مرفه می دانستند که برای حفظ ثروت خانوادگی شان احتیاج به انجام کارهای کمرشکن ندارند زیرا اقتصاد رانتی و رخوت زده ایران، آنها را از بار رقابت کاری و تحصیلی معاف کرده است.

عکس العمل همه در حله نخست یکسان بود: هیچکس خود را خوشبخت معرفی نمی کرد! وقتی ما موضوع تحقیق خود را توضیح می دادیم اولین واکنش این بود که: «خوشبختی؟ چنین چیزی در این کشور وجود ندارد!» بعد ما باید دلیل می آوردیم و توضیح می دادیم که نباید خوشبختی را با درجه رضایت از حکومت اشتباه گرفت. و چقدر خوشحال می شدیم

وقتی برخی از مخاطبین ما در فردای این بحث به ما تلفن می‌کردند و می‌گفتند: «من به نظر شما دربارهٔ خوشبختی ایرانی فکر کردم ... و نهایتاً با شما موافقم!» بعد دلیل می‌آوردند که چرا خود را با کشورشان هماهنگ احساس می‌کنند و دوست ندارند که «مجبور» به ترک آن شوند. آنها به مواردی اشاره می‌کردند که دیگر دارد از فرهنگ غرب رخت برمیبندد: گرمای روابط خانوادگی، دوستی، احترام به ارزشهای سنتی، حتی مذهب، زیبایی، شعر، هنر. از همه مهم تر، ایرانیان عاشق غذاهای خویشند و آنرا در جهان بی رقیب می‌دانند.

یکی از عللی که ایرانیان خیلی دیر به خوشبختی خود اعتراف می‌کنند ریشه در طرز تفکر شیعی دارد. شیعیان وابستگی خاصی به تکیه بر اشک، شکوه، رنج و عزاداری دارند و شادی را از صفات سبکسرانه می‌انگارند. اما این مذهب که از نظر تاریخی به ایران تحمیل شده، در حقیقت خود منشاء شادی ایرانیان نیزهست! آیا خلسه و لذت همزاد درد نیستند؟ روزی در مسجد امامزاده صالح در شمال تهران مردی را دیدیم که زار زار می‌گریست. نگران شدیم و از او پرسیدیم از چه چیزی رنج می‌برد؟ او گفت:

- من رنج نمی‌برم. خدا را شکر می‌کنم که نذر مرا قبول کرد. می‌توانم

شما را به خانه‌ام دعوت کنم تا با شادی من شریک شوید؟!!

برای اینکه رابطه میان مذهب و خوشبختی را بیشتر درک کنیم به مشهد رفتیم. این شهر مقدس با ۳ میلیون جمعیت دومین شهر بزرگ ایران است. پیش زمینه فکری ما این بود که قاعدتاً نباید صدایی جز یک حق دائم‌گیریه ازین شهر به گوش رسد. کلمه مشهد به معنی محل شهادت است. در این شهر امام هشتم شیعیان که بی‌شک نزد ایرانیان بسیار محبوب بوده در سال ۸۱۸ میلادی به دست مأمون خلیفه اموی با یک خوشه انگور مسموم شده است. پیش از آن این محل سناباد نام داشته. تغییر نام نه تنها به خاطر جنایت منفورانه بوده، بلکه بخاطر این است که پیکر امام رضا در قلب مشهد به خاک سپرده شده است. جالب است که خیابان‌های مشهد طوری طراحی شده اند که همگی به گنبد طلایی مرقد او منتهی می‌شوند.

دلبستگی ایرانیان به امام رضا تا حدی است که شاه عباس (۱۶۲۹-

۱۵۷۱) پس از یک پیروزی نظامی در جنگ، پای پیاده از اصفهان به مشهد رفته است (۱۴۰۰ کیلومتر) تا ارادت خود را به این امام نشان دهد. او هنگام ورود به مشهد طنابی به گردن آویخته و سر طناب را به غلامی داده است تا او را تا حرم امام رضا کشان کشان ببرد و آنجا به خاک افتاده است.

با این حال، این مکان که هاله‌ای از عزا آن را در بر گرفته است امروز به "دیزنی‌لند شیعیان" تبدیل شده است که هر سال ۲۰ میلیون زائر را در

خود جای می‌دهد (شمار توریست‌های پاریس از ۱۲ میلیون نفر در سال تجاوز نمی‌کند!) و اما مشهد پایتخت لذت‌های ایرانی نیز هست: بهترین کباب گوسفند را در رستوران شاندیز آن می‌خورند، بنجل‌ترین سوقاتی‌ها را در مغازه‌های دور حرمی آن می‌خرند و در آتلیه‌ها، با عجیب‌ترین ژست‌های مذهبی با پیش‌زمینه حرم از خود عکس می‌گیرند. علاوه بر اینها، برخی از زوّار از انواع لذایذ حلال شرعی این شهر نیز بهره می‌جویند که از مهمترین آنها می‌توان به صیغه اشاره کرد. این نوع ازدواج مدت دار می‌تواند از یکساعت تا ۹۹ سال تاریخ انقضا داشته باشد. شرعی‌ترین نوع این ازدواج وقتیست که یک آخوند آن را در دفترخانه‌ای رسمی تایید کند و برگه‌اش را مهر نماید ولی حضور او اجباری نیست. کافیست زن عبارت «با نکاح با تو موافقم» را به عربی بگوید و دوره ازدواج و قیمت آنرا تعیین کند. با انجام داد و ستد صیغه اعتبار می‌یابد. شهر مشهد مملو از واسطه‌برای یافتن همسر موقت است. شغل اصلی برخی از این واسطه‌ها، رانندگی یا تأمین مشروبات الکلی و یا حتی مواد مخدر برای مشتریان ثروتمند خود می‌باشد. ما برای مدت چند هفته همراه این رانندگان و واسطه‌ها شدیم تا با کار آنها آشنا گردیم. جالب اینجاست که این افراد شدیداً خداترس هستند و این یک هفته سفر ما به مشهد جزء شادترین و به یادماندنی‌ترین ایام سفرمان در ایران باقی

خواهد ماند.

ما که ده روز از مهلت ویزایمان باقی مانده بود، برای بازگشت به تهران تصمیم گرفتیم از مسیری نامتعارف بازگردیم تا سر راه از شهر طبس نیز بگذریم. آشنایی دنیا با این شهر به سپتامبر ۱۹۷۸ باز می‌گردد که در پی زمین‌لرزه‌ای شدید، کاملاً ویران شد. ولی نام این شهر دو سال و نیم بعد دوباره در دنیا مشهور شد: زمانی که در آوریل ۱۹۸۰ سه هلی‌کوپتر آمریکایی در اطراف آن سقوط کردند. این هلی‌کوپترها از یک ناو هواپیمابر در سواحل کراچی حرکت کرده بودند و می‌خواستند پس از عبور از مرز پاکستان گروگان‌های آمریکایی را در تهران آزاد سازند. این عملیات جنون‌آمیز با شکست روبرو شد چون هلی‌کوپترها در یک طوفان شن گرفتار شدند. آیت‌الله خمینی این سقوط را ناشی از امدادهای غیبی و الهی دانست. ما در بازگشت در نماز جمعه طبس شرکت کردیم. پیش‌نماز آنروز سخت دلمشغول مچ پای دختران جوان بود. بخش اعظم خطبه‌ی او مربوط به شرح ضرورت پوشیدن جوراب حتی در کویر بود تا از تحریک امیال جنسی پسران جوان پرهیز شود، پسرانی که جمهوری اسلامی برای اهداف دیگری به آنها نیاز داشت.

در شهر بعدی، یعنی شهر خور، دوست مهندسی به ما توصیه کرد تا

از عملیات استخراج پتاسیم که در فضایی باز انجام می‌شود بازدید کنیم. این استخراجها بیانگر تلاش ایران برای متنوع سازی فعالیت‌های اقتصادی اش بود. چون این محل در مسیر ما بود تصمیم گرفتیم ازین فعالیت اقتصادی جدید بازدید کنیم. به دفتر معادن در شهر رفتیم و جهت بازدید تسهیلات استخراج پتاسیم کسب اجازه کردیم. کارمندی مدارک شناسایی ما را فتوکپی کرد و برای کسب تکلیف با تهران تماس گرفت. او به ما چای تعارف کرد و منتظر جواب تهران شد. در این فاصله که یک ساعت طول کشید با کمال محبت با ما صحبت کرد. وقتی تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت، حالت صورتش تغییر کرد و ناگهان به ما دستور داد فوراً گورمان را گم کنیم! این ماجرا سخت خلق ما را تنگ کرد. در یک قهوه‌خانه نشسته بودیم که فرید، مترجم مان، باز بر ناراحتی ما افزود. او جوان خوش بر و رویی بود که دوست دخترهایش مدام به او تلفن می‌کردند و خیلی دلش می‌خواست زودتر به تهران برگردد و از اینکه ما راهمان را از میان کویر کج کرده بودیم، ناراضی بود. به ما گفت «سرتان درد می‌کرد اینجا آمدید؟ شما دنبال خوشبختی در ایران می‌گردید؟ چنین چیزی را در اینجا نداریم! بخصوص توی این ده کوره که همه در آن از کسالت پوسیده‌اند. نگاهشان کنید. مثلاً بزرگترین پروژه استخراج پتاسیم را دارند ولی مثل موش مرده ها توی



سوراخ‌هایشان چپیده‌اند.» به حرفش اعتنائی نکردیم و از قهوه خانه چی پرسیدیم خوشبخت‌ترین مردِ شهرِ خور کیست؟ بلافاصله جواب داد :

- محسن X چون هم ثروتمند است و هم شاعر.

چند دقیقه بعد خانهٔ محسن X بودیم. او صاحب یک شرکت راه سازی بود که از طریق تعمیر آسفالت روزگار می‌گذراند اما از وقتی مناقصه حفر هفت حوضچه پنج کیلومتری را بُرده بود، کارش رونق گرفته بود. این حوضچه‌ها در عملیات استخراج پتاسیم مورد استفاده قرار می‌گرفتند. شانسی آوردیم که از جریان اولین برخورد ناموفق ما با سازمان معادن بی‌خبر بود. این بود که ما را به دیدن پانزده بولدوزرِ نو خود برد و سپس ما را به بزمی در خانه‌اش دعوت کرد تا شعرهایش را برایمان بخواند. محسن X هیکلی قوی داشت. صورتش به پهلوانان ایران باستان می‌ماند. موهای سفید، ابروهای پرپشت و یک ریش بزی توپی داشت. اول بساط تریاک را آماده کرد. من و پائولو در عمرمان ازین لذت بهره نبرده بودیم. چهارزانو وسط یک فرش بزرگ نشستیم. یکی از برادرزاده‌هایش ذغال منقل را باد می‌زد و وافور را می‌گرداند. دکلمهٔ اولین شعر حماسی‌اش یک ساعت طول کشید. این شعرِ پر آب و تاب، داستان یک ایرانی را نقل می‌کرد که به خارج رفته بود و خدا و امامان را فراموش کرده بود. او آنقدر عیاشی کرده بود که وقتی به خاک سپردندش

در تابوتش صدایی شنید. از ترس خودش را خیس کرد!

"این کیست که آرمش ابدی مرا برهم می زند؟"

- پدرسگِ مادر ... خیال کردی می توانی بخوابی؟ تو خواستی با خروج

از ایران از دست من فرار کنی! ولی زیادی در خوشگذرانی افراط کردی، حال

دیگر در چنگال منی!

وقتی مرد به جهنم رفت، چون شهروند ممالک خارجه بود، مجازاتش

این شد که در جهنم خارجیان قیر داغ به ماتحتش بریزند. در جهنم خارجیان

بسی سختی کشید و شکنجه شد ولی با کمال تعجب می دید که از جهنم

ایرانیان بخاری بلند نمی شود و آنها مدام در حال جشن و پای کوبی هستند.

یک روز که صبرش تمام شده بود رفت و از آن سوی جهنم پرسید:

"شما هم مثل من گناهکارید. چطور است که قیر داغ دل و روده تان

را روزانه نمی سوزاند؟ حسن، حسین این چه رازی است که شما خوشحال

و خوشبختید؟

آنها جواب دادند: "خیلی ساده است برادر من. ماجرای جهنم ایران

این است که وقتی قیر، داغ است، قیف نیست. وقتی که مامورین جهنم ایرانی

قیف را پیدا می کنند، قیر سفت شده است! وقتی هم قیر داغ است و هم

قیف، عملۀ جهنم که باید قیر را در ماتحت ما بریزد رفته نهار بخورد! ماجرای

کشور عزیز ما ایران نیز همین است. کسانی که فریب غرب را نخورند و در سرزمین مادریشان جان به جان آفرین تسلیم نکنند، به جهنمی عاری از درد و رنج می‌روند!

شعر حماسی دومش، که در حقیقت مهم‌ترین اثرش هم بود، تا پس از نیمه‌شب طول کشید. تریاک تأثیر کرده بود و من سبکبال به یک پستی لم داده بودم. یادداشت‌هایی که در آن حال برداشتم یا غیرقابل خواندن بودند یا از هم گسیخته و ناقص. اسم قطعه «علی بی‌غم» یا «علی بی‌دول» بود و داستان مردی را نقل می‌کرد که مدام به عیاشی با زنان مشغول بود تا روزی که زنش بیمار شد و برای نجاتش مجبور شد آلتش را قطع کند. تنها آن موقع بود که طعم واقعی خوشی در زندگی را چشید!

محسن X چنین نتیجه گرفت که برای خوشبخت زیستن باید بی‌دول

بود!

مترجم ما فرید درست برعکس فکر می‌کرد و نگران بازگشت ما به تهران بود! یک تاکسی گرفتیم تا ۶۰۰ کیلومتری را که تا تهران فاصله داشتیم بپیماییم. من همچنان سرخوش و خندان عقب پیکان نشستم. در حالتی بودم که پیکان به نظرم کالسکه‌ای آسمانی می‌آمد. با راننده چند جمله‌ای حرف زدم. او پیش از اینکه پشت فرمان بنشیند، دو پاکت سیگاری

را که خریده بود در جیبش فرو کرد و سه بار گفت «بسم الله الرحمن الرحيم».  
به راننده گفتم: «انگار پروژه تولید پتاسیم به رونق زندگی مردم کمک  
کرده»

- کدام طرح تولید پتاسیم؟

" خوب، منظورم این حوضچه‌های بزرگ برای تبخیر آب است.

- منظورتان کارخانه اتمی است؟ حوضچه‌های سطح زمین فقط برای  
پنهان کردن چیزهاییست که آنها زیر زمین برای تولید کیک زرد ساخته‌اند.  
به خودم گفتم باید حتماً پرس و جو کنم و ببینم آژانس بین‌المللی  
انرژی اتمی یا سرویس‌های اطلاعاتی غربی، مرکز مشکوکی را در خور  
شناسایی کرده‌اند؟ اما خواب مهلتم نداد. علی بی‌دول به خوابم آمد که نی  
می‌زد و میان بولدوزرها می‌رقصید.

اما در پایتخت بدجور از خواب پریدم. ارشاد از تمديد ویزای ما  
منصرف شده بود و مهلت ویزای اولیه ما هم به اتمام رسیده بود. برای پرهیز  
از دستگیری، باید شبانه از گمرک فرودگاه می‌گذشتیم. نمی‌دانستیم دلیل  
این تصمیم ارشاد چیست: آیا رفت و آمدهای ما با واسطه‌گان صیغه در مشهد  
ناراحتشان کرده یا علاقه‌ای که به طرح استخراج پتاسیم نشان داده بودیم.  
در هر حال این تصمیم دولت برای پروژه کتابمان درباره ایران خوشبخت،

فاجعه بار بود. ما هنوز حتی نیمی از مطالب کتاب را هم جمع‌آوری نکرده بودیم و حالا باید آن را برای مدت نامعینی کنار می‌گذاشتیم.

بیش از دو سال گذشت و از ارشاد خبری نشد. مزه تلخ این شکست با سفرهایی که من، پائولو و میشل بوره به آفریقا در جستجوی استعمارگران نوین<sup>۳</sup> چینی کردیم کمی تعدیل شد. اما همچنان به رفع سوءتفاهم امیدوار بودیم و چند طرح کلی جدید از کتابمان درباره "خوشبختی در ایران"، به تهران فرستادیم تا اینکه کمی قبل از نوئل ۲۰۰۸ این پیام را دریافت کردیم:

"آقایان محترم میشل و وودز،

خوشحالیم که دوباره خبری از شما می‌شنویم. مدیر کل جدیدی در ارشاد مشغول به کار شده است و ما به او گفتیم که شما ایران را خیلی خیلی دوست دارید. بنابراین بهتر است برای سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی تقاضای ویزا کنید

قربان شما!"

این بار دیگر باید فکر سبکسری‌های مشهد و کنجاوی در کویر را از سر بیرون می‌کردیم. برای مدیر کل جدید ارشاد یک جعبه بزرگ از انواع شکلات‌های سوئیسی که از فرودگاه خریده بودیم بردیم و با کمال اهمیت در مراسم بزرگداشت سی‌امین سالگرد انقلاب در ۱۱ فوریه ۲۰۰۹ شرکت

کردیم. چندی بعد به مناسبت اربعین (چهلمین روز قتل امام حسین توسط خلیفه وقت یزید در سال ۶۸۰ میلادی) به آرامگاه امام خمینی در جنوب تهران رفتیم. سپس برای نشان دادن نهایت ارادتمان در بهشت زهرا از مزار شهدا بازدید به عمل آوردیم.

اما گذشته ازین محافظه کاری ها، فضای سیاسی خیلی وخیم تر از دو سال پیش بود. توجه جوانان به سیاست به صفر رسیده بود. فردگرایی و تک روی آنقدر گسترده شده بود که گمان می رفت محمود احمدی نژاد به راحتی دوباره انتخاب شود. این مطلب را مهر تاییدی بر فرضیاتمان دانستیم که دیگر کسی به فکر انقلاب و تغییر نظام نیست. مقاله ای که در بازگشت منتشر کردیم، «روزهای آرام در جمهوری اسلامی» را از ته قلب نوشته بودیم و بوی ریا نمی داد، هرچند که امروزه باز خوانی آن درد آور و خجالت بار است. نوشته بودیم: «به نظر می رسد ایرانیان خود را با نظام سازگار کرده اند. این امر ممکن است ناشی ازین باشد که مردم از حکومت به نفع خود بهره می برند. شاید هم به این خاطر است که با وجود مشکلات، مردم برای خود فضایی نسبتاً آزاد و مناسبی دست و پا کرده اند. موج اصلاحاتی که محمد خاتمی را به ریاست جمهوری رساند انگار امروز در ساحلی شنی در هم شکسته است.»

در هر حال ارشاد ظاهراً این مقاله را پسندیده بود چون سه ماه بعد دوباره، ما مجوز بازگشت به ایران را برای پوشش انتخابات ریاست جمهوری دریافت کردیم. مبارک باد این ویزا و طولانی باد عمر مدیر کل جدید ارشاد! او ما را با احترام پذیرفت و گفت از دریافت یک نسخه کتاب ما درباره خوشبختی ایرانی خوشحال خواهد شد! آنگاه نمی‌دانستم که این دوره اقامت من، از مهم‌ترین دوره های کاریم در کل سفرهای من به ایران خواهد بود. نیازی به گفتن نیست که رویدادهای پس از انتخابات دهم، برخی از فرضیه‌های ما را در مورد سازگاری مردم با نظام باطل کرد. ما مجبور شدیم عنوان کتاب را تغییر دهیم. ما با مشاهده موج قوی و زنده اعتراضات و بلوغ سیاسی ایرانی‌ها دریافتیم که ناخودآگاه مدت‌هاست که منتظر چنین ساعت فرصت حقیقتی هستیم. فهمیدیم که تئوری هایمان در مورد رضایت ایرانیان از اوضاع کنونی فقط فرضیاتی بوده که برای خود سر هم کرده بودیم چون نمی‌توانستیم درک کنیم که چطور ملّتی این چنین ظریف و خوش ذوق اجازه می‌دهد نظامی بی‌قواره با این خشونت بر آن حکومت کند. به یاد دارم که سالها پیش در شرایط سخت با خود فکر کرده بودم که ایرانی‌ها شایسته همین رژیم هستند؛ خدا مرا ببخشد!

در اینجا خلاصه ای از یادداشتهای روزانه ام را از این دوره مهم

تاریخی ارائه می‌دهم:

تهران سوم ژوئن: ما امروز بار دیگر به دیدن آیت‌الله خسروشاهی در مسجدِ بازار می‌رویم. او نمی‌گوید به چه کسی رأی خواهد داد ولی نظرش نسبت به احمدی‌نژاد برگشته و از او سخت انتقاد می‌کند. تصمیمات اقتصادی او را ناکارآمد می‌خواند و از نرخ تورم و فقدان سرمایه‌گذاری در بخش‌های زیربنایی شکایت دارد. بعد کاف ما را به جستجوی قالیچه‌هایی "پورن" و سکسی در بازار بزرگ تهران می‌برد. تعداد زیادی ازین دست قالیچه‌ها را در بازار فرش فروش‌ها پیدا می‌کنیم. قیمت این قالی‌ها بین هزار تا سه هزار دلار است اما فقط یکی از فروشندگان حاضر می‌شود که ما از فرش‌های غیر قانونیش عکس برداریم، و تازه نه در مغازه خودش.

۹۷

کمی آنطرف‌تر در راهروهای سرپوشیده بازار، اکثر مغازه‌ها عکس‌های میرحسین موسوی را در ویتترین خود به نمایش گذاشته‌اند. با رئیس ستاد انتخاباتی احمدی‌نژاد در بازار مصاحبه می‌کنیم. او عصبی است و می‌گوید که همکارانش که از مخالفان دولت طرفداری می‌کنند قربانی تبلیغات صهیونیست‌ها شده‌اند.

شب در خانهٔ دوستان، مناظرهٔ تلویزیونی احمدی‌نژاد و موسوی را



تماشا می‌کنیم. در سی‌سال عمر جمهوری اسلامی، این اولین باری است که نامزدها رو در روی یکدیگر و در مقابل ۵۰ میلیون تماشاگر با هم بحث می‌کنند. حدود ۲۰ نفر در مهمانی حاضرند و همه محو تماشای نبرد تلویزیونی شده‌اند. مناظره هیجان‌انگیزی است. احمدی‌نژاد حالت تهاجمی دارد. وقتی احمدی‌نژاد موسوی را تهدید می‌کند، و ظاهراً مدارک مبهمی را دال بر تقلب همسر موسوی برای ورود به دانشگاه نشان می‌دهد، فریادهای انزجار از گوشه و کنار اتاق بلند می‌شود. او همه رئیس‌جمهورهای پیش از خود را متهم به فساد مالی می‌کند و سرمایه‌گذاران کمپین تبلیغاتی موسوی را زیر سوال می‌برد. این در حالیست که خودش بی‌محابا از صندوق ذخایر دولت پول برداشت می‌کند، صندوقی که به موهبت نفتِ گرانبیای سال‌های اخیر بسیار غنی گشته است. لحظه‌ای صورت موسوی تحت تاثیر قرار گرفته و غافلگیر می‌شود. جواب می‌دهد: ”شما با سیاست خارجی‌تان حیثیت ایرانیان را تحقیر کردید.“ او ماجراجویی، عدم ثبات، افراط‌گرایی، تظاهر و خرافات احمدی‌نژاد را به باد انتقاد می‌گیرد. واقعاً من نمی‌توانستم واژه‌هایی بهتر از این پنج کلمه در چنین شرایطی پیدا کنم.

از خانه دوستان بیرون می‌آیم و تا خیابان ولیعصر پیاده می‌رویم. حدود صد نفر مقابل ساختمان جام‌جم جمع شده‌اند و منتظر قهرمان خود، احمدی‌نژاد، در پایان مناظره تلویزیونی هستند. (ولی ظاهراً او از در خروجی

دیگری رفته است) آنها به شیوه هواداران تیم فوتبال آواز می‌خوانند ولی به شیوه عزاداری‌های عاشورا سینه می‌زنند. آنها از جنوب شهر آمده‌اند. موتورهایشان را کمی پایین‌تر پارک کرده‌اند. سازماندهی خوبی دارند و مجهزند: دوربین فیلمبرداری ویدئویی آخرین مدل، بلندگویی که بر یک وانت سوار کرده‌اند و پرچم‌های بزرگ. هنوز یک هفته به انتخابات مانده ولی آنها فریاد پیروزی سر داده‌اند. مخصوصاً از اینکه در شمال شهر هستند خوشحالند، چون اینجا محله قشرهای متوسط و بالاست که طرفداران موسوی هستند. این شب‌های آخر، گردهمایی‌های خود انگیخته‌ای در محله‌های مرفه‌نشین شمال به نفع موسوی انجام شده. حالا بچه‌های جنوب، ”مؤمنان واقعی“ احضار شده‌اند که میدان را به ”دشمنان“ وا نگذارند. اما دشمنان، با روبان‌های سبزشان، آن طرف خیابان هستند و پلیس مدام با فحش آن‌ها را پراکنده می‌کند.

بوشهر ۴ ژوئن : بلیط پرواز برای شیراز پیدا نمی‌شود. به همین خاطر با هواپیما به بوشهر می‌رویم. از آنجا با تاکسی ۴ ساعت تا شیراز راه است. این زیباترین جاده ایران است. همین جاده است که گوبینو و لوتی توصیفش را در سفرنامه‌های خود نوشته‌اند. قدیمتر هیأت‌های خارجی که می‌خواستند به تهران بروند، همین راه را انتخاب می‌کردند تا از راه ترکیه پرهیز کرده باشند.

با عبور از آبشارها و کاروانسراهای باستانی از زمینی همسطح دریا به فلات ایران در ارتفاع ۱۲۰۰ متری می‌رسیم. راننده ما می‌خواهد به احمدی‌نژاد رأی دهد ولی از تنشی که احمدی‌نژاد میان کشورش و غرب بوجود آورده است تاسف می‌خورد. می‌گویند چه فایده‌ای دارد که اسرائیل را از نقشه جهان حذف کنیم. راننده ما که خود صاحب یک شرکت تاکسیرانی است می‌گوید اکثر مشتریانش پاسدارانی هستند که در بوشهر مستقرند تا از نیروگاه اتمی حفاظت کنند.

شیراز ۵ ژوئن: به "بهشت گمشده" می‌رویم که در فاصله دو ساعتی شهر است. شیرازی‌ها جمعه‌ها در اینجا پیک‌نیک می‌کنند. با خانواده‌ای روی یک اسکله شناور چند قاچ طالبی می‌خوریم. پدر خانواده به احمدی‌نژاد رأی خواهد داد ولی زن و دخترانش مسخره‌اش می‌کنند و روبان‌های سبزی را که به مچ بسته‌اند نشانمان می‌دهند. همه خانواده‌های دور و بر ما از طرفداران موسوی به نظر می‌آیند. در راه بازگشت در یک رستوران لبنانی غذا می‌خوریم. خیابان‌ها به خاطر اجتماعات تبلیغاتی خیلی شلوغ هستند. اکثریت شلوغی را طرفداران موسوی تشکیل می‌دهند که با اتومبیل‌های خود تظاهرات می‌کنند. آن‌ها از شجاعت خود در حیرتند و می‌خواهند در پناه ماشین‌هایشان باشند. عکس‌های موسوی را از پنجره بیرون می‌آورند،

بوق می‌زنند و شجاعت را گاه به آنجا می‌رسانند که صدای استریو ماشین را تا آخر بالا می‌برند. به قول گارسونِ رستوران، در سی سال گذشته تابحال چنین اتفاقی در شیراز نیفتاده است. تا حالا فکر می‌کردم احمدی‌نژاد بدون هیچ مشکلی برنده خواهد شد. حالا دارم کم کم شک می‌کنم.

شیراز ۶ ژوئن: با یک افسر سپاه پاسداران در یک پارک مصاحبه می‌کنیم. در عین حال بستنی زعفرانی که با اصرار به ما تعارف کرده را می‌خوریم. او سخت هوادار احمدی‌نژاد است و فکر می‌کند او قهرمانی است که همه ستمدیدگان جهان را نجات خواهد داد. اوست که دروغ هولوکاست را برملا کرده است. این پاسدار ما را با ماشین مملو از پوسته‌های احمدی‌نژادش به هتل‌مان برمی‌گرداند. از جلوی یک ویدئو کلپ غربی رد می‌شویم. پاسدار می‌گوید: «همین که انتخابات تمام شود این مغازه را می‌بندیم. دشمن از همین راه‌های مخفی در کشور اسلامیمان نفوذ می‌کند».

تهران ۸ ژوئن: دیروز پس از بازدید از تخت جمشید، با هواپیما از شیراز به تهران آمدم. هواپیمایمان تأخیر داشت و ما برای گذران وقت به تماشای مجموعه عکس‌های نورانی سالن انتظار نشستیم. سوژه این عکسها شامل عجایب و زیبایی‌های دنیا بودند: آسمان‌خراش‌های کوالالامپور، اهرام مصر، تپه سنت میشل، تاج محل، نمایشگاه بین‌المللی گونکهو، چیدمان و

نمایش این مجموعه برایمان نشاندهنده یک نوع اسکیزوفرنی فرهنگی ایرانی بود؛ از یک طرف میل ایران را به ارتباط با سایر نقاط دنیا نشان می‌داد زیرا برای مثال منظره خیابانی در شیراز در کنار عکس خیابان شانزله‌لیزه گذاشته شده بود. از طرف دیگر کینه‌های قدیمی کشور را نشان می‌داد چون هیچ عکسی از آمریکا در مجموعه گنجانده نشده بود. توضیحات زیر عکس‌ها پر از غلط و ابهام بود که نشان می‌داد کسانی که این عکس‌ها را سرهم کرده‌اند، دنیایی را که ادعا می‌کنند با آن در تعاملند را بخوبی نمی‌شناسند. بندری در کنار یک کوه، «پلاژی در آمستردام» معرفی شده بود. زیر عکس یک کشتی در سواحل سنگاپور نوشته شده بود: کشتی تایتانیک!

راننده ای که ما را از فرودگاه به هتل‌مان در تهران می‌رساند، به یک موسیقی رپ ایرانی گوش می‌کند. من همه کلماتش را نمی‌فهمم ولی سخن از «حرامزاده‌های حکومتی» است که به وعده‌هایشان عمل نمی‌کنند! در میدان فلسطین به یک تظاهرات بر می‌خوریم. به نظر طرفداران موسوی هستند که فریاد می‌زنند: «مرگ بر دیکتاتور». نیروهای پلیس دو طرف خیابان را محاصره کرده‌اند ولی هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهند. تاکسی نمی‌تواند جلوتر برود بنابراین ما پیاده می‌شویم و به جمعیتی می‌پیوندیم که شامل دانشجویان خوابگاه امیرآبادند، همان خوابگاهی که در سال ۱۹۹۹

مورد حمله بسیجی‌ها قرار گرفته، چند کشته برجای گذاشته بود. البته دانشجویانِ امشب از نسل بعدی هستند ولی در چهره‌شان همان عزم راسخ قابل مشاهده است. راهپیمایی آنها در حدود ساعت چهار صبح با بازگشت به خوابگاه تمام می‌شود.

تهران ۹ ژوئن: بعدازظهر تجمع بزرگی در میدان ولیعصر برپاست. همه جا رنگ سبز به چشم می‌خورد: تی‌شرت، روسری، کلاه، پرچم و روبان‌ها همه سبزند. جمعیت فریاد می‌زند: «دولتِ سیب زمینی... نمی‌خوایم، نمی‌خوایم!». اخیراً احمدی‌نژاد برای جلب آراء در برخی محله‌های فقیرنشین سیب زمینی توزیع کرده است. گاهی طرفداران احمدی‌نژاد با موتور مانور می‌دهند و دیگران آنها رو "هو" می‌کنند.

در همین حال، محمد باقر قالیباف، شهردار تهران، که یک محافظه‌کار میانه‌رو است روزنامه نگاران بین‌المللی را به یک مهمانی عصرانه دعوت کرده است تا طرح ایجاد «خیابان هنر» را به آنها معرفی کند. در یکی از گذرگاه‌های پارک ملت و در برابر دیدگان مهمانان، حدود پنجاه هنرمند به طور زنده دست به آفرینش هنری می‌زنند. یک پانتومیم‌کار، با کلاهی بلند بر سر، ناشیانه ادا در می‌آورد. بانوانی نقاش، مشغول کشیدن مینیاتور بر اشعار حافظ هستند. جایی دیگر به اصطلاح عشاير در حال پارچه‌بافی می‌باشند.

خطاطان و جواهرسازان هم حضور دارند. هنرمندی دیگر طرح عظیمی از پرتره آیت الله خمینی را در پس زمینه ای از غروب آفتاب نقاشی می‌کند. کنار استخر ۵ زن چادری در حال اجرای یک نمایش عروسکی هستند البته عروسک‌هایشان روسری و چادر بسر ندارند. آنها ادای صدای بچه‌ها و حیوانات را در می‌آورند. نمایششان قدری مضحک است ولی به نظر نمی‌رسد که آنها متوجه این امر باشند. قالیباف خود را از احمدی‌نژاد متمایز می‌کند و مطبوعات بین‌المللی را مورد خطاب قرار می‌دهد. آیا او جاه‌طلبی‌های خود را برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری حفظ کرده است؟

پس از میهمانی شهرداری، فِ را در خیابان ولیعصر می‌بینیم.

مثل شبهای دیگر طرفداران سبز در خیابان‌های تهران جمع شده‌اند. راه‌ها بندان است و شهر در تپی از شور و پایکوبی به سر می‌برد. شعار اصلی اینست «احمدی بای بای!» دو ساعت تمام پیاده راه می‌رویم تا از تمامی مناطق بازدید کنیم و مدام با طرفداران هیجان‌زدهٔ اپوزیسیون برمی‌خوریم. تهران ده ژوئن: رسماً، کارزار تبلیغاتی باید نیمه‌شب تمام شود. اما چگونه می‌شود این جمعیت پرشور اپوزیسیون جوان، پیر، زن و مرد را از خیابان‌ها جمع کرد؟ این‌ها پایتخت را تسخیر کرده‌اند. تبلیغات انتخاباتیشان به یک کارناوال شبیه است. در ترافیکی که شادمانه در حالت اغما فرو رفته

است بعضی‌ها صندوق عقب اتومبیلشان را باز کرده‌اند و صدای موسیقی را بالا برده‌اند. عده ای از ماشین‌هایشان بیرون می‌پرند، چند لحظه‌ای می‌رقصند و باز سوار می‌شوند. رهگذران دورشان حلقه می‌زنند و با سوت و دست از آن‌ها حمایت می‌کنند. زوج‌ها دست هم را گرفته‌اند. برخی هم روسری‌ها را از روی سر برداشته‌اند. جوان‌ها با سالمندان خوش و بش می‌کنند. تمامی اعضا برخی خانواده‌ها در این مراسم شادی اجتماعی حضور دارند. همه جا بادکنک‌های سبز، پوسترهای موسوی، روبان‌های سبز، و حتی چادرهای سبز به چشم می‌خورد. امشب و شب‌های قبل سرخوردگی‌های اجتماعی طبقه متوسط و بالا تبدیل به یک موج سبز شده است تا نامزد اپوزیسیون را به پیروزی نزدیک کند. از پنجرهٔ باز یک پیکان دو دختر بچه شعار میدهند: ”یک هفته، دو هفته، محمود حموم نرفته!“ این پدیده که از محله‌های مرفه شمال شروع شد به نظر می‌رسد تمام پایتخت را در بر گرفته باشد.

تهران ۱۲ ژوئن: روز انتخابات در باغ خانه رضا و فرشته هستیم. در خانه باز است و دوستانمان یکی بعد از دیگری سر می‌رسند. برق پیروزی در نگاهشان مشهود است و انگشت‌هایشان که با مهر رأی رنگین است را به ما نشان می‌دهند. همه به میرحسین موسوی رأی داده‌اند. حس می‌کنم یک ایران تازه در حال تولد است، تولدی که ما آنروز آن را با نوشیدن



آبِ انار جشن می‌گیریم. اما شب تلفنی از سوی فِ ناگهان ختم جشن را اعلام می‌کند. فِ با هق هق گریه می‌گوید: «من در ستاد موسوی هستم. بسیجی‌ها به ما حمله کرده‌اند. کامپیوترها را با باتوم شکسته‌اند و مسئولان ما را دستگیر کرده‌اند. پلیس دفترمان را پلمب کرده است. اتفاق وحشتناکی روی داده است. این یک کودتاست!» بعد از نیمه شب سعی می‌کنیم با فِ در تحریریه روزنامه قلم سبز واقع در خیابان زرتشت تماس بگیریم. دیر شده و بسیجی‌ها چند دقیقه پیش به آنجا هم حمله کرده‌اند. سریع خودرا به محل می‌رسانیم. بوی گاز اشک‌آور هنوز حس می‌شود. فِ در یک کوچه نزدیک محل روزنامه قایم شده است. وحشت کرده است. بالاخره ماشینش را پیدا می‌کنیم و بدون آنکه بدانیم به کجا می‌رویم، می‌رانیم. در خیابان‌ها به کامیون‌های نظامی و موتورسواران برمی‌خوریم که پیروزی احمدی‌نژاد را جشن می‌گیرند. فِ سر در نمی‌آورد. می‌گوید «موسوی ساعت یازده یک کنفرانس مطبوعاتی داده است و گفته است که غروب از وزارت کشور به او تلفن کرده‌اند و گفته‌اند که او برنده شده است؛ ولی تا فردا نباید آن را اعلام کند. شاید می‌خواستند برایش یک تله درست کنند.»

تهران ۱۳ ژوئن: در این روز پرحیرت و یأس، مردی روی نمای بیرونی طبقه شانزدهم یا هفدهم وزارت کشور، که ساختمانی غول‌پیکر و بی‌قواره

ای است از نوع ساختمان‌های شوروی، ایستاده است. پشتش به دیوار است و انگار به صلیبش کشیده اند. آیا قصد خودکشی در وزارت کشور را دارد، جایی که «شمارش آراء» انجام شده و این همه اعتراض برانگیخته است؟ شاید هم یک تعمیرکار کولر باشد که راهش را گم کرده است. من از این منظره عکس می‌گیرم. ولی یک سرهنگ ژاندارمری دوربینم را می‌گیرد و عکس را نابود می‌کند و می‌گوید «این مرد دیوانه است». نیروی انتظامی به طور گسترده در محل حاضرند. صبح یک تظاهرات را پراکنده و حدود ۲۰ نفر را دستگیر کرده‌اند. زنانی گریه و زاری می‌کنند و بی‌نتیجه به پلیس التماس می‌کنند که به آنها بگویند برادر یا همسرشان را به کدام کلانتری یا زندان برده‌اند. ولی نیروهای انتظامی مشغول حمله به سوی رهگذران هستند و گاه آنهایی که تند نمی‌دوند را کتک می‌زنند. به همین دلیل مشکل بود به راحتی شمرد و دید مرد در چه طبقه‌ای ایستاده بود. او پیراهنی سفید بر تن داشت بازوها را به دو طرف باز کرده بود. انگار آماده بود خود را از بالای ساختمان پرت کند، ساختمانی که رأی‌ها و امیدهای میلیون‌ها ایرانی را بلعیده بود. بعضی از تظاهر کنندگان فریاد می‌زنند « طرفدار موسوی است، می‌خواهد خودکشی کند».

صورت بعضی از آنها خون‌آلود است. قبل از اینکه من هم به سرعت از

محل دور شوم، می‌بینم که دست‌هایی از پنجره دراز شده تا مرد را به داخل ساختمان بکشند.

یک کنفرانس مطبوعاتی از سوی نامزدان اپوزیسیون قرار است در محل روزنامه اطلاعات برگزار شود. ده‌ها روزنامه نگار ایرانی و خارجی جلوی محل کنفرانس منتظرند. ولی به نظر می‌رسد که این کنفرانس مطبوعاتی لغو شده و پلیس روزنامه‌نگاران را با خشونت پراکنده می‌کند. باید گفت که در ایران پس از انتخابات باید خوب دوید. تظاهراتی در میدان ونک پیش‌بینی شده است. پائولو برای پوشش آن می‌رود و من به سر قرار ملاقاتی می‌روم که از قبل با یک جراح زیبایی بینی دارم! در این غوغا آیا ملاقاتی به این بی‌تناسبی هم می‌شود گذاشت؟ اما زندگی در تهران ادامه دارد.

هیچ‌کس پیروزی احمدی‌نژاد را باور نمی‌کند. خبری از موسوی نیز نیست. شایعه کرده‌اند که در حصر خانگی است. وقتی به میدان ونک می‌روم و به پائولو می‌پیوندم درگیری شدیدی میان پلیس و تظاهر کنندگان جریان دارد. مردی سامسونیت در یک دست و پاره سنگ در دست دیگر در حال حمله به پلیس است. وقتی گاز اشک‌آور می‌زنند پایش می‌لغزد و می‌افتد روی یک تظاهر کننده دیگر. با سامسونیت مشکل می‌شود دوید. چند لحظه بعد او را در یک کوچه باریک می‌بینم که به یک اتومبیل تکیه داده است و

دارد زیر دماغش کاغذ می‌سوزاند. این شیوه‌ایست ایرانی برای خنثی کردن تأثیر گاز اشک‌آور. او صراف‌ی دارد و پدر دو دختر کوچک است. می‌گوید: «رژیم بالاخره چهره واقعی خود را نشان داد: یک دیکتاتوری خشن که ثروت‌ها و آینده ایران را توقیف کرده. آنها پول نفت را هزینه پروار کردن بسیجی‌ها کرده‌اند و اینها امروز بی‌رحمانه ما را کتک می‌زنند. رژیم فقط به فکر حفظ منافع و قدرت خود است و کاری به حقیقت ندارد».

شب در شهر پرسه می‌زنیم. مردم به صورت پراکنده اجتماع می‌کنند. در گوشه‌ای سه اتوبوس آتش گرفته، جایی دیگر جمعی از تظاهرکنندگان صورتشان را با دستمال سبز پوشانده‌اند و فریاد می‌زنند «موسوی، موسوی!». در جایی دیگر قشون کشی سی کامیون گارد ویژه و پلیس ضد شورش را می‌بینیم که با ساز و برگ عجیبشان به ربات جنگی شبیه‌اند. به خانه افشین، یک دوست گرافیک‌ست در عباس‌آباد پناه می‌بریم. سخت هیجان‌زده است. می‌گوید همین الان مادرم را به خانه‌اش بردم. با وجودیکه ۷۱ سال سن داشت دو کوچه آن طرف‌تر سطل‌های آشغال را آتش می‌زد.

روی بام‌های ساختمان‌های کنارمان مردم فریاد می‌زنند: «الله اکبر»، «مرگ بر دیکتاتور». افشین می‌گوید «مثل روزهای انقلاب است. بوی سطل آشغال سوخته همان عطر آزادی ما است!». و بعد شروع می‌کند برایمان

جوک تعریف کند. شاید خنده در چنین موقعیتی مفید باشد:

«چرا احمدی‌نژاد هنگام شونه کردن موهاش، فرق سرشو باز می‌کنه؟»

برای اینکه شپش‌های نر و ماده را از هم جدا کنه!».

تهران ۱۴ ژوئن: احمدی‌نژاد در اولین گرد همایی پس از انتخابات، پیروزی خود را در میدان ولیعصر جشن می‌گیرد. او مخالفانش را «خس و خاشاک» و ناخلف می‌نامد و آنها را به اراذل و اوباش‌های مسابقه فوتبال تشبیه می‌کند. وقتی جمعیت پراکنده می‌شود ما به یک گروه بسیجی نزدیک می‌شویم تا با آنها صحبت کنیم و از احساسشان بپرسیم. غلاف چماقشان از کمرشان آویزان است، همان چماق‌هایی که از آن برای کتک زدن تظاهر کنندگان استفاده می‌کنند. یکی از آنها بلافاصله به ما فحش می‌دهد و ما را جاسوس و طرفدار شیطان بزرگ می‌خواند. یکی دیگر جلوی دوستش را می‌گیرد و برای کمک، شماره تلفنش را به ما می‌دهد. نام او سجّاد است.

تهران ۱۵ ژوئن: من هرگز چنین جمعیتی را در خیابان‌های تهران ندیده‌ام. یک میلیون، دو میلیون؟ راهپیمایی از میدان انقلاب شروع شده و تا میدان آزادی ادامه دارد. چه شکوهی! چندی پیش در سال ۱۹۹۹ به هنگام راهپیمایی دانشجویان در خیابان انقلاب من شاهد آن بودم که با این که مردم این ۲۰ هزار جوان را از پنجره‌هایشان تماشا می‌کردند، آنها از جایشان برای

کمک به تظاهرکنندگان تکان نمی‌خوردند. از خودم می‌پرسیدم چرا مردم برای پشتیبانی از دانشجویان به خیابان‌ها نمی‌آیند؟ آیا از پلیس می‌ترسند و یا این که از حکومت خیلی هم ناراضی نیستند و هرطوری که شده خود را با نظام سازگار کرده‌اند؟ اما امروز هیچکس پشت پنجره‌ها نیست؛ همه توی خیابان‌ها هستند: مادران، دانشجویان، پدر و مادرها و پدر و مادر بزرگ‌ها، دیپلمه‌های جوان، کارمندانی که از سر کارشان آمده‌اند، زن و شوهرهای جوان دست در دست هم، مهندس، پزشک، تاجرِ بازار، جانبازان جنگی با صندلی‌های چرخدارشان، دخترهای جوان مورنگ کرده با عینک‌های آفتابی بزرگ مشکی، مادر بزرگ‌های تُپلی چادری و کارمندان بانک.

شعارهای تظاهرکنندگان آنقدر شاعرانه و جالب است که می‌شود از آن یک دیوان هنری درست کرد. گاهی این شعارها آنچنان آهنگین و پرمعنا هستند که به پای اشعار کلاسیک ایرانی می‌رسند. این شعارها در ارتباط با رویدادهای سیاسی روز یکباره و خودجوش سروده می‌شوند. جمعیت سریعاً آنها را حفظ می‌کند و یکپارچه آن را فریاد می‌زند. در این روز دوشنبه من حدود سی تا از این شعارها را ضبط می‌کنم. آنچه در زیر می‌آید گزیده ای است که در جریان ترجمه به زبان فرانسه کمی تغییر یافته است.

هاله نورو دیده  
رأی ما رو ندیده!

احمدی حیا کن  
مملکتو رها کن!

آخر هفته،  
احمدی رفته!

نفت و طلا رو برده  
خرج بسیجی کرده!

بسیجی حیا کن  
مفتخوری رو رها کن!

رأی ما رو دزدیده  
داره باهاش پُز می‌ده!

زحمتکش هسته‌ای  
برو خونت خسته‌ای!

مرگ بر دیکتاتور  
چه شاه باشه چه دکتر!

برادر رفتگر

محمود و وردار ببر!

احمدی دروغگو

۶۳ درصدت کو؟

وقتی به هتل برمی‌گردیم می‌بینیم که اتاقمان مورد تجسس قرار گرفته. یک هارد دیسک کامپیوتر و عکس‌های پائولو ناپدید شده‌اند. آیا عکس‌هایش را روی اینترنت و یا در دفتر سرویس‌های مخفی باز خواهد یافت یا اصلاً دیگر هرگز آنها را نخواهد دید؟ چند روز پیش یک دوست روزنامه نگار به من اطلاع داد که هتل ما، هتل مرمر، قبلاً ستاد مرکزی گروه سعید امامی بوده. یادم می‌آید در زمان افشاگری‌های «قتل‌های زنجیره‌ای» جایی خواننده بودم که روشنفکران در یک هتل شکنجه و بعد با یک گلوله در بدن در جوی آب انداخته می‌شده‌اند. گویا سعید امامی و محمود احمدی‌نژاد سالها پیش در قتل رهبر کردها، عبدالرحمان قاسملو در وین دست داشته‌اند. تهران ۱۶ ژوئن: یک کنتاکی در فست فودی نزدیک تئاتر شهر می‌خوریم. در خیابان، طرفداران احمدی‌نژاد خود را برای دومین تظاهرات هفته آماده می‌کنند. ناگهان دختر جوانی نفس نفس زنان وارد می‌شود. مثل



اینکه نزدیک بوده دستگیرش کنند. برای گمراه کردن تعقیب کنندگانش، روسری سبزش را با یک روسری مشکی عوض می‌کند. می‌گوید: «داشتم برای تظاهرکنندگان در دانشگاه امیرکبیر اعلامیه پخش می‌کردم که گیر افتادم. دانشجویان به کمکم اومدند و نجاتم دادند. بالاخره تونستم از چنگشون فرار کنم». مرغ سرخ کرده‌اش را که با یک اسکناس پنج هزار تومانی خریده است، می‌بلعد. روی اسکناسش با خودکار سبز چیزی نوشته شده است. می‌گوید این شکل جدید ارتباط ماست. حالا که SMS را ممنوع کرده‌اند و وبلاگ‌های ما را بسته‌اند، پیام‌هایمان را روی اسکناس می‌نویسیم. در پایتختی که نفسش را بریده اند اسکناسها پیام آور جنبش هستند. روی این اسکناس اینطور نوشته شده بود:

آن خس و خاشاک تویی

پست تر از خاک تویی

شور منم نور منم

عاشق رنجور منم

زور تویی کور تویی

هاله بی نور تویی

دلیر بیباک منم  
مالک این خاک منم  
سایه خفاش تویی  
مردک کلاش تویی  
قصه ضحاک تویی  
زنده به بیداد تویی  
خشم منم خروش البرز منم  
سبز منم زنده به سوگند منم  
دروغ این خاک تویی  
قاتل و سفاک تویی  
جنبش دوران منم  
رفته به میدان منم  
مفسد فی الارض تویی  
غاصب بی مغز تویی  
حامی ایران منم  
خسته زندان منم  
هیتلر بد نام تویی  
کورهه دوران تویی

مظهر ملی منم  
در پی لیلی منم  
شبیه ضحاک تویی  
به دوش خود  
مار تویی  
آرش بی باک منم  
کمان به افلاک منم

امروز دو تظاهرات برگزار می‌شود. هواداران موسوی با هم در ساعت ۵ در میدان ونک قرار گذاشته‌اند و طرفداران احمدی‌نژاد در ساعت ۳ در میدان ولیعصر. برعکس آنچه در اخبار غربی شنیده می‌شود، رئیس‌جمهور طرفداران زیادی دارد که همه بسیجی نیستند. وطن پرستانی هم هستند که معتقدند موضعگیری او دربارهٔ مساله اتمی، و برخورد با اسرائیل و غرب باعث سربلندی ایران شده است. اینان اعتقاد دارند که کشورشان مدتهاست که در صحنهٔ بین‌المللی تحقیر می‌شود. برخی از طرفداران احمدی‌نژاد کارمندانی هستند که از افزایش حقوقشان خوشحالند (و البته چشم بر تورم سرسام‌آور بسته اند) یا شهرستانی‌هایی هستند که از سفرهای استانی او استقبال می‌کنند

و از وعده های وام ها و امکاناتش لذت می‌برند. در مقابل این گروه، عده ای هستند که کاملاً با این نظرات مخالفند. طرفداران احمدی‌نژاد از زمان پیروزی تا بحال ۲ بار در تهران بسیج شده‌اند. از طریق تلویزیون چندین بار به تظاهرات فراخوانده شده‌اند و با اتوبوس‌های دولتی به محل آمده‌اند. طرفداران موسوی از سوی دیگر به نظر می‌رسد نسلی خودجوش باشد که هر بار بر شمارشان افزوده می‌شود. این گروه شامل نیروهای زنده و فعال جامعه می‌شود: دانشجویان، هنرمندان، صاحبان صنایع و بخش بزرگی از کسبه و بازاریان. این طبقات متوسط و مرفه که کشور برای توسعه به آنها نیاز دارد چه واکنشی نسبت به سرکوبی شدید دولت از خود نشان خواهند داد؟

وقتی می‌خواهیم از یک تظاهرات به تظاهرات دیگر برویم، گروهی از بسیجی‌های موتور سوار سر خیابان زرتشت ما را متوقف می‌کنند و می‌خواهند ما را بزنند. بالاخره منصرف می‌شوند و ما را به دست یک افسر پلیس می‌سپارند. مجوزهای خبر نگاری ما صبح امروز لغو شده‌اند. دو ساعت در دفتر پلیس منتظر می‌مانیم. دوربین‌هایمان توقیف شده‌اند. به ما اجازه تهیه خبر داده نمی‌شود و ما خسته و ملول به هتل برمی‌گردیم. ولی خبر خوبی می‌شنویم مبنی بر اینکه سجاد، بسیجی‌ای که روز یکشنبه با او آشنا شدیم، بالاخره با ملاقات ما موافقت کرده و امشب به دیدن ما می‌آید. برای

اینکه بدرفتاری دوستانش را از دل ما در آورد، برایمان یک دسته گل و یک شیشه عطر آورده است. فکر نمی‌کنم یک سرباز چینی که در سرکوب میدان تین‌آن‌من پکن در ۱۹۸۹ شرکت کرده باشد با مخالفان حکومتش اینچنین سخاوتمندانه برخورد کند. به ما می‌گوید که برادرش از طرفداران موسوی است و پدرش طرفدار کروبوی. ما اصرار می‌کنیم که با آنها خانوادگی ملاقات کنیم. بالاخره قبول می‌کند شب جمعه ما را در شهر ری بپذیرد.

تهران ۱۷ ژوئن: در یک پاسگاه پلیس وسایلمان را پس می‌گیریم.

البته ما را تهدید می‌کنند که اگر به کارمان ادامه دهیم به زندانمان بیاورند. افسر پلیس که موبایل مرا در دستم دیده، می‌خواهد قیمت آی فون در اروپا و آمریکا را بداند. وقتی می‌فهمد که آخرین مدل آن ویدئو هم دارد خوشحال می‌شود. همچنین می‌پرسد که بالاخره کارخانه اپل کی یک اسمارت فون چندکاره به بازار می‌آورد، تلفنی که همزمان چند اپلیکیشن را به اجرا کند. ماجرا با دعوت به یک چای و شیرینی به خیر می‌گذرد. افسر پلیس می‌گوید: «ما میدانیم که ایران تصویر بدی در خارج از کشور دارد. ما امیدوارم شما حقیقت را به جهانیان باز گو کنید!»

یک راهپیمایی دیگر بین میدان هفت تیر و دانشگاه تهران در جریان است. در بین جمعیت راه می‌رویم که شناسایی نشویم. ارشاد قدغن کرده

است که از هتل خارج شویم. اکثر فرستاده‌های ویژه رسانه‌های خارجی در هتل‌های‌شان تحت نظرند، ولی چون ما دو نفر تنها روزنامه نگاران خارجی در هتل مرمز هستیم، رژیم فکر کرده است لزومی ندارد برایمان نگهبان بفرستد. تظاهرکنندگان اطراف ما که فکر می‌کردند تمامی روزنامه‌نگارهای خارجی ایران را ترک کرده‌اند از حضور ما خیلی خوشحال می‌شوند به ما بیسکویت و آبمیوه تعارف می‌کنند. ساعت آغاز راهپیمایی به سادگی قابل پیش بینی است: نیم‌ساعت پس از قطع سرویس موبایل! محل تظاهرات هم واضح است. اطلاع رسانی اصلی از طریق تویتر و فیس بوک و تکنولوژی نوین آمریکایی انجام نمی‌گیرد (هرچند که مخترعین این سیستم ها مدام ادعا می‌کنند ما قادر به سرنگونی نظام های دیکتاتوری هستیم)؛ اطلاع رسانی اصلی از طریق شرقی‌ترین و قدیمی‌ترین شیوه‌ها انجام می‌شود: سینه به سینه! شاید همین قطع کردن تلفن و اینترنت باعث شده مخالفان رژیم متحد شده، و خود "رسانه" باشند. پیش از این ممنوعیت های حکومتی، ایرانیان بیشتر در جستجوی خوشی فردی بودند، ولی حالا آنها متحد و یکپارچه شده اند. مردم در تاکسی‌های عمومی، در بقالی‌های سرمحلّه، در راهپیمایی‌ها و یا روی پشت بام هنگام فریاد زدن، به یکدیگر آخرین اخبار را منتقل می‌کنند و قوت قلب می‌یابند.

در این راهپیمایی سوم چند نفر شرکت کردند؟ حساب سر انگشتی من اینطور بود: در هر قطعه ده متری خیابان کریم‌خان زند ۲۰۰ نفر راه می‌رفتند. اگر این تعداد را در ۴ کیلومتر مسیر ضرب کنیم، به عدد ۸۰ هزار نفر می‌رسیم.

در حالی که دنبال یک تاکسی موتوری می‌گردیم که به هتل بازگردیم زنی را می‌بینیم که روی پلاکاردش این شعر حمید مصدق (۱۹۳۹-۱۹۹۳) نوشته شده بود:

من اگر ما نشوم، تنه‌ایم  
تو اگر ما نشوی، خویشتنی  
از کجا که من و تو شور یکپارچگی را در شرق باز برپا نکنیم  
از کجا که من و تو مشت رسوایان را وانکنیم  
من اگر برخیزم  
تو اگر برخیزی  
همه بر می‌خیزند  
من اگر بنشینم  
تو اگر بنشینی  
چه کسی برخیزد؟

مثل هر شب در لابی هتل، مقاله‌ام را برای شماره فردای لوموند می‌نویسم؛ مقاله‌ای بی‌امضاء تا تجسسات وزارت ارشاد کندتر پیش رود. بقیه مهمانان هتل خوابند. بیشتر مشتریان این هتل خلبانان اوکراینی‌اند که برای هواپیمایی داخلی کار می‌کنند. برخی هم ورزشکارانی هستند که در تیم ملی پینگ‌پونگ معلولین راکت می‌زنند. نگهبان هتل برایم به طور رایگان چای و پسته و شیرینی می‌آورد. فکر کنم که او احساس می‌کند ازین طریق در خبر رسانی به جهانیان شریک است. نمی‌توانم انکار کنم که شرایط کار کردنم خیلی مساعدتر است از آنچه که تصور می‌رفت.

تهران ۱۸ ژوئن: به نظر می‌رسد که جنبش سبز هیچ منافاتی با تز "ایران خوشبخت" ما ندارد. برای اثبات این قضیه به مقوله ازدواج می‌پردازیم. به عنوان مثال در تهرانی که در حالت اضطراری قرار داشت، کوچه‌های خلوت، مغازه‌های بسته، خیابانهای تحت تسخیر ماشین‌های نظامی، اما مراسم شادی و عروسی همچنان بر پا بود! ما در شرق شهر یک تالار ازدواج پیدا کردیم که علی‌رغم تظاهرات، تمام وقت کار می‌کرد. مراسم ازدواج در ایران به قدری گران است که نمی‌توان با هر جنبشی آن را لغو کرد و چون رئیس این تالار هم می‌خواست به تظاهرات برود کار ما را زودتر راه انداخت. این تظاهرات بی‌شک بزرگترین راهپیمایی سبزها پس از تظاهرات



دوشنبه بود. از میدان امام خمینی شروع شده و چهار کیلومتر به سمت شمال امتداد یافته تا به میدان فردوسی رسیده است. آنجا من به شخصه موسیقی و ریش سفید موسوی را دیدم. مردم برایش مثل یک ستاره مشهور موسیقی راک دست می‌زدند.

سجّاد به قولش وفا کرد. امشب در متروی شهر ری یک ساعت منتظر ما می‌ماند. قبل از اینکه با برادر و پدرش شام بخوریم، او ما را به حجره یک بازاری شهر ری می‌برد که تعبیر فال حافظش ردخور ندارد. سجّاد می‌خواهد به ما نشان دهد که روشنفکر است و افکار مخالفان دولت را محترم می‌شمارد. با اینحال مادامی‌که بازاری حرف می‌زند، سجّاد نمی‌تواند آرامش خود را حفظ کند. بازاری به ما می‌گوید: «جمهوری اسلامی شکست وحشتناکی خورده است. ما یک قرن شاید بیشتر، از اروپا عقب هستیم. در دیار شما، بعد از گاليله کلیسا از سیاست جدا شد تا شما به موفقیت نایل آید، ما تازه اوّل کاریم. دین زیبای ما هنوز به شیوه فاشیستی پیاده می‌شود. ولی به جمع کسانی که فکر می‌کنند ملاها باید از قدرت کنار بروند روز به روز افزوده می‌شود. آنها باید در یک گوشه‌ای بنشینند و به این بسنده کنند که نظر بدهند شیئی پاک است یا نجس. احمدی‌نژاد بیش از پیش دارد جامعه ما را از هم می‌پاشاند و این ممکن است برایش گران تمام شود. خطای بزرگ

شاه این بود که دو گروه مخالف زمان خود یعنی سرخ و سیاه، کمونیست و مذهبی را تحقیر کرد. احمدی‌نژاد با خس و خاشاک خواندن مخالفان خود دارد همین کار را تکرار می‌کند. من در صف اوّل انقلابیون بودم، دستگیر شدم، تنم از ضربات باتوم سیاه شده بود. امروز از این کارم واقعاً پشیمانم و از جوانان این مملکت پوزش می‌خواهم که به استقرار چنین حکومت منفوری کمک کردم». وقتی بیرون آمدم سجاد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «به حق مزخرفات نشنیده!»

تهران ۱۹ ژوئن: صدها پلیس خیابان‌ها را در شعاع یک کیلومتری بسته‌اند. اتوبوس‌ها، گروه گروه مؤمنان هوادار نظام را پیاده می‌کنند. از هزاران میکروفن طنین آیه های قرآن به گوش می‌خورد. همه اینها جزئی از مراسم معمولی نماز جمعه تهران است. با این حال نشانه‌هایی به چشم می‌خورد. دال بر اینکه این نماز جمعه خاصی خواهد بود. آنقدر اتوبوس در اطراف به چشم می‌خورد که مشکل می‌توان آنها را شمرد. امروز نماز را شخص رهبر اقامه می‌کند. بعد از یک هفته تظاهرات بی سابقه در کشور، می‌توان حدس زد که همه منتظر شنیدن موضع او هستند. دسته‌هایی از مذهب‌یون مثل مراسم عاشورا سینه می‌زنند و فریاد «خامنه‌ای رهبر» سر می‌دهند. در چند ده متری ورودی دانشگاه، چند دستفروش پرچم سه رنگ قرمز و سفید و

سبز ایران را به رهگذران می‌فروشدند. خریداران از این خرید ضرر خواهند کرد چون چند متر آنطرف‌تر مسئولان انتظامات بی‌رحمانه پرچم‌ها را توقیف می‌کنند. آنها بخصوص نسبت به هر شیئی سبز حساسند. مثلاً سجاده این نمازگزار که در یک کیسهٔ پلاستیکی سبز گذاشته شده است توقیف می‌شود، و یا کمی آن طرف‌تر یک هوادار مردم فلسطین چغیۀ فلسطینی سبز و سفید بر سر دارد که این هم توقیف می‌شود. به نظر می‌آید مخالفانی که از هرگونه درگیری با انبوه نیروهای بسیجی پرهیز می‌کنند، از برگزاری تظاهراتی که قرار بود پس از نماز جمعه صورت گیرد صرف‌نظر کرده‌اند.

چیزی که در این روز جمعه قابل توجه است علم غیب هواداران آیت‌الله خامنه‌ای است. در حالی که سراسر جهان چشم به دهان رهبر دوخته است تا ببیند که اولین شخصیت حکومت ایران طرفدار کدام جبهه سیاسی است، آنها از قبل بدین امر واقفند. یک کاسب بازار تجریش بدون آنکه نگاه خود را از تسبیحش برگیرد، می‌گوید: «رهبر از احمدی‌نژاد حمایت خواهد کرد و خواهد گفت که راهپیمایی سبز غیرقانونی است.» نشانه‌ها حاکی از آن است که به برخی از مساجد از قبل اطلاع داده شده است که رهبر در میان کشورهای غربی، انگلستان را هدف اصلی حملات خود قرار خواهد داد بدین ترتیب آنها از قبل پلاکاردهای ضد انگلیسی خود را آماده دارند.

همین مضامین بدون هیچ ابهامی در روزنامه‌هایی منتشر شده که به طور رایگان در اطراف دانشگاه توزیع می‌شوند و مستقیماً به «بیت رهبری» وابسته‌اند و حکم زیرنویس سخنرانی رهبر را دارند. همه با غرور تمام از کشف توطئه‌ای سخن می‌گویند که از مدتها قبل توسط دشمنان ایران طرح ریزی شده است. «دشمنان» می‌خواهند که مردم را پس از اعلام نتایج انتخابات به خیابانها بکشانند و نظام را سرنگون سازند. در این روزنامه‌ها می‌خوانیم که خاتمی رئیس جمهور سابق هفته پیش مخفیانه سفری به مصر کرده تا با مقامات رسمی آمریکا ملاقات کند. آمریکای جهان خوار وسایل ارتباطی مخفی در اختیار او گذاشته‌اند و رهنمودهایی نیز درباره چگونگی به سرانجام رساندن اغتشاشات شهری به او داده‌اند. همچنین مطلع می‌شویم که مغزهای متفکر کارزار میرحسین موسوی همان روز انتخابات در «لانه‌های فسادشان» دستگیر شده‌اند و در خانه‌های آنها مقادیری وسایل از جمله ماهواره‌هایی برای هماهنگ کردن شورش، سلاح‌های سرد و دیگر ابزارهای جنگ خیابانی کشف شده است!

در واقع هواداران رهبر، کمترین تعجبی از موضعی که وی رفته رفته در طول سخنرانی‌اش آشکار می‌ساخت از خود نشان ندادند و متوجه عصبیت رهبر در چهره ناراحت و حرکات ناگهانی و غیرمعمول دست و بدنش نشدند.

تنها آخرین جمله سخنرانی‌اش انگار از قالب سناریوی از پیش تدوین شده خارج شد، آنجا که گفت: «آماده‌ام هرچه را که برایم از این زندگی بی‌ارزش؛ این بدن ناقص، و این شهرت ناچیزی که در کشور به دست آورده‌ام، باقی مانده است، در راه انقلاب و اسلام فدا کنم.» در جواب این همه فروتنی، هزاران تماشاگر پاسخی جز یک هق‌هق بلند و کشیده نداشتند. ولی خیلی زود به خود آمدند. قهرمانشان محمود احمدی‌نژاد سوار بر یک رنجروور بزرگ از محوطه بیرون رفت و لحظه‌ای بازوهایش را از سقف باز شده اتومبیل تکان داد و صدای رعد آسای کف زدن‌های مردم بلند شد. برخی از هوادارانش خود را زیر ماشین او انداختند با این امید که لاستیک‌های آن را ببوسند.

ژنو ۲۰ ژوئن: با اتمام مهلت ویزایم من مجبور شدم شبانه تهران را ترک کنم. پائولو دو روز بیشتر مهلت دارد. او یکی از آخرین خبرنگارانی است که در محل باقی مانده است. او برای نیوزویک کار می‌کند. موبایلها تمام روز همچنان قطع بودند. بالاخره توانستم شب با او در هتل تماس تلفنی داشته باشم. او از یک تظاهرات به تظاهراتی دیگر دویده و شیوه روزنامه سوزی را برای از بین بردن تأثیر گاز اشک‌آور بکار برده بود. بسیجی‌ها و پاسداران گلوله‌های واقعی به سوی مردم شلیک کردند. تلویزیون از ده و رادیو از ۱۹ کشته خبر می‌دادند. این اخبار دانشجویان را متزلزل خواهد کرد، اما نه

همه آنها را. شاید باعث فروکش کردن اشتیاق به انجام راهپیمایی‌های سبز شود. از اینکه دوستان ایرانیم را تنها گذاشته ام احساس اندوه و شرمندگی می‌کنم. امروز صبح در آمستردام، چند ثانیه‌ای توانستم صدای ف را پشت تلفن بشنوم. زیر لب گفت «نمی‌توانم حرف بزنم. دستگیر شده‌ام.» به خودم دلداری می‌دهم ولی میدانم دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود.

وضع طوری است که گویی رژیم یک پیمان عدم تجاوز ناگفته و متقابل را در قبال مردم زیر پا گذاشته است. تا ۱۲ ژوئن دولت امور را اداره می‌کرد و مردم گلیم خود را از آب بیرون می‌کشیدند. هرکسی کار خودش را انجام می‌داد. ولی احمدی‌نژاد با خشونت که در کارزار انتخاباتی بکار برد و سپس با تقلب بی‌شک گسترده‌ای که در نتایج آن کرد، تعادل شکننده‌ای را که از زمان فوت آیت‌الله خمینی بر زندگی ایرانیان حاکم بود برهم زد. ناگهان از ۱۳ تا ۱۸ ژوئن یک امر خارق‌العاده اتفاق افتاد: یک ملت موجودیت و قدرت خود را کشف کرد. مردم در مقابله با حکومت نه تنها از ظرفیت سازماندهی شخصی خود مدد جستند، بلکه در این میان به استعدادهای هنری و شوخ طبعی سیاسی خود نیز پی بردند. شهید دادند، شهادتی مثل زن جوانی که آخرین لحظات زندگیش را جهانیان با اشک از اینترنت نظاره

گر شدند: «ندا آقا سلطان». مردم به قدرت خود در به مخاطره انداختن رژیم آگاه شدند. نظام ادعا می‌کرد مشروعیت خود را از انتخابات میگیرد، و مردم با مشاهده این انتخابات سست بنیاد، راه خود را انتخاب کردند.

خشم مردم بعد از انتخابات چندان غیر قابل پیش بینی نبود. عجیب تر از آن، شجاعت و تداوم «جنبش سبز» در ماه‌های پس از انتخابات بود. بین تابستان ۲۰۰۹ و بهار ۲۰۱۰، سبزه‌ها از کوچکترین فرصت‌ها برای حضور خیابانی بهره جستند. تقویم جمهوری اسلامی طوری است که هر فصل شاهد چندین روز ویژه است: سالروز حوادث انقلابی، جشن‌های مذهبی یا حتی جشن‌های باستانی زرتشتی. به عنوان مثال علیرضا بهشتی، فرزند شهید بهشتی مراسمی را در اولین هفت تیر بعد از انتخابات ترتیب داد. مردم از این موقعیت استفاده کردند تا یاد شهدای جنبش سبز را هم زنده دارند. به این مناسبت، علیرغم حضور گسترده پلیس، بیش از ۵۰ هزار نفر در مسجدی در تهران جمع شدند و تظاهرات ضد دولتی انجام دادند. علیرضا بهشتی که تازه از زندان خارج شده بود کمی بعد دوباره به همانجا بازگشت. سه هفته بعد، روز قدس بود، روزی که در آن رژیم هر سال می‌کوشد مردم را علیه «دولت صهیونیست» (اسرائیل) بسیج کند. سبزه‌ها از این فرصت بهره جستند تا بزرگترین تظاهرات خود را پس از ۱۷ ژوئیه سازمان دهند. به علت

حضور هزاران دانشجوی مخالف دولت که علیرغم تلاش پلیس پراکنده نشده بودند، احمدی‌نژاد مجبور به لغو سخنرانیش در دانشگاه تهران شد. همزمان در گوشه و کنار شهر، بسیجی‌ها با شکستن شیشه‌ها و پنجر کردن لاستیک ماشین‌هایی که گویا به نفع موسوی بوق زده بودند، خشم مردم را به خود برمی‌انگیختند.

هر سال در ۴ نوامبر، رژیم هوادارانش را برای مقابله با آمریکا جمع می‌کند. این روز سالگرد اشغال سفارت آمریکا و گروگانگیری دیپلمات‌هایش است. نه تنها در تهران بلکه در شیراز، رشت، مشهد، تبریز و اصفهان سبزه‌ها تظاهرات این سالگرد را از آن خود کردند. اما این تظاهرات در مقایسه با تظاهرات روز دانشجو در ۷ دسامبر (۱۶ آذر) هیچ بود. صدها هزار دانشجو در دانشگاه‌های سراسر کشور دست به تظاهرات گسترده زدند. درگیری با بسیجی‌ها و نیروهای انتظامی به خشونت کشید و ۲۰۰ نفر دستگیر شدند.

تنها رویدادی که انتظارش را نمی‌رفت، فوت آیت‌الله منتظری به علت کهولت سن در ۱۹ دسامبر همان سال بود. او که در بدو انقلاب اسلامی تا سمت جانشینی امام بالا رفته بود، کم‌کم از دایره قدرت طرد و به جایی رسیده بود که تمامی حرکاتش تحت کنترل نظام بود. او یکی از حامیان قاطع جنبش سبز بود. تشییع جنازه‌اش در قم و زادگاهش نجف‌آباد تبدیل



به تظاهراتی عظیم ضد دولتی شد. حمله به عزاداران وجهه بسیار زنده ای داشت، و رهبر بالاخره یک جمله تسلیت‌آمیز برایش به زبان آورد. خاکسپاری آیت‌الله منتظری به جنبش سبز اجازه داد بُعد مذهبی خود را نیز کشف کند، هرچند که این مخالفان برداشت "بازتری" از اسلام را قبول دارند. این آماده سازی مذهبی جنبش، با نزدیک شدن به تاریخ عاشورا اهمیت روز افزونی داشت. امام حسین برای ایرانیان از اهمیت بی‌همتایی برخوردار است.

او توسط خلیفه وقت در ۶۸۰ میلادی به طرز فجیعی به قتل رسیده است. در این روز مؤمنان در تمام کوچه و خیابان‌های کشور دسته‌های مذهبی راه می‌اندازند. سبزه‌ها طبعاً چنین فرصتی را مغتنم شمردند و از همان‌جا میرحسین موسوی با امام حسین نهایت بهره را جستند. این افراد با توسل به سرچشمه جوشان استعداد ادبی خود، نام رهبر خود میرحسین را که با "یا حسین" هم قافیه است، در انواع شعارهای انقلابی فریاد زدند. علی‌رغم تقدس بی‌رقیب این روز خاص، بسیجی‌ها وحشیانه با تظاهرکنندگان درگیر می‌شوند. دست‌کم ۲۰۰ نفر دستگیر و حدود ده تا پانزده نفر کشته می‌شوند که از آن جمله می‌توان به خواهرزاده موسوی اشاره کرد که در بدو خروج از منزل در کمال خونسردی به قتل می‌رسد. کشتن عزاداران در روز عاشورا بُرد نمادین فاجعه باری برای رژیم داشت. در سال ۱۹۷۸ در اواخر حکومت

شاه هم همین اتفاق افتاده بود. روز عاشورای آن سال تظاهرات انقلابی به اوج خود رسیده بود و چند هفته بعد از آن شاه سقوط کرد.

بعد از عاشورا، مردم هر فرصتی را غنیمت می‌شمردند تا موجودیت خود را اعلام کنند، انگار تنها منتظر بهانه ای بودند. از آنجا که هیچ روزنامه‌نگاری اجازهٔ خبررسانی نداشت، مردم به طور خودانگیخته، پوشش رسانه‌ای رویدادها را به عهده گرفتند. ممنوعیت خبررسانی جهانی، ایرانیان معمولی را وادار کرد که به صورت آماتور خبر بنویسند، عکاسی کنند و فیلم از نبردهای خیابانی تهیه کنند. تمامی این مستندات لحظه به لحظه به روی شبکه جهانی اینترنت پخش می‌شد. به عنوان مثال یک تظاهر کننده در ماه نوامبر این پلاکارد را با خود حمل می‌کرد: «شما می‌توانید دهان مطبوعات خارجی را ببندید ولی نمی‌توانید موبایل‌های ما را یک به یک از ما بگیرید. ما خود رسانه‌ایم!»

در آن دوره هر شب روی پشت بام‌ها غریو «مرگ بر دیکتاتور» و «الله اکبر» طنین انداز می‌شد. این شعارها به طرز عجیبی یاد آور انقلاب اسلامی بود. جنبش سبز شکل استبدادی کنونی حکومت را بر نمی‌تابد، ولی میراث انقلاب را نیز انکار نمی‌کند. این جنبش از گفتمان و تصاویر دوران انقلاب استفاده می‌کند تا به حاکمان آرمانهای از دست رفته انقلاب را یاد آوری

کند. حاکمان نظام به همین دلیل در آستانه سالگرد انقلاب در ۱۱ فوریه ۲۰۱۰ به تلویزیون ملی دستور دادند که از پخش تصاویر دوران انقلاب جداً پرهیز کند، چرا که شباهت‌های زیادی میان سرکوب انقلابیون توسط شاه و سرکوب تظاهرات سبزها توسط جمهوری اسلامی به چشم می‌خورد.

روز به روز جنبش سبز متحوّل می‌شد و رژیم که قادر به خاموش کردن این آتش نبود، به خشونت خود می‌افزود، خشونت‌هایی که اغلب به زیانش تمام می‌شد. بخشی از تظاهرکنندگان در ماه ژوئن دستگیر و به کهریزک منتقل شدند. کهریزک بازداشتگاهی ویژه در جنوب تهران و در نزدیکی آرامگاه امام خمینی است. در این بازداشتگاه دست‌کم سه زندانی زیر شکنجه جان باختند و شماری دیگر مورد تجاوز جنسی قرار گرفتند. اولین اطلاعات در ماه ژوئیه فاش شد و میرحسین موسوی را بر آن داشت که یکی از شدیدالحن‌ترین بیانیه‌های خود را منتشر کند: «چطور است که در مقابل چنین تراژدی‌ها و بدرفتاری‌هایی اشکی به چشم رهبران کشور ما نمی‌آید؟ آیا اینها را نمی‌بینند، یا احساس نمی‌کنند؟ اینها تصویر کشور ما را و قلب‌های ما را سیاه می‌کنند. اگر در مقابل این جنایات سکوت کنیم، مضمحل خواهیم شد و جایمان در جهنم خواهد بود». چند روز بعد، مهدی کربوبی اولین مدارک جنایات کهریزک را منتشر کرد. در میان کشته‌شدگان

کهریزک فرزند یکی از مقامات بلند پایه حکومتی نیز بود و این امر به هر دو رهبر سبز کمک کرد که به افشاگری های خود ادامه دهند. پدر محسن روح‌الامینی خواستار اجرای عدالت در مورد قاتلان فرزندش شده بود.

یک پزشک جوان به نام رامین پوراندرجانی در این افشاگری ها نقش مهمی ایفا کرد. نتیجه کالبدشکافی‌هایی که روی چند جسد در کهریزک انجام داده بود ثابت کرد که مرگ زندانیان در اثر شدت شکنجه بوده است. منابع رسمی تا قبل از کالبدشکافی‌ها ادعا کرده بودند که مرگ این افراد در حین خواب روی داده است. شواهد، بی‌شمار و غیر قابل انکار بودند و مسئولین با خفت تمام مجبور شدند کهریزک را در پایان ماه ژوئیه پلمب کرده، سه نفر از زندانبانان این بازداشتگاه را محاکمه نمایند. از آنجا که جایگاه بسیاری از مقامات کشوری در اثر این اکتشافات به خطر می افتاد، در ماه اکتبر آن پزشکی که اطلاعات دقیقی از شرایط کهریزک داشت در خانه‌اش مسموم شد. در این مورد نیز اعلام کردند که مرگ وی ناشی از تصادف اتومبیل، خودکشی و یا سکتۀ قلبی بوده است. مجلس شورای اسلامی که کمیته حقیقت یابی را در مورد کهریزک سامان داده بود سرنخ‌ها را تا قاضی سعید مرتضوی دادستان تهران دنبال کرد. چند روز قبل از انتشار گزارش مجلس، این دادستان با حکم احمدی نژاد به سمت مشاور ویژه امور مبارزه

با قاچاق مواد مخدر گماشته شد تا از تعقیب قضایی احتمالی در امان بماند. قاضی مرتضوی پیش ازین نیز بیرحمانه ترین احکام را در زمینه دادگاه ویژه مطبوعات جاری می ساخته.

بدین ترتیب، چنین پیداست که رژیم پس از انتخابات دیگر نمی داند چگونه قدرت و مشروعیت خود را ثابت کند. شیوه‌های قدیم دیگر اثر بخش نیستند، شیوه‌هایی از قبیل محاکمه دسته جمعی ۱۲۰ متهم. اعتراف‌های این گروه که بدون شک زیر شکنجه گرفته شده بود، هر شب از تلویزیون ملی پخش می‌شد. در این میان هیچکس اعترافات دو متهم را مبنی بر وابستگی شان به سلطنت طلبان باور نکرد. رژیم آنها را در ژانویه ۲۰۱۰ به دار آویخت با این امید که اپوزیسیون را از آمدن به خیابان‌ها به مناسبت سی و یکمین سالگرد انقلاب در ۱۱ فوریه منصرف کند.

در طول این ماه‌ها حاکمان کوشیدند شخص موسوی و کروبی را نیز در هم بکوبند: خویشان و نزدیکانشان را کشتند، با سنگ و چماق به اتومبیل هایشان حمله کردند، و به هر نحو ممکن، دست به اربابشان زدند. در این مورد نیز نتیجه معکوسی به دست آمد و هر روز جایگاه کروبی و موسوی در بین مردم محکم‌تر شد. موسوی حتی در اوّل ژانویه در صفحه فیس بوک خود نوشت که حاضر است در راه اهداف عدالت جویانه خود جان دهد. حتی

محمد خاتمی که محبوبیتش را در طول دو دوره ریاست جمهوری ضعیفش از دست داده بود، به موهبت ناشی‌گری‌های نظام، هواخواهان خود را در میان مردم باز یافت. روز ۲۶ دسامبر ۲۰۰۹، شب عاشورا، او در حسینیه جماران سخنرانی کرد. گروهی بسیجی به او حمله کردند و درها و پنجره‌های این مکان مقدس را شکستند.

البته نیروهای انتظامی نیز ابله نیستند. با گذشت زمان آنها آموخته‌اند چگونه در سطح شهر مستقر شوند تا از تظاهرات ممانعت بعمل آورند. ازین رو، ۱۱ فوریه ۲۰۱۰ سالروز پیروزی انقلاب، به عنوان یک پیروزی برای نظام به شمار می‌آید زیرا سبزه‌ها موفق نشدند شمار زیادی از هواداران خود را بسیج کنند. موسوی و کروبی و همسرانشان به علت خشونت ماموران انتظامی مجبور شدند به خانه برگردند و هوادارانشان نیز پراکنده شدند. مقامات همچنین موفق شدند جلوی مراسم پی در پی خاکسپاری مقتولین را بگیرند. از آنجا که هر وفاتی مراسم سوم، هفتم و چهلم در پی دارد، فرصت‌های بی شماری برای تجمع به وجود می‌آمد و هر بار امکان درگیری و کشته شدن‌های جدید شکل می‌گرفت. همین اتفاق در سال‌های ۷۹-۱۹۷۸ روی داد و سرانجام انقلاب را به دنبال داشت. از این رو خانواده‌های کشته‌شدگان ماه ژوئن تحت فشار شدید قرار گرفتند که مراسم خاکسپاری را بجای نیاورند.

البته بودند خانواده‌هایی که نتوانستند جسد پسر یا برادرشان را از سردخانه‌ها تحویل بگیرند، زیرا ده‌ها جسد شبانه در گورهای بی‌نامی در بهشت زهرا دفن شده بودند.

از سوی دیگر، نارضایتی در داخل حکومت نیز روبه افزایش بود. انتخاب تحمیلی و از پیش تعیین شده‌ی احمدی نژاد، خشونت‌های خیابانی و بن‌بست‌های سیاسی، در صفوف محافظه‌کاران شکافها و اختلافات عمیقی بوجود آورد. روز ۲۴ ژوئن، ۱۸۵ نفر از ۲۹۰ نماینده‌ی مجلس که در میانشان شمار زیادی محافظه‌کار نیز بچشم می‌خورد از شرکت در مراسم تحلیف محمود احمدی‌نژاد سرباز زدند. دو روز قبل از آن، یک ژنرال سپاه پاسداران، علی فضل‌ی، به علت نافرمانی و عدم بکارگیری خشونت علیه تظاهر کنندگان محاکمه شد. تنی چند از بسیجی‌ها و محافظان رهبر، روزه سکوت خود را شکستند و مشاهدات خود را در اختیار رسانه‌ها گذاشتند. دو دیپلمات ایرانی یکی در نروژ و دیگری در ژاپن استعفا کرده از کشور میزبان خود تقاضای پناهندگی نمودند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که دیگر نمی‌توانند برای حکومتی چنین خشن کار کنند. البته این موارد پراکنده تهدیدی برای حکومت به شمار نمی‌آمد و به مثابه قطع شریان‌های حیاتی آن تلقی نمی‌شد. برعکس، از پاییز ۲۰۰۹ زمزمه‌های سازش میان برخی رهبران

جناح محافظه کار و برخی رهبران جنبش به گوش می خورد. اینچنین شایعه شده بود که اگر رهبران جنبش سبز اقتدار رهبر را به رسمیت بشناسند، رهبر ممکن است شر احمدی نژاد را از سر آنها کم کند. علاوه بر این مقامات اصولگرای میانه رو حملات خود را علیه نزدیکان احمدی نژاد به ویژه مشاور ویژه اش، اسفندیار رحیم مشائی، شدت بخشیدند و گویا تحقیقاتی را درباره سوءاستفاده های مالی وی آغاز کرده اند. اگر واقعاً کودتایی توسط محفلی کوچک از سیاستمداران، روحانیون و نظامیان نزدیک به احمدی نژاد صورت گرفته باشد، اصولگرایان سنتی نیز به اندازه اپوزیسیون از آن زیان می بینند. عملاً، حتی اگر احمدی نژاد به مدت چهارسال دیگر نیز در مقام ریاست جمهوری باقی بماند، کارنامه خشونت های پس از انتخاباتش ضربه سنگینی به پیکره نظام وارد کرده است. اولاً او بانی تحکیم موجودیت یک اپوزیسیون قوی شده است، اپوزیسیونی که داشت در پی سرخوردگی حاصل از دوره ریاست جمهوری محمد خاتمی رو به انهدام می رفت. ثانیاً احمدی نژاد باعث شد موسوی و کروبی جایگاهشان را در رأس این اپوزیسیون تحکیم کنند، در حالی که مشروعیت خودش درون حاکمیت رو به کاهش است. سرانجام اینکه او در راس کشوری قرار گرفته است که اداره اش بیش از پیش دشوار، و اقتصادش به علت بحران های سیاسی ضعیف و در بعضی بخش ها به کلی



نا کارآمد شده است و روشنفکران، مهندسان و پزشکانش بیش از پیش از رژیم ناراضی می‌باشند.

البته حکومت برای حفظ خود در کوتاه مدت جایی برای نگرانی ندارد. آنها به خشونت هرچه تمامتر از ابزار سرکوب استفاده می‌کنند و با فشار بر موسوی و کروبی، مانع از سازماندهی جنبش سبز و ارتباط مستقیم آنها با هوادارانشان می‌شوند. تظاهرات خیابانی نیز پس از ۲۲ بهمن تا به حال به شدت سرکوب و رو به کاهش است.

برای درک موضع خشن حاکمان، باید به طرز فکر آنها راجع به جنبش سبز اطلاعات کافی داشت. طرفداران احمدی نژاد و حکومت مدام در ترس از توطئه به سر می‌برند. خاطرات مازیار بهاری، مستندساز و خبرنگار نیوزویک<sup>۴</sup> باز گو کننده این مدعی است. او روز ۲۱ ژوئن دستگیر شده و در اوین مورد بازجویی‌های بیشمار قرار می‌گیرد. این روزنامه‌نگار کم کم به روان‌پریشی بازجوی خود پی می‌برد. زندانبانان و بازجویان مازیار بهاری و اکثر زندانیان رویدادهای اخیر، مأموران وزارت اطلاعات نیستند که کارشان را از ۱۹۷۹ آغاز کرده باشند. این شکنجه‌گران نوین، به سرویس اطلاعاتی جدیدی تعلق دارند که توسط سپاه پاسداران ساخته شده است و اعتقاد عمیق و وسواس گونه ای به تئوری توطئه دارند.

از نظر آنها هر خارجی یک جاسوس است! مازیار در یک برنامه مشهور طنز تلویزیونی آمریکا به نام دیلی شو Daily Show شرکت کرده بود. در این برنامه یک گزارشگر قلبی که به لباس جاسوس درآمده بود، از او سؤالاتی پرت و پلا و بی معنایی کرده بود. نگهبانان مازیار بهاری در اوین تنها کسانی بودند که فکاهی بودن این برنامه را نفهمیده بودند و فکر می‌کردند مازیار واقعاً یک جاسوس است که در تلویزون آمریکا نیز به اعمال زشت خود اعتراف کرده است. آنها فکر می‌کردند که این برنامه بهترین مدرک علیه اوست. از این بدتر، آنها همچنین یقین داشتند که در غرب هرگونه رابطه‌ای میان زن و مرد دارای خصلتی جنسی است و هر جشنی که زنان و مردان در کنار هم در آن شرکت کنند یک عیاشی تمام عیار است. آنها گمان می‌کردند که مازیار با تمام زنانی که اسمشان به عنوان دوست در فیس بوک او لیست شده، همخوابگی کرده است!

به عنوان مثال بازجوی مازیار توهمات خود را به روی ایالت نیوجرسی متمرکز کرده بود، انگار که این ایالت - که اهالی نیویورک کمی با تحقیر به آن نگاه می‌کنند - مرکز شرارت روی زمین است:

«شما به نیوجرسی رفته‌اید آقای بهاری؟»

- جای چندان زیبایی نیست!

- مهم نیست ... جایی است بی‌خدا. درست مثل آن چیزی که شما می‌خواهید در کشور ما بسازید. شما نقشه کشیده‌اید که اسلام ناب محمدی را از کشور محو کنید و اسلام آمریکایی را جایگزین آن سازید: اسلام نیوجرسی را! به من نگویید که عضو یک شبکه مخفی آمریکایی نیستید؟ یک شبکه نیوجرسی».

در آن سوی معامله، جنبش سبز ایرانی قرار دارد که به هویت "ایرانی" بودن خود می‌بالد. مبارزان سبز گنجینه‌ای در اختیار دارند از ذوق و شعر و هنر. علاوه بر این، نباید نقش اینترنت و شبکه‌های اجتماعی دیگر را نیز در یاری به جنبش سبز نادیده گرفت. به عنوان مثال وقتی روز هفتم دسامبر ۲۰۰۹ نیروهای انتظامی برای سومین بار فعال دانشجویی، مجید توکلی، را پس از سخنرانی‌اش در دانشگاه امیرکبیر دستگیر کردند، رسانه‌های رسمی عکس او را با چادر پخش و ادعا کردند که می‌خواسته است در هیئت یک زن چادری از دست پلیس فرار کند. این اقدام که با هدف تحقیر این دانشجوی صورت گرفت بلافاصله به حربه‌ای علیه رژیم تبدیل شد. صدها هزار مرد ایرانی عکس خود را با چادر در فیس بوک گذاشتند، و نوشتند که «ما همگی مجید توکلی هستیم!»

دو روز بعد کلیپ شاعره جوان و زیبایی در اینترنت پخش شد که در

محفلی رسمی مقابل جمعی از پدر و مادران دانشجویان زندانی، با نهایت احساس در حالی که دستش را به روی قلبش گذاشته بود، با چشمانی گاه باز و گاه بسته یکی از سروده های خود را دکلمه می کرد. شعر او طوفانی از شور در مخاطباناش برانگیخت و تصاویر این شب شعر در اینترنت توسط صدها هزار نفر مرور شد:

هوا بارانی است و فصل پاییز  
گلوی آسمان از بغض لبریز  
به سجده آمده ابری که انگار  
شده از داغ تابستانه سرریز  
هوای مدرسه، بوی الفبا  
صدای زنگ اوّل محکم و تیز  
جزای خنده های بی مجوز  
و شادیهها و تفریحات نا چیز  
برای نوجوانی های ما بود  
فرود خشم و تهمت های یکریز  
رسیده اوّل مهر و درونم  
پُر است از لحظه های خاطرانگیز

کلاس درس خالی مانده از تو  
من و گل‌های پژمرده سر میز  
هوا پاییزی و بارانی ام من  
درون خشم خود زندانی ام من  
چه فردای خوشی را خواب دیدیم!  
تمام نقشه‌ها بر آب دیدیم!  
چه دورانی چه رویای عبوری!  
چه جستن‌ها به دنبال ظهوری!  
من و تو نسل بی پرواز بودیم  
اسیر پنجه‌های باز بودیم  
همان بازی که با تیغ سرانگشت  
به پیش چشم‌های من ترا کشت  
تمام آرزوها را فنا کرد  
دو دست دوستی امان را جدا کرد  
تو جام شوکران را سر کشیدی  
به ناگه از کنارم پر کشیدی  
به دانه دانه اشک مادرانه  
به آن اندیشه‌های جاودانه

به قطره قطره خون عشق سوگند  
به سوز سینه های مانده در بند  
دلَم صد پاره شد بر خاک افتاد  
به قلبم از غمت صد چاک افتاد  
بگو، بگو آنجا که رفتی شاد هستی ؟  
در آن سوی حیات آزاد هستی ؟  
هوای نوجوانی خاطرت هست ؟  
هنوزم عشق میهن در سرت هست ؟  
بگو آنجا که رفتی هرزه ای نیست ؟  
تبر، تقدیر سرو و سبزه ای نیست ؟  
کسی دزد شعورت نیست آنجا ؟  
تجاوز به غرورت نیست آنجا ؟  
خبر از گورهای بی نشان هست ؟  
صدای ضجه های مادران هست ؟  
بخوان همدرد من، همنسل و همراه  
بخوان شعر مرا با حسرت و آه  
دوباره اوّل مهر است و پاییز  
گلوی آسمان از بغض لبریز

من و میزی که خالی مانده از تو

و گل‌هایی که پژمرده سر میز

گمانه زنی نسبت به سرانجام این زورآزمایی زیاد است؛ نبرد میان تاریک‌اندیشان این سیستم شبه‌اسلامی نظامی و مردم مبتکر و گشاده‌روی و جهان‌نگر. برخی پیش‌بینی‌ها قضیه را با احتمال حمله نظامی اسرائیل به تأسیسات اتمی ایران و یا حمله آمریکا پیچیده‌تر می‌کنند. من به سهم خود با اطمینان پیش‌بینی می‌کنم که ملتی که از انواع یورش‌ها و تلاطم در طول تاریخ جان سالم به سر برده، و سربلند بیرون آمده، مسلماً دارای نبوغ ویژه‌ای در حفظ بقای خود است و سرانجام پیروز خواهد شد.

در واقع ما می‌خواهیم همین نبوغ ایرانیان را از لابلای عکس‌ها، سرگذشتها و مصاحبه‌های این کتاب منعکس کنیم، نبوغی که با ظرافت، ظواهر و حقایق را درهم می‌آمیزد. همان‌طور که اسکاروایدل می‌گوید: «راز هستی در آن چیزهاییست که قابل رویت می‌باشند». با نقل حکایت معمایی ایران، ما کوشیدیم آدم‌ها را آن‌طور که هستند دریابیم و آنچه را که برای گرفتن داشتند بخوبی بشنویم و منعکس کنیم. مجموعه پنجاه عکسی که از چهره‌ها و شرایط گوناگون در این کتاب گردآوری شده است حاصل چندین سفر در طول سالیان متمادی است. مشکل می‌توان میان بازاریان ثروتمند و

جوانان شورشی، میان بسیجی‌ها و هواداران اصلاحات، میان حکومت‌مداران و دیگران وحدت نظری پیدا کرد، حتی اگر برخی از آنان زیر یک سقف زندگی کنند ولی وقتی هریک از این تصاویر را در مجموعه کلی ایران بنگریم می‌بینیم که هریک نماینده دیدگاه ویژه‌ای است که روایت امروز ایران و سرنوشت ملی این کشور را نقل می‌کند.

گرانژ گابی، مارس ۲۰۱۰



## ● مؤخره

بالاخره چند روز پس از اتمام این مقدمه خبری از ف دریافت کردم. نامه اش با حذف برخی جملات در اینجا گنجانده شده است:

سرژ عزیزم، اجازه ندارم که با تو تماس بگیرم، ولی دیگر مهم نیست. من باید بنویسم و باید بگویم که ۶۰ روز است آزادم. آزاد! سایه اوین بر سراسر زندگی من باقی خواهد ماند [...] مرددم. فکر اینکه از اینجا بروم و دیگر کشورم را نبینم برایم غیرقابل تحمل است. فکر می‌کنم می‌توانی حرف مرا بفهمی [...] سرژ، من بد هیچکس را نمی‌خواهم، حتی بد بازجویانم را در اوین. دلم می‌خواهد آنها بفهمند که دنیا بزرگتر از آن چیز است که آنها تصور می‌کنند. دلم می‌خواهد آنها عینک خود را عوض کنند. من این را به آنها گفتم ولی ... شاید فکر کنی که من دیوانه شده‌ام. شاید هم این طور باشد. من از اشک‌هایم خسته شده‌ام. من از اشک‌هایم متنفرم. ولی اشک‌هایم بدون اراده من سرازیر می‌شوند [...] من با هیچکس نمی‌توانم حرف بزنم. در سلولم با خدا تنها بودم. آنقدر با او حرف زدم که باورت نمی‌شود. سرژ، من نیازمند کمکم. من دل آن را ندارم که با ایران خداحافظی کنم. منتظر دادگاهم می‌مانم. شاید مرا آزاد کنند و شاید هم نه. خواهیم دید. من به یک پزشک مراجعه کردم. او داروهایم را کم کرده

است. حالا چهار قرص در روز می‌خورم در حالیکه در زندان ده قرص به من می‌دادند. ولی در عوض ناراحتی قلبی گرفتم. قلب بیچاره من. دلم برایش می‌سوزد. از دست من خسته شده است [...] برای من نگران نباش حالم خوبست. من فقط می‌خواستم به شیوه خودم با تو درد دل کنم.

ف.

## فرهنگِ تعارف



قربانی کردن گوسفند در اختتامیه عملیات پاکسازی جادهٔ دیزین پس از ریزش بهمن.

بامداد روزی که به پیست اسکی رفتیم، ریزش کوه جادهٔ دیزین را بسته بود. یک ساعت در اتومبیل منتظر ماندیم تا بولدوزورهای شهرداری جاده را باز کنند. همین که کارشان تمام شد جهت شکرگزاری از خداوند

یک گوسفند قربانی کردند. صبح من همین گوسفند زنده را دیده بودم که به جیب مسئول راه بسته شده بود و از خودم پرسیدم این گوسفند، اینجا در این برف چه می‌کند؟ در واقع منظرهٔ این گوسفند خون‌آلود که برای ما غریبها کمی عجیب است، مرا به یاد صحنهٔ دیگری انداخت. قضیه به هشت سال پیش برمی‌گردد که من در تهران زندگی می‌کردم. آن موقع آرزو داشتم جایزه بزرگترین مسابقه روزنامه نگاری فرانسه را از آن خود کنم. ازین رو از یکی از دوستانم که شیخ هم بود پرسیدم:

«ایرانی‌ها برای تأثیر گذاشتن بر سرنوشت خود چه می‌کنند؟»

- خیلی ساده است: آنها نذر می‌کنند. به عنوان مثال نذر کن اگر خداوند رحمان و رحیم دعای تو را مستجاب کرد، در مسجد من یک گوسفند برای فقرا قربانی کنی.

۱۴۹

چند هفته بعد بخت با من یار شد و من برای ادای نذر نزد خداوند رحمان و رحیم، یک جمعه صبح زود به مسجدی در جنوب شهر رفتم. روحانی مسجد دم در منتظرم بود.

آن «مسجد» در واقع نوعی گاراژ بود، نه مناره داشت و نه گنبد. بی‌شبهت به همان محلهٔ فقیرنشین هم نبود که جمعیتش را خانوارهایی تشکیل می‌دادند که به تازگی از استان‌های دور افتاده جمهوری اسلامی

آمده بودند. در این محله یک طرح بازسازی در دست اجرا بود. قرار بود یک سالن ورزشی در زیر زمین احداث شود، مسجد در طبقه هم‌کف قرار گیرد و در طبقه بالا اتاق‌هایی برای آموزش کلاس‌های زبان انگلیسی و کامپیوتر برپا شود. قرار بود در اطراف مسجد مغازه‌های تجاری دائر شوند. این دوست روحانی می‌گفت: «اگر بخواهیم مردم برای نماز به مسجد بیایند باید مسجد را در دل زندگی قرار دهیم.» او همچنین دلش می‌خواست ریاست این مجتمع ورزشی - بازرگانی - مذهبی را به عهده گیرد. من قبلاً هم وقتی که با خطر خروج اجباری از ایران توسط وزارت ارشاد روبرو بودم، در حد ناچیزی با ادای نذر، به این پروژه کمک کرده بودم.

اما این بار چون جایزه مسابقه را از آن خود کرده بودم و به عبارتی دعایم مستجاب شده بود باید گوسفند قربانی می‌کردم. سوار تاکسی شدیم و دنبال گوسفند رفتیم. از انباری سردرآوردیم که چند افغانی نحیف در آن کار می‌کردند. در ته این انبار حدود سی گوسفند نگهداری می‌شدند. فروشنده از من پرسید: «چقدر می‌خواهی پول خرج کنی؟» یک دسته اسکناس سبز خمینی از جیبم درآوردم، هزار تومنی‌هایی که هشتاد درصد یک یورو ارزش داشتند. او پول را شمرد و نگاهی کارشناسانه به حیواناتش انداخت، یک گوسفند زیبا را انتخاب کرد. حیوان نگاه‌نگرانی به من انداخت و دلم را لرزاند.

پنجاه کیلو وزن داشت و بلافاصله در صندوق عقب تاکسی جای گرفت. به مسجد برگشتیم و به گوسفند آب دادیم تا نشان دهیم که به سنگدلی یزیدیان نیستیم که در سال ۶۸۰ میلادی در صحرای کربلا پس از ده روز محاصره و بی‌آبی سر از پیکر امام حسین و هفتاد تن از همراهش جدا کردند. قصاب با دو چاقو که در آفتاب برق می‌زند آمد، گوسفند را به طرف قبله گذاشت و با یک حرکت ماهرانه گلوی گوسفند را برید. پس از چند رعشه جان از بدن گوسفند بیچاره من بیرون رفت. قصاب شکافی در پای گوسفند داد و بعد با تمام قوا در آن فوت کرد و زبان بسته را مثل یک بادکنک باد کرد. پوست گوسفند کنده شد و نوبت به قطعه قطعه کردن گوشت آن رسید.

پاها و سر گوسفند به سرایدار مسجد رسید که بدون شک قصد داشت با آن کله پاچه درست کند، خوراکی که در ایران آن را خیلی دوست دارند و در ماه رمضان برای افطاری می‌خورند. پوست به عنوان دستمزد به قصاب داده شد. دل و جگر را در یک کیسه پلاستیکی سیاه و خون‌آلوده گذاشتند و به من تحویل دادند. ران و دنده را به چهل قسمت تقسیم کردند. ده قسمت را به خدمه مسجد دادند و ۳۰ قسمت را بین تنگدستان محله تقسیم کردند که با آن آبگوشت درست کنند.

نذر ادا شده بود ولی قبل از خداحافظی باید مراسم ادب را به جا می  
آوردم، آدابی پر نقش و نگار که ایرانی‌ها آن را «تعارف» می‌نامند و ریشه‌های  
دور فئودالی دارد:

به قصاب گفتم امیدوارم که شما «خسته نشده باشی!»

- تمنا می‌کنم!

دستت طلا!

- گوسفند قربانی شما هستم! (قربان شما!)

فهرست عباراتی که برای تشکر یا اظهار ارادت گفته می‌شود بی‌اندازه  
طولانیست. در اینجا ترجمه فرانسوی چند جمله را به عنوان نمونه می‌آورم:

- من مخلص شما هستم!

- امیدوارم دست شما درد نکند!

- سر شما درد نکند!

- روی چون ماه شما را می‌بوسم!

- شما اختیار دارید!

- پاهای شما را می‌بوسم!

- من نوکر شما هستم!

- قدمت رو چشم من!

- شما سرور من هستيد!

- يا عاميانه تر: چمنتم!



## مدرسه خنده



کلاسی در مدرسه خنده تهران

حمید رضا محتشمی، رئیس مدرسه خنده در تهران می‌گوید:  
«تحقیقات نشان می‌دهند که یک نوزاد سیصدبار در روز می‌خندد. وقتی  
بزرگ می‌شود، اگر در جامعه‌های غربی شما زندگی کند، بیش از ۱۲ یا ۱۳

بار در روز نمی‌خندد. در ایران این ضریب پایین‌تر است و از ۶ تا ۷ بار در روز تجاوز نمی‌کند. دلیل این امر رویدادهای تلخ تاریخی همانند نبردهای سخت و یا بیم از رویدادهای پیش‌بینی نشده همچون زلزله، سیل و قحطی است. تازه من متوسط میزان خنده را در سال حساب نمی‌کنم چون در آن صورت باید جشن‌های مذهبی از جمله ۲ ماه عزاداری برای امام حسین، سلام خدا بر اوباد، را هم محاسبه کرد که در طول آن نباید زیاد خندید.

«از لحاظ تاریخی ایرانیان ذاتاً با خنده منافاتی نداشته‌اند. در دوره‌های هخامنشی و ساسانی ما زیاد می‌خندیدیم برای همین استعداد بهره‌جویی از این نعمت را داریم. همین بود که من به فکر تقویت این استعداد افتادم. برای این کار سال‌ها وقت صرف کردم. از پیشنهادهای پزشک هندی، مادان کاتاریا<sup>۵</sup> نیز بهره‌جستم. همچنین آثار پائولو کوئلو و آنتونی رابینز<sup>۶</sup> را مطالعه کردم و هم‌اکنون روش ویژه‌ای را تدوین کرده‌ام که امتحان خود را پس داده است.

«هدف ما مسخره کردن کسی نیست: ما نمی‌گوییم اصفهانی‌ها خسیسند، رشتی‌ها بی‌غیرتند، تبریزی‌ها نادانند. من به شاگردانم یاد می‌دهم که بی‌دلیل بخندند، زیرا من خواستار یکپارچگی همه ساکنان کره زمین هستم تا بتوانیم در خنده و خوشبختی با هم شریک باشیم.

«روش من در خصوص فارس ها جواب می‌دهد، چون دارای فرهنگی مشابه هستند. این روش را برای اجرا در مورد کردها، ترک‌ها و شاید تایلندی‌ها به تناسب تنظیم خواهیم کرد تا شعبه‌های مدرسه خنده خود را در سطح بین‌المللی گسترش دهیم. می‌دانید چند دانشگاه در جهان وقتی نتایج خارق‌العاده کار مرا دیدند خواستند به من مدرک بدهند. من رد کردم، چون تخصص من در چارچوب دانشگاهی آنها قرار نمی‌گیرد. حالا شاید دکترای هنر زندگی را قبول کنم. به نظر من خنده انسانیت را در عالی‌ترین درجه نشان می‌دهد. برای خنداندن دیگران باید آگاه به بسیاری از دانش‌ها باشید: بازاریابی، اقتصاد، دین و هنر برقراری روابط اجتماعی.»

«البته من این کار را برای پول نمی‌کنم. هدف من این است که ایرانیان را خوشبخت کنم. منظورم این است که می‌خواهم آنها را به خوشبخت بودن خود آگاه کنم چرا که ما ملتی هستیم که طبیعتاً روحیه‌ای خوشبختی طلب داریم، ملتی طبیعتاً خوش‌رو و دوست‌پرور، که جهان را از دریچه عشق و ایمان می‌نگرد.»

«در فرانسه، شما بناهای زیبایی دارید، بهترین عطرهاى جهان از آن شامست، هتل‌های مدرنی دارید. ولی ایران هم حرف زیادی برای گفتن دارد: ما ابن سینا را داریم. اولین منشور حقوق بشر را در ۲۵۰۰ سال پیش تالیف

کرده‌ایم و نیز هم‌نوپاتی (علاج به مثل) را.

« دوره های خنده ۱۴ مرحله دارند و به مدت سه ساعت در هفته در طی چهل هفته انجام می‌شود. به خاطر کمبود جا در هر کلاس ۳۵ شاگرد بیشتر نمی‌گیرم. ولی درس خصوصی هم می‌دهیم. سمینارهای دسته‌جمعی هم ترتیب می‌دهیم که در آنها گاه چندهزار نفر در یک استادیوم شرکت می‌کنند. دوره پایه ۲۵۰ هزار تومان هزینه دارد. ولی بهتر است این دوره را با آبونمان مجله من به نام «چگونه زندگی کنیم» که تیراژش ۴۰ هزار است، تکمیل کنند. DVDها و کتاب‌های من هم موجود است. اخیراً من کتاب آنتونی رابینز را به فارسی برگردانده‌ام. البته بهتر است بگویم در این کار کمک گرفتم، چون من زبان انگلیسی را خوب نمی‌دانم. من موفق نشدم با آقای رابینز جهت کسب مجوز نشر کتابش تماس بگیرم ولی مطمئنم که او موافق است که در خوشبختی ایرانیان سهمی داشته باشد.

«در کلاس‌ها، ابتدا درباره سرچشمه‌های خوشبختی بحث تئوریک می‌کنیم و بعد نوبت به تمرین‌های عملی می‌رسد. بعد از چند هفته، شاگردانم می‌توانند در سطح عالی به مدت دو یا سه دقیقه بخندند بدون آنکه کسی را مسخره کرده باشند. کارهای کوچکی نیز چون نگاه به مناظر طبیعی و نورانی به هنروزان کمک می‌کند. ما با مدیتیشن و تمرکز به این سه جمله

قوت قلبی می یابیم: «خدا همیشه با من است»، «هر روز بهتر از روز پیش خواهیم بود»، «امروز روزشگفت انگیزی خواهد بود».

«در پایان هر دوره یک آزمون روانی از دانشجویان می گیریم. نتایج این آزمون را نمی توانم در اختیار شما بگذارم چرا که من ملزم به حفظ اسرار پزشکی هستم. ولی می توانم نتایج کلی آن را برای شما فاش کنم. تغییر ملموس آنست که اعتماد به نفس آنها هر هفته بیشتر می شود. خیلی زود خواب شاگردان آرام و عمیق تر می شود و متابولیسم آنها بهبود می یابد. خلاصه سطح خوشبختی شان در مجموع بالا می رود. موفقیت ما، همچنین در حل مسائل زناشویی و جلوگیری از طلاق صد درصد است! پدر و مادرها فرزندان خود را خوب می شناسند و بهترین همسریاب برای فرزند خوب بحساب می آیند ولی برخی والدین، فرزندان خود را زودتر از موعد به خانه بخت می فرستند. اگر آنها به مدرسه من بیایند گرفتار طلاق نخواهند شد.

«می دانید، داشتن ایمان قلبی در خوشبختی ما نقش مهمی ایفا می کند. برای خوشبخت شدن باید راه نزدیک شدن به خدا را شناخت. مثلاً روزه گرفتن در ماه رمضان سبکبالی بی نظیری را باعث می شود مخصوصاً هنگام افطار. اسلام دینی شادی طلب است و پیامبر (سلام بر او و بر خاندانش) به ما آموخته است که «به اشخاص شاد و دوست داشتنی محبت کنیم و آنان

را که افسرده و عصبی هستند طرد کنیم» و ما ایرانیان دلایل بیشتری برای خوشبخت بودن داریم به عنوان مثال به خاطر ایمان قلبی به امامانمان بویژه به خاطر امام رضای عزیزمان (سلام بر او باد) در مشهد.

«ما در روزهای عزای حسینی و عاشورا نمی‌خندیم چرا که برای امام حسین (خداوند بر او سلام کند) حرمت زیادی قائل هستیم. ماجرای شهادت او ۱۱۵۰ سال پیش اتفاق افتاده است، ولی من هرگاه به او و شهادت جوانمردانه اش فکر می‌کنم اشک در چشمانم جمع می‌شود. راستی یادم رفت بگویم که من همچنین می‌توانم شاگردانم را به گریه بیاندازم. سرچشمه اشکها و لبخندهای ما یکی است ولی خوب برای گریه کردن آنها نیازی به کلاس درس ندارند.»

## بازار بزرگ تهران



حسن: پنجاه و نه ساله، فرش فروش، در حال آذین بندی یکی از کوچه های بازار به مناسبت ولادت امام زمان.

امان از رازهای ناگشودنی سیاست ایران، آن قدرتمندترین  
آیت‌الله‌هایش که هرگز چهره واقعی خود را آشکار نمی‌کنند، آن آزادمردانی

که انقلاب زهرشان داده، آن گروگانگیران انقلابی‌اش که از کرده خود پشیمانند، آن سودجویان ریش‌جنانش، آن هواداران خارجی‌اش، آن رانت‌خوارانش، آن وزرای اصلاح طلب افراطی‌ش که سر از پشت میله‌های زندان در می‌آورند، آن شوراها و مجمع‌های چندگانه‌اش که قدرتی پنهانی و در عین حال تعیین‌کننده دارند، آن قضّاتش که متهمانشان را قبل از اعدام مسخره می‌کنند، آن جوخه‌های اعدامش، آن شایعاتش و آن تئوری‌های توطئه‌اش، آن زبان دیپلماتیک نامفهومش و آن خطبه‌های نماز جمعه‌اش. همه اینها، در سال‌هایی که به عنوان گزارشگر مطبوعاتی در تهران زندگی می‌کردم برایم مثل یک تئاتر عروسکی پراز ابهام «سایه‌ای» بود. درست است که برخی از این سایه‌ها در رسانه ملی دیده می‌شدند ولی به سختی می‌توان به هویت کسانی که به دایره قدرت نزدیکند پی برد.

پیچیدگی هرم قدرت در ایران غربیان را وادار کرده بود که مشاورانی بومی برگزینند. این مشاوران تفسیرها و توضیحات ضعیف خود را به دیپلمات‌ها و سرمایه‌گذاران خارجی به قیمت گزافی می‌فروختند. یکی از آنها را، که اسمش را می‌گذاریم سیاوش، به یاد می‌آورم که تنها استعدادش در این بود که هر بار جنبشی در ایران شروع به عرض اندام می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «نه نه، بازار نمی‌گذارد چنین اتفاقی



بیفتد» و بعد چند نام را به زبان می‌آورد مثل: «خاموشی»، «عسگراولادی»، «رفیق‌دوست». سیاوش به ملاقات‌هایی اشاره می‌کرد که این افراد با رهبر داشته‌اند و او تنها کسی بوده که از آنها خبر داشته. مخاطبین غربی ثروتمند سیاوش، هاج و واج‌تر از پیش، او را ترک می‌کردند و می‌رفتند تا به کتاب Who is Who مراجعه کنند تا اسامی مذکور را بشناسند. اتفاقاً این کتاب را نیز یکی از همین گونه کارشناسان تألیف کرده بود و به قیمت گزافی می‌فروخت. بنابراین پی بردن به سیستم اداره مالی کشور برای غربیان کار بس دشواری است.

آن زمان علی‌نقی خاموشی رئیس اتاق بازرگانی ایران بود و قدرت فراوانی داشت. او ظاهراً تنها بخاطر منافع بازرگانی، رهبر را وادار به برقراری مناسبات دیپلماتیک با مصر، عربستان سعودی و انگلستان کرده بود. اسدالله عسگراولادی برادر وزیر سابق بازرگانی (حبیب‌الله عسگراولادی) صادرکننده پسته و خاویار بود و به موهبت داشتن مجوز واردات شکر و وسایل خانگی، ثروت قابل ملاحظه‌ای به دست آورده بود. محسن رفیق‌دوست یک بارفروش در سبزه‌میدان تهران بوده و پیش از انقلاب چند صباحی را در جلسات جمعیت مؤتلفه اسلامی، مساجد، و نهایتاً زندانهای شاه سپری کرده بود. سکوی پرش سیاسی او این بود که روز اول فوریه ۱۹۷۹ (۱۲ بهمن ۱۳۵۷)

راننده اتومبیل (ساخت آمریکایی) بود که آیت‌الله خمینی را از فرودگاه تهران به بهشت‌زهرا برد، جایی که آیت‌الله خمینی اولین سخنرانی بزرگ خود را در ایران ایراد کرد. آیت‌الله خمینی به نشانهٔ قدردانی، این رانندهٔ خدمتگزار و خدا دوست را به ریاست بادیگارد‌های شخصی خود منصوب کرد و پس از آن ریاست بنیاد غول‌پیکر مستضعفان را به او سپرد؛ سازمانی که اموال مصادره شده بعد از انقلاب را در چنگال خود داشت و بین ۴۰ تا ۴۵ درصد اقتصاد غیرنفتی ایران را کنترل می‌کرد. مدیریت محسن رفیق‌دوست در این بنیاد به قدری خسارت بار بود که در سال ۱۹۹۹، هنگامی که این سازمان را ترک کرد، ۸۰ درصد شرکت‌های آن ورشکسته بودند. در ۱۹۹۵، برادر او مرتضی رفیق‌دوست و شریکش به اختلاس ۴۰۰ میلیون دلاری در بانک صادرات محکوم شدند. شریک وی به اعدام محکوم شد در حالی که برادر رفیق‌دوست به زندان افتاد و همین که پایش به زندان رسید مسئول تدارکات زندان شد تا جاییکه هر روز او را در حال خرید از مغازه‌های بازار می‌دیدند.

برای درک عمق تجزیه و تحلیل‌های کارشناس ما سیاوش، باید به دل اقتصاد ایران سفر می‌کردیم. بازار بزرگ تهران در مرکز شهر، بین راه‌آهن و مجلس قرار گرفته است و مساحتش از یک کیلومتر مربع تجاوز نمی‌کند. وقتی از یکی از دروازه‌های ورودی بازار، که با بساط دستفروشان تنگ شده

است، به داخل بازار می‌رویم به شبکه‌ای در هم پیچیده از کوچه‌های سقف‌دار تاریک و روشن برخورد می‌کنیم که در آن مشتریان و باربران به هم تنه می‌زنند: باربرانی که کالا به هزاران حجره تمیز یا کثیف می‌برند. در این بازار تو در تو، چندین مسجد سربرآورده است چرا که عمامه و چرتکه در طول تاریخ دست در دست هم حرکت کرده اند. بازار اجناس مختلف به روشنی از هم جدا نشده اند: بازار فرش فروش‌ها، جواهرفروش‌ها، چرم فروش‌ها، بازار ظرف، کفش، میوه، سبزی، ادویه و پارچه بیش از پیش در هم آمیخته‌اند. بازار بزرگ تهران زیبایی هشتی‌های میناکاری شده بازار اصفهان یا استانبول را ندارد ولی آنچه که در این جا به وضوح به چشم می‌خورد نیروی خشن گردش کار است تا جایی که شنیده ام بازار تهران مهمترین فضای بازرگانی خاورمیانه است. با این حال این بازار تنها بخش قابل رؤیت و قلّه آشکار کوه یخ تجارت ایران است.

و اما بازار نامرئی متشکل از شبکه‌های بازرگانی، سیاسی و مذهبی است که نفوذی عمیق در کشور دارند و دو قرن است که پایدار مانده اند. در فوریه ۱۸۲۹ قتل‌عام فجیع سفیر روسیه در ایران، الکساندر گریبایدوف در پی شورش بازاریان صورت گرفت. آنها متهم شده بودند که یک خواجه ارمنی و دو زن فراری حرمسرای شاه را پناه داده‌اند. در ۱۹۰۶ بازار نقشی مهم در

جنبش مشروطه‌خواهی ایفا کرد زیرا بازاریان از امتیازاتی که به قدرت‌های غربی داده شده بود ناراضی بودند. این امتیازات موضع بازار را ضعیف کرده، آن را به رقابتی نابرابر با بازرگانان خارجی کشانده بود. انگلیس‌ها انحصار تنباکو را به دست آورده بودند و گمرک به دست بلژیکی‌ها افتاده بود. در ۱۹۵۱ بازار ابتدا از مصدق که صنعت نفت را ملی کرد، پشتیبانی نمود و سپس در ۱۹۵۳، بخش مهمی از بازاریان از آیت‌الله کاشانی در سرنگونی مصدق به کمک CIA حمایت کردند. در سال‌های ۱۹۶۰ بازار تغییر موضع داد و با روحانیون طرفدار خمینی ائتلاف تاریخی ای علیه شاه و «انقلاب سفیدش» به وجود آورد. انقلاب سفید، شاه علاوه بر دادن حق رأی به زنان و اصلاحات ارضی، با ساختن فروشگاه‌های زنجیره‌ای، بازرگانی سنتی را تضعیف کرده بود. بازاریان آنچنان در انقلاب سرمایه‌گذاری کرده بودند که بوئینگ اختصاصی ایر فرانس که آیت‌الله خمینی را به تهران بازگرداند، با بودجه مالی تجار بازار فراهم شد.

تجار بازار با سبک سنگین کردن ترازوی تاریخ به این نتیجه رسیدند که انقلاب اسلامی سرمایه‌گذاری خوبی خواهد بود که تا قرن‌ها بعد برایشان سودهای نجومی به ارمغان خواهد آورد. در عمل هم در آغاز کار اوضاع بر وفق مراد بازاریان بود. آیت‌الله خمینی که تازه قدرت را به دست گرفته بود اعلام

کرد «جمهوری اسلامی باید با تمام قوا بازار را حفظ کند و بازار نیز به نوبه خود باید به دولت کمک رساند». طی سال‌های تحریم و انزوای اقتصادی، بازاریان امکان یافتند قیمت واردات را تعیین کنند و هرگونه رقابت و ابتکار را در جهت تولید داخلی در نطفه خفه سازند. جمعیت مؤتلفه اسلامی در پیوند با آیت‌الله‌های محافظه‌کار موفق شد خطوط کلی سیاست اقتصادی جمهوری اسلامی را رقم بزند.

من مدتهاست که سیاوش را ندیده‌ام ولی بنابر بعضی شایعات او با ثروتی که اندوخته است حالا در فرانسه در سواحل اقیانوس اطلس زندگی می‌کند. نمی‌دانم آیا معلوماتش را گسترش داده است و یا هنوز هم به قدرت بلامنازع بازار معتقد است. برخی نشانه‌ها حاکی از آن است که از زمان به قدرت رسیدن محمود احمدی‌نژاد، وحدت بازار به شدت ضربه خورده است و بازاریان چون قبل پشتیبان بی‌چون و چرای حکومت نیستند. مثلاً در سال ۲۰۰۵، بازار در مقابل احمدی‌نژاد، نامزد خود یعنی علی لاریجانی را داشت که به طرز حقارت باری شکست خورد. از طرف دیگر سیاست‌های ناکارآمد و توهمی دولت جدید (۳۰ درصد در سال) تأثیر خود را بر قدرت خرید مردم و در نتیجه بر گردش کار بازار گذاشته است.

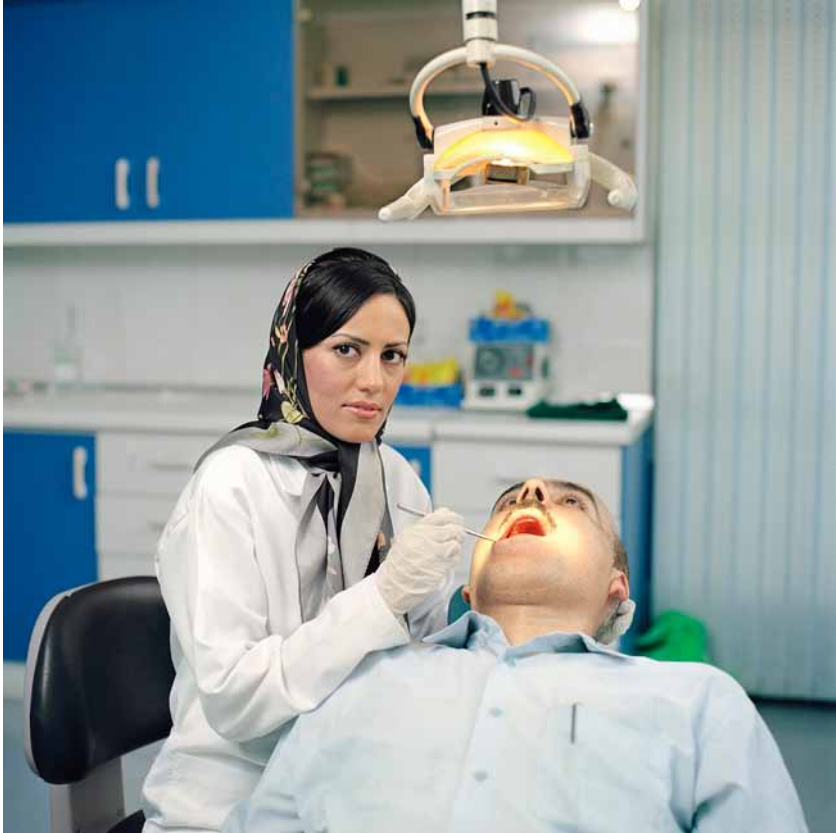
در عمل، طی دوره اول ریاست جمهوری احمدی‌نژاد، قیمت هر

مترمربع حجره‌های بازار مدام رو به کاهش بود. این امر به رونق کار بازاریان نمی‌افزود و رئیس جمهور از این بابت دغدغه‌ای نداشت. او دوستان ثروتمند دیگری در سپاه پاسداران داشت که در عرصه واردات و توزیع کالا فعالیت اقتصادی داشتند. ماجراجویی و بی‌دقتی احمدی‌نژاد در زمینه سیاست خارجی، شمار مهمی از شرکای بازرگانی خارجی را از او گریزانند. در پاییز ۲۰۰۵ او خواست کره جنوبی، چین و به ویژه انگلستان را مورد مجازات بازرگانی قرار دهد تا آنها را بخاطر بردن پرونده هسته‌ای ایران به شورای امنیت تنبیه کرده باشد. بازاری‌ها مجبور شدند همه نیروی خود را برای به تعویق انداختن این مجازات‌ها بکار گیرند. در واقع این مجازات‌ها بیشتر از آنکه به سه قدرت اقتصادی فوق‌زبان رساند، بازاریان ایرانی را در محاصره‌ای زیانبار گرفتار می‌کرد. در اکتبر ۲۰۰۸، اجرای طرح مالیات بر ارزش افزوده برای تجار بازار، کاسه صبر بازاریان را لبریز کرد. این طرح بازاری‌های تهران، تبریز، مشهد و اصفهان را به اعتصاب کشاند، اعتصابی که یاد آور تعطیلی بازار در سال ۱۹۷۹ بود و به سقوط سلطنت کمک کرد.

پیش از انتخابات دهم، یک سوم حجره‌های بازار تهران عکس‌های نامزد اپوزیسیون، میرحسین موسوی را به در و دیوار خود نصب کرده بودند. البته آنها سه روز پس از اتمام رأی‌گیری به سختی تنبیه شدند. صبح ۱۵

ژوئن ۲۰۰۹، گروهی از بسیجیان به دالان‌های بازار ریختند و حجره‌های سبز را تخریب کردند. بعد از ظهر آن روز سراسر بازار به نشانه اعتراض تعطیل شد. البته این اقدام چندان به چشم نیامد زیرا در آن زمان تهران شاهد یکی از بزرگترین راه‌پیمایی‌هایش بعد از انقلاب ۱۹۷۹ بود. از آن پس برخی از بازاریان به جنبش سبز پیوستند، برخی دیگر از جناح راست حمایت می‌کنند؛ البته جناح راستی که بدون زیر سؤال بردن رهبر، با سیاست‌های احمدی‌نژاد مخالف است. در مجموع بازار شان و مقام سابق خود را در صحنه سیاست ایران از دست داده است و ازین پس زور آزمایشی اش با دولت با شدت بیشتری ادامه خواهد یافت.

## ساناز و مریم



ساناز، ۳۲ ساله، دندانپزشک در مطبش در جلالیه تهران

ساناز از کودکی می خواست دندانپزشک شود و با تشویق پدر و مادرش این رؤیا را تحقق بخشید. او ۳۲ سال دارد، ازدواج کرده است ولی هنوز بچه ندارد زیرا می خواهد با خیال راحت در زندگی حرفه ایش پیشرفت



کند و در ضمن می خواهد کمی هم دنیا را بگردد. درآمدش این امکان را به او می دهد که هر سال برای گذراندن تعطیلات به اسپانیا یا تایلند برود ولی او نمی خواهد خارج از ایران زندگی کند چون هوای گرم ایران و ارتباطات خانوادگی اش را بسیار دوست دارد.

مریم نقاش است و در یکی از دبیرستان های تهران، هنر و تاریخ هنر تدریس می کند. او ۳۲ سال دارد و پس از جدایی از همسرش، با دخترش تنها زندگی می کند. «ما، شش خواهر و برادریم. هنگام مرگ پدرم دو تن از برادرانم اداره مغازه لوازم برقی پدرم را در دست گرفتند. از آن به بعد ما همه تقریباً هر روز اینجا، خانه مادرم جمع می شویم. ما به خانواده وابسته ایم و همدیگر را پشتیبانی می کنیم».

شش سال است که ساناز در مطب دندانپزشکی خود در محله جلالیه تهران کار می کند. در این مجتمع، پزشکان دیگری از جمله متخصصان پوست هم با یک منشی مشترک مشغول به کار هستند. مشتریان ساناز هم مرد هستند و هم زن. تجهیزات مطب او مدرن است ولی او خیال دارد به زودی حدود صد هزار دلار برای خرید پیشرفته ترین وسایل دندانپزشکی آلمانی سرمایه گذاری کند. او از توجه ما نسبت به زندگی اش سر در نمی آورد و می گوید «من تنها زن دندانپزشک نیستم و هیچ چیز خاصی ندارم. در



مریم، ۳۲ ساله، دبیر نقاشی در تهران. اینجا به دیدن مادرش آمده.

دانشکده پزشکی تهران تعداد دانشجویان دختر بیشتر از پسران است.»  
شاگردان مریم همه دختر هستند و بین ۱۴ تا ۱۸ سال دارند. او  
می‌گوید: دخترانِ امروزی زرنگ‌تر از دختران نسل من هستند. آنها می‌دانند

چه می‌خواهند و می‌دانند چگونه حق خود را بگیرند. مریم به شاگردانش اجازه می‌دهد در کلاسش روسری‌های خود را بردارند و با تی‌شرت و شلوار در کلاس بنشینند.

ساناز تأیید می‌کند که دولت تسهیلاتی برای زندگی زنان ایجاد نمی‌کند ولی معتقد است که خانواده‌ها می‌توانند با حمایت از دخترانشان و با ایجاد یک فضای آزاد، کمبودها و مشکلات اجتماعی زنان را جبران کنند. او می‌گوید: «قوانین اسلامی به نفع ما زنان نیست ولی ما فرصت‌های زیادی نیز داریم که می‌توانیم از آنها استفاده کنیم. من را ببینید!»

در این جا نگاهی داریم به برخی از مواد قانون مدنی ایران که چارچوب قانونی، زندگی زنان را تعیین می‌کنند:

ماده ۹۰۷: اگر متوفی ابوین نداشته و یک یا چند نفر اولاد داشته باشد

۱۷۲

ترکه به طریق ذیل تقسیم می‌شود:

اگر فرزند، منحصر به یکی باشد خواه پسر خواه دختر تمام ترکه به

او می‌رسد.

اگر اولاد متعدد باشند ولی تمام پسر، یا تمام دختر، ترکه بین آنها

بالمسویه تقسیم می‌شود. اگر اولاد متعدد باشند و بعضی از آنها پسر و بعضی

دختر، پسر دو برابر دختر می‌برد.

ماده ۱۰۴۱: عقد نکاح دختر قبل از رسیدن به سن ۱۳ سال تمام شمسی و پسر قبل از رسیدن به سن ۱۵ سال تمام شمسی منوط است به اذن ولی به شرط رعایت مصلحت با تشخیص دادگاه صالح.

ماده ۱۱۰۵: در روابط زوجین ریاست خانواده از خصایص شوهر است.

ماده ۱۱۰۶: در عقد دائم نفقه‌ی زن به عهده شوهر است.

ماده ۱۱۰۷: نفقه عبارت است از همه‌ی نیازهای متعارف و متناسب با وضعیت زن از قبیل مسکن، البسه، غذا، اثاث منزل و هزینه‌های درمانی و بهداشتی و خادم در صورت عادت یا احتیاج، به واسطه‌ی نقصان یا مرض.

ماده ۱۱۰۸: هر گاه زن بدون مانع مشروع از ادای وظایف زوجیت امتناع کند مستحق نفقه نخواهد بود.

ماده ۱۱۱۷: شوهر می‌تواند زن خود را از حرفه یا صنعتی که منافی

۱۷۳

مصلح خانوادگی یا حیثیات خود یا زن باشد منع کند.

ماده ۱۱۲۲: عیوب ذیل در مرد موجب حق فسخ برای زن خواهد بود:

خصا (اختگی)

عنن (ناتوانی جنسی) به شرط این که ولو یک بار عمل زناشویی را

انجام نداده باشد؛

مقطوع بودن آلت تناسلی به اندازه‌ای که قادر به عمل زناشویی نباشد.

ماده ۱۱۲۳: عیوب ذیل در زن موجب حق فسخ برای مرد خواهد بود:

قرن (افتادگی رحم)؛

جذام؛

برص یا جذام سیاه؛

افضا (اتصال میان جدار واژن یا مهبل و جدار مجرای مقعد)؛

زمینگیری؛

نابینایی از هر دو چشم

ماده ۱۱۳۳: مرد می‌تواند با رعایت شرایط مقرر در این قانون با مراجعه

به دادگاه تقاضای طلاق کند.

ماده ۱۱۶۹: برای حضانت و نگهداری طفلی که ابویین او جدا از یکدیگر

زندگی می‌کنند، مادر تا سن هفت سالگی اولویت دارد و پس از آن اولویت با پدر است.

ماده ۱۱۷۰: شوهر می‌تواند زن خود را از حرفه یا صنعتی که منافی

مصالح خانوادگی یا حیثیات خود یا زن باشد منع کند.

ماده ۱۲۱۰: تبصره ۱: سن بلوغ در پسر پانزده سال تمام قمری و در

دختر نه سال تمام قمری است.

این مقررات و دیگر موادی که از ابتدای انقلاب در مجلس وضع شده است) از جمله قانونی که در اوایل انقلاب مسافرت زنان را منوط به اجازه همسرشان می‌کرد) زانی چون ساناز و مریم را مجبور می‌سازد در فضایی خارج از چارچوب قانون رشد و زندگی کنند. این برخورد دوگانه زنان با قانون، تنها در قشرهای اجتماعی و فرهنگی خاصی امکان‌پذیر است که در آن پدران، مادران و شوهران نیز این زندگی موازی را بپذیرند و از هرگونه درگیری بپرهیزند تا با دستگاه قضایی مشکل پیدا نکنند. به عبارت دیگر این نحوه زندگی در صورتی امکان تحقق می‌یابد که خانواده خود را به جای قانونگذار ببیند. برای برخی حقوقدانان مثل شیرین عبادی یا مهرانگیز کار، این شیوه سازگاری و پنهان کاری قابل قبول نیست. آنها معتقدند که باید حقوق زنان در قانون بیان شود و برخی قوانین تغییر کنند تا همه زنان جامعه بتوانند از آن بهره‌مند شوند. قانون نباید با زنان مثل مخالفان سیاسی برخورد کند و یا آنها را مانند یک مجرم جنایی مورد پیگرد و آزار خیابانی قرار دهد. پس از انقلاب تنها تغییراتی جزئی در این قوانین وارد شده است. به عنوان مثال اخیراً نرمش بیشتری در ارائه حق حضانت فرزندان به مادر به چشم می‌خورد. مجازات بدحجابی کمی تغییر کرده است و بجای ۷۴ ضربه شلاق،

جریمه نقدی و ده روز تا دو ماه زندان در نظر گرفته شده است.

سازمان‌های مدافع حقوق بشر بین‌المللی، برای تغییر قوانین شرعی در ایران فعالیت می‌کنند، مثلاً برای تغییر حکمی که ارزش شهادت قانونی و ارثیه زن را نصف مرد می‌داند. در ایران شهادت یک مرد معادل شهادت ۲ زن محسوب می‌شود و مرد دوبرابر زن دیه می‌گیرد. بهای خون یک مرد امروز حدوداً ۲۰ هزار یورو است. این مبلغ با در نظر گرفتن تورم محاسبه می‌شود و با معیارهای قرآنی مطابقت دارد که معادل بهای صد شتر، ۲۰۰ گاو، یا هزار گوسفند است. دیه یک زن، بنا بر ماده ۳۰۰ قانون مجازات اسلامی، تنها نیمی از دیه یک مرد است. این امر گاه پیچیدگی‌های خاصی را به وجود می‌آورد. اگر مردی دستگاه تناسلی خود یا بخشی از آن را از دست بدهد، بنا بر ماده ۴۷۸ قانون مجازات، دیه یک مرد کامل به او تعلق می‌گیرد. بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که ارزش یک زن در قانون ایران، برابر با ارزش نصف یکی از بیضه‌های مرد است! در صورت کشته شدن یک فرد، خانواده قربانی می‌تواند به دریافت دیه بسنده کند و قاتل را به دار نیاویزد. چنانچه خانواده قربانی دیه را نپذیرفت قانون قصاص اجرا می‌شود و قاتل محکوم به اعدام می‌شود. اگر قاتل یک مرد و مقتول یک زن باشد و خانواده زن قصاص بخواهد، خانواده زن مقتول باید مابه‌التفاوت خون بهای مرد قاتل

(یعنی حدوداً ده هزار یورو) را به خانواده قاتل بپردازد تا قصاص انجام گیرد. برای خانواده‌های فقیر، فراهم کردن چنین مبلغی غیرممکن است و عملاً دادخواهی نمی‌تواند صورت پذیرد. مثال دیگر: اگر راننده‌ای کنترل اتومبیل خود را از دست بدهد و در حین تصادف بتواند بین زیر گرفتن یک زن و یا یک مردِ عابر پیاده انتخاب کند، یک محاسبه سرانگشتی به او حکم می‌کند زن را زیر بگیرد چون خون بهایش کمتر است. شیرین عبادی به عنوان وکیل دادگاهها و فعال حقوق بشر به چندین پرونده در این زمینه رسیدگی کرده است تا بی اساس بودن این قوانین را نشان دهد، به ویژه وی تناقض آشکار این قوانین را با موارد دیگر خاطر نشان کرده است، از جمله قانون انتخابات که در آن رأی یک زن برابر رأی یک مرد است. البته تابحال این تلاشها به جایی نرسیده است. البته تساوی دستمزد میان زن و مرد برای کار مشابه در قانون به رسمیت شناخته شده است. مثلاً هزینه ویزیت ساناز به اندازه هزینه ویزیت یک دکتر مرد است.



## پیکان



جمعه ها وحید ۵۱ ساله به همراه خانواده اش برای پیک نیک به کوه میروند.  
در صندوق عقب پیکانشان زیر انداز، پلو و خورش، چای و قلیان چیده شده است.

یک مسافر خارجی که به فرودگاه تهران رسیده، و سوار یک پیکان-  
تاکسی می‌شود، بدون آنکه بداند، وارد اعماق دائرةالمعارف اقتصاد ایران

شده است. واقعیت این است که بدنهٔ قُر شده، موتور بی‌نفس، دستگیره‌های درآمده و صندلی فنر دررفتهٔ پیکان که مسافر را به سوی هتلس می‌برد، بهتر از ده‌ها گزارش کارشناسی، نابسامانی نظام اقتصاد دولتی ایران پس از انقلاب را بیان می‌کند.

پیکان که نامش از نقش برجسته‌های تخت جمشید الهام گرفته شده است، یک اتومبیل ملی است. اما این مدل اولین بار در ۱۹۶۶ در جاده‌های انگلستان کلید خورد. یک سال بعد در ایران مونتاژ شد و به تدریج میزان قطعاتی که در خود ایران ساخته می‌شد افزایش یافت. در چند سال نخست قرن بیست و یکم، پیکان به اوج تولید خود رسید تا جایی که سالانه ۱۳۰ هزار اتومبیل به بازار ایران عرضه می‌شد.

به بوی بنزینی که مدام به مشامتان می‌خورد توجه نکنید چون زیاد مهم نیست. بهای باک پر بنزین در ایران از ۳ یورو تجاوز نمی‌کند! بی‌شک ارزانترین بنزین جهان در ایران بفروش می‌رسد و برای پیکانی که در هر صد کیلومتر ۳۰ لیتر بنزین مصرف می‌کند، یک نعمت باد آورده است. اما برای دولت که یک دهم بودجهٔ خود را برای یارانهٔ سوخت مصرف می‌کند، این

---

\* البته نویسنده، نگارش این کتاب را در سال ۲۰۰۹ و در بجنوبه انتخابات دهم ریاست جمهوری به پایان رسانده است. قیمت یک باک بنزین هم اکنون در ایران (در بهار ۲۰۱۱) حدود ۲۰ یورو است (ویراستار).

یک فاجعه است: به علت ضعف پالایشگاه‌های بنزین داخلی، دولت مجبور است سالیانه ۴ میلیارد دلار بنزین وارد کند. این امر ایران را به دومین کشور واردکننده بنزین در جهان تبدیل می‌سازد.

با سوزاندن این همه بنزین، تهران یکی از آلوده‌ترین شهرهای جهان است. حال وقت آن رسیده است که مسافر غربی که ریه‌هایش از این پس با روزی نیم گرم سرب تازه می‌شود، دربارهٔ قیمت این اتومبیل‌های قراضه پرس و جو کند؛ اتومبیل‌هایی که سینه خیز سربالایی‌های شمال شهر را طی می‌کنند تا به محله‌های ثروتمند نشین پایتخت ۱۲ میلیون نفری برسند. نه اشتباه نشنیده اید! راننده قیمت پیکان را ۸۶ میلیون ریال یعنی حدود شش هزار و پانصد یورو تخمین می‌زند: یعنی تقریباً قیمت یک رنو شیک بدون احتساب مالیات در اروپا. این قیمت سرسام آور خودرو در حالی است که هزینه امرار معاش در ایران یک دهم اروپاست. از این گذشته متوسط حقوق ماهیانه ایرانیان ۱۵۰ یورو است. حال خود حساب کنید که چند سال یک ایرانی متوسط برای خرید یک پیکان قراضه باید پس انداز کند.

تا قبل از توقف کامل خط تولید پیکان در ۲۰۰۵، پیش خرید این ماشین ویژه، یک سرمایه گذاری خوب به حساب می‌آمد. عجیبتر اینکه هرچه مدلش قدیمی تر بود قیمتش بیشتر می‌شد، چون قطعات یدکی

انگلیسی‌اش بیشتر بود! هرساله در «دهه فجر» می‌شد ۴۰ میلیون ریال سپرده گذاشت، ۲ سال صبر کرد و بهره‌ای برابر با ۱۸ درصد به جیب زد (از آنجا که در اسلام ربا حرام است، نام این نوع بهره را «جبران تورّم» گذاشته‌اند). ۲۰ میلیون ریال باقیمانده را (۱۵۰۰ یورو) در وقت تحویل اتومبیل باید پرداخت کرد. کافی بود پیکان را بلافاصله پس از تحویل برای فروش در روزنامه آگهی کرد تا ۱۵ میلیون ریال سود برد!

روزی یک مقام وزارت صنایع با لحنی اندوهبار به من گفت پیکان چیزی بیشتر از یک اتومبیل است: «پیکان یک بانک است! پیکان یک شاخص اقتصادی مثل بهای طلا است و این یک فاجعه است. یک نکبت است. ما محاسبه کردیم که اگر دولت مجانی به هر پیکان سوار یک اتومبیل نو هدیه کند، از محل صرفه‌جویی مصرف بنزین، پولش را سه ساله دوباره به دست می‌آورد. بیست و پنج سال است که با دنیا قطع رابطه کرده‌ایم. به همین دلیل است که ما پیکان تولید می‌کنیم. ولی ما تنها نیستیم. در این کشور، بانک‌ها، تلویزیون، ادارات، گمرکات، بنیادهای انقلابی، همه مثل پیکان کار می‌کنند!»

با یک لیست انتظار دو ساله، متوقف کردن خط تولید پیکان کار آسانی نبود: با این حال پژوهی ۴۰۵ و ۲۰۶ مونتاژ ایران رفته رفته جای پیکان را

گرفتند. همین طور پراید کره‌ای و «سمند»، اتومبیلی که صفت ملی را یدک می‌کشد، ولی تنها نام و مونتاژش ملی است. طرحش انگلیسی، شاسی‌اش فرانسوی، خط تولیدش کره‌ای و ربات‌هایش آلمانی است. با این حال دولت آنقدر از ساخت این اتومبیل به خود می‌بالد که آنرا به کشورهای آسیای مرکزی و آفریقا هم صادر می‌کند و گاه نیز هدیه می‌دهد.

هنوز صدها هزار پیکان در جاده‌های ایران در رفت و آمدند و همین کافیسست که ایرانیان خوش طبع در باره آن به ساخت لطیفه و جوک پردازند. چند نمونه از این لطیفه‌ها را بخوانیم:

پرسش: در دو صفحه آخر کتابچه راهنمای پیکان چه نوشته است؟

پاسخ: ساعت حرکت اتوبوس‌ها!

پرسش: چطور می‌شود سرعت پیکان را در پانزده ثانیه از صفر به صد

کیلومتر رساند؟

پاسخ: از یک صخره، پائینش بیندازید!

پرسش: وقتی یک پیکان را سر قلّه یک کوه می‌بینید چه می‌گویید؟

پاسخ: یک سراب است!

پرسش: وقتی دو پیکان را سر قلّه یک کوه می‌بیند چه می‌گویید؟

پاسخ: یک معجزه است!

پرسش: چطور می‌شود ارزش یک پیکان را دو برابر کرد؟

پاسخ: باکش را پر کنید!

پرسش: چگونه می‌توان سرعت یک پیکان را در سرازیری زیاد کرد.

پاسخ: موتورش را خاموش کنید!

## سرمايه داران نوکيسه



شيدا ۳۷ ساله، جمعه های زمستانی را به اسکی کردن می گذرانند.  
پیست اسکی توچال در نیم ساعتی تهران است.

در سال ۱۹۹۸ اولین شبی را که در ایران گذراندم خانواده یک دوست ایرانی ام مرا به شام دعوت کردند. همه از علاقه ام به ایران تعجب می کردند

و می‌خواستند که من یک تحلیل کامل از وضعیت ایران برایشان ارائه کنم؛ حال آنکه هنوز ۲۴ ساعت از ورودم به این کشور نمی‌گذشت. فردای آن روز یکی از دوستان این خانواده دوباره مرا به منزلش دعوت کرد. این اولین فراخوانها را با روی باز می‌پذیرفتم. نمی‌توانستم غذاهای بسیار خوشمزه و منظره ویلاهای باشکوه را رد کنم بخصوص که میهمان نوازی ایرانی واقعاً برایم تحسین برانگیز بود. من در طول دو سالی که در زوریخ گزارشگر بودم، به ندرت به میهمانی‌هایی از این دست دعوت می‌شدم و حضورم در آن شهر کوچک‌ترین اهمیتی برای ساکنان محلی نداشت. شب سوم باز هم دیگران مرا دعوت کردند و همین‌طور سه چهار هفته اول اقامتم در تهران میهمانی‌ها ادامه داشت. اشتیاق من از این زندگی اجتماعی فعال رفته رفته کم شد به طوری که کم‌کم دیگر مجبور شدم برای رد دعوت‌ها بهانه تراشی کنم.

چند بار حس کردم که نقش یک شیء تزئینی را در این میهمانی‌ها بازی می‌کنم و بر اعتبار میزبانانم می‌افزایم. آنها دوستان دیگری را نیز دعوت کرده تا ارتباطاتش را با «غرب» و «تجدد» به نمایش بگذارند. بعضی‌ها هم تمام شب لیست میهمانان مشهور دیگری را که قبلاً روی همین صندلی فانتزی من نشسته بودند، بر می‌شمردند: شخص سوم سفارت آلمان، یک وابسته سفارت فرانسه ... «راستی عزیزم اسمش چی بود؟»، شخص شماره



۲ سفارت ایتالیا و همسر زیبایش، حتی خود سفیر یونان. همه این خانواده های بورژوا و سرمایه دار، اغلب بیکاره‌های مرفهی بودند که در آمدشان یا از املاکی بود که قبل از انقلاب به دست آورده بودند ( چون در آن زمان قیمت زمین و مسکن نسبتاً کم بود) و یا از طریق املاکی که با تورم بعد از انقلاب قیمتشان بالا رفته بود. همه اینها با اصرار می‌خواستند ثابت کنند که ایران کشوری زیبا و جادویی است، درست برعکس تصویر تروریستی که در غرب از آن ارائه می‌دهند. مشکل اینجا بود که دامنه اطلاعات میزبانهای پولدارم بسیار محدود بود. این خانواده‌های اتوکشیده هرگز در داخل کشور خود سفر نکرده بودند و مردم کشور خود را نمی‌شناختند. آنها حتی مدام به من التماس می‌کردند که پایم را به محله‌های جنوب شهر، که ساکنانش «فقیر و متعصب‌اند» نگذارم! برعکس از من انتظار داشتند با آنها به اسکی در دیزین و شمشک بروم و چشمم را بر طیف گسترده ای از ایرانیان معمولی ببندم. آخر هفته ها را باید در ویلاهای چوبی زمستانی آنها می‌گذراندم. نوروها را هم به ویلای دوستانم در سواحل اختصاصی دریای خزر دعوت می‌شدم؛ جایی که در آن هرگز آذوقه و دکای قاچاقی کم نمی آمد.

این خانواده‌ها که در محله‌های شیک شمال تهران بی‌شمار بودند، روزنامه نمی‌خواندند و علاقه‌ای به اخبار سیاسی نداشتند. آنها از زندگیشان

در این حساب پر زرق و برق که در بطالت می‌گذشت، کاملاً راضی بودند. تنها چیزی که مطرح بود پول بود که آن هم در جیبشان فراوان بود. من اغلب می‌شنیدم که آنها از اینکه پس‌اندازشان در بانک‌های ایران ۱۸ درصد در سال سود می‌دهد و راندمان بورس تهران عالی است، بسیار خوشوقت بودند. برخی از آنها در لندن، لس‌آنجلس و پاریس، پزشک یا مهندس بودند ولی علیرغم نفرتشان از رژیم، به ایران بازگشته بودند زیرا سطح زندگی‌شان در تهران قابل مقایسه با زندگی متوسطشان در غرب نبود. آنها خدمتکار و راننده شخصی داشتند، فرش‌های گرنیها زیر پایشان بود، به بهترین باشگاه‌های بدنسازی می‌رفتند، از امکان جراحی پلاستیک با قیمتی مناسب برخوردار بودند، در استخر خانه‌شان که با دیوارهای بلند محافظت می‌شد آبتنی می‌کردند و رفت و آمدهای اجتماعی داشتند؛ چیزهایی که در غرب برای ایرانیان به زحمت به دست می‌آید.

من کم‌کم داشتم معنای واژه «غرب‌زدگی» را می‌فهمیدم. این واژه در تبلیغات رژیم بکار می‌رود و بیماری‌ای را توصیف می‌کند که به جوانان و برخی طبقات اجتماعی سرایت می‌کند. عوارض این بیماری شیفتگی بسیار نسبت به غرب و بی‌بها دانستن ارزش‌های خودیست. در خانه سرمایه‌داران غریزه، تنها یک چیز اصیل ایرانی به چشم می‌خورد: فرش ایرانی. ظروف

این بورژوازی‌ها انگلیسی‌بود، مبل آمریکایی، دیوارها با آثار غیرهنری‌ترین نقاشان مونمارتر تزئین شده بود و از تلویزیون برنامه کانال‌های خارجی پخش می‌شد. نشانه‌های عقده‌حقارت (هرچیزی که ایرانی است حقارت‌بار است) چند ثانیه بعد جای خود را به عقده‌خود بزرگ بینی می‌داد (ایران مخترع موسیقی، آشپزی، شعر و سینماست!). کم‌کم فهمیدم که می‌توان بورژوازی ایران را از طریق رنج این هویت شیزوفرنیک و دوگانه تعریف کرد: عقده‌حقارت و عقده‌خودبزرگ بینی! من که از این قشر خسته شده بودم کم‌کم شروع به معاشرت با سایر طبقات اجتماعی کردم. اکثر ایرانیان عادی، به اندازه سرمایه‌داران آنچنانی، انگلیسی بلد نبودند و در شیشه‌های نوشابه خانواده، مشروب ذخیره نمی‌کردند. اما من در خانه‌های معمولی‌تر و یا در گردهمایی‌های هنری، با انسان‌های فوق‌العاده‌ای آشنا شدم که سالهاست رابطه گرم و صمیمی مان همچنان پابرجاست.

## تئوری توطئه



رضا و امین صاحب یک مغازه تابلو فرش فروشی در شرق تهران میباشند.

ناخوشایندترین مکالماتم در بزم های شمال شهر تهران این بود که مدام با تئوری توطئه روبرو می شدم. با این وجود که اغلب میزبانان من با اراده خود فعالانه در تظاهرات اوایل انقلاب شرکت کرده بودند اما بعد از

انقلاب وضع فرق کرد. یک خانم شیکپوش حتی به من گفت که از انقلاب تابه‌حال، دیگر پایه محله‌های جنوب شهر نزدیک بازار بزرگ نگذاشته است. با وجود شرکت در انقلاب، از آنجا که رژیم کنونی به مذاق بعضی خوش نمی‌آید، آنها می‌خواهند ثابت کنند که انقلاب در حقیقت دسیسه قدرت‌های خارجی بوده است (همان قدرت‌های خارجی که این بورژوازیها می‌کوشند از آنها الگوبرداری کنند و از معاشرت با دیپلمات‌هایش به خود می‌بالند). من بدین سان در ده‌ها میهمانی مجلل بالا شهر، با انواع و اقسام تئوری‌های توطئه آشنا شدم که یکی از دیگری پیچیده‌تر و ریزبینانه‌تر بود.

- «انقلاب، کار انگلیس‌ها بود که سلطه آمریکا بر ایران را تحمل نمی‌کردند. این انگلیس‌ها همچنان به دنبال غلبه بر ایران هستند. دلیل این امر ائتلاف قدیمی و مخفیانه‌ایست که میان روحانیون شیعه و سرویس‌های اطلاعاتی انگلستان وجود دارد». پوشش رویدادهای انقلاب توسط BBC که آنتن خود را سخاوتمندانه در اختیار آیت‌الله خمینی گذاشت تا کارش را آسان سازد، دلیل دیگر این تئوری است. اگر به آنها می‌گفتیم که مناسبات ایران و انگلستان هیچگاه به تیرگی امروز نبوده است، جواب می‌دادند که این حيله‌ای بیش نیست تا همکاری‌های سری این دو پنهان بماند.

- «انقلاب کار آمریکا بود که نمی‌توانست ببیند ایران دارد در خاورمیانه

به یک قدرت بزرگ تبدیل می‌شود و آنقدر مدرن و پویا شده که به زودی می‌تواند از زیر یوغ آمریکا بیرون آید. آمریکا برای تنبیه شاه به خاطر این تکبر و تفرعنش، ایران را به قرون وسطی برگرداند و زیر سلطه آخوندهایی قرارش داد که مستقیماً از حوزه‌های علمیه درآمد‌هاند و ماشین سواری هم بلد نیستند، چه برسد به مملکت داری.»

- «خاتمی و تیم اصلاح طلبش فریبی بیش نبودند. آنها همچون عروسک‌های خیمه‌شب بازی رژیم بوند و با سایر نظام تفاوتی نداشتند». این استدلال براین پایه استوار است که برخی از نزدیکان خاتمی در گروگان‌گیری سفارت آمریکا در نوامبر ۱۹۷۹ شرکت کرده بودند.

- «برنامه حملات تروریستی به برجهای دوقلو آمریکا در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ مو به مو توسط «سیا» طرحریزی و اجرا شده بود تا آمریکا بتواند به افغانستان و عراق حمله کرده، ایران را محاصره کند.»

- «حالم از احمدی‌نژاد بهم می‌خورد ولی در مورد هولوکاست حق با اوست». بارها این جمله را شنیدم که «من مهندس هستم و می‌دانم چه می‌گویم. از نظر عملی کشتن ۶ میلیون یهودی حتی برای آلمان‌ها غیرممکن است. آن هم در آن مدت کوتاه و با آن تأسیسات ابتدایی.»

البته هرگونه کوششی برای زیر سؤال بردن این «حقایق» بیهوده

بود. هر بار که من به عوامل دیگری اشاره می‌کردم مرا ساده‌لوح و ابله می‌خواندند. حتی گاه با سوءظن به من نگاه می‌کردند انگار من هم خود دستی در توطئه داشتم!

رانندگان تاکسی فحش زمین و زمان را به راه‌بندان می‌دهند ولی مقصر اصلی آن را برنامه‌ریزی غلط شهری نمی‌دانند بلکه راه‌بندان را حاصل توطئه موساد و سیا می‌پندارند. گویا دست‌های پنهان جاسوسان خارجی عمداً این راه‌بندان‌ها را ایجاد می‌کنند تا روحیه ایرانیان را ضعیف کنند و جلوی پیشرفت و استقلال ایران را بگیرند.

این پدیده واقعاً برایم حیرت‌آور بود. با وجود تمامی تفاوتی که میان دولت و مردم وجود دارد، هر دو اعتقاد راسخی به تئوری توطئه دارند. مقصر هر کاستی در کشور شامل: صهیونیست‌ها، آمریکایی‌ها و بخصوص انگلیس‌ها می‌باشند. این اعتقاد تنها به دوران بعد از انقلاب محدود نمی‌شود. وقتی مسئله را عمیق‌تر بررسی کردم<sup>۷</sup> دیدم ایران مستعدترین کشور جهان در زمینه تئوری‌های توطئه است و حتی شخص شاه، به شدت به بیماری هراس از توطئه مبتلا بوده است. او که در سال ۱۹۴۹ مورد سوءقصد قرار گرفته بود یقین داشت که این توطئه کار سرویس‌های مخفی انگلستان بوده است. چرا؟ چون نامزد قاتل، دخترِ باغبانِ سفارتِ انگلیس بوده است!

وقتی آیت الله خمینی به عنوان رهبر اپوزیسیون قد علم کرد، شاه پنداشت که این آخوند پیر، بدون کمک موساد و سیا به هیچ وجه نمی‌تواند چنین جایگاه مردمی را پیدا کند. او یک بار اظهار کرد که زنانی که با چادر علیه او در خیابان‌ها راهپیمایی می‌کنند در واقع مردان عضو حزب توده هستند که به لباس زنان درآمده‌اند!

ساده‌تر اینست که بگوییم او قادر نبود قبول کند که مردم دوستش ندارند: او مطمئن بود که تظاهرات عظیمی که تا پشت در کاخ او پیش رفته بود، نتیجه توطئه شوروی، آمریکا و یا شرکت‌های بزرگ نفتی بوده است. آیت‌الله خمینی می‌دانست که محبوبیتش ثمره دسیسه‌های سرویس‌های مخفی انگلستان نیست. با این حال همین که خود به قدرت رسید، حتی بیشتر از شاه به تئوری‌های توطئه روی آورد. او در هر مانعی که پیش رویش قرار می‌گرفت، دست یک «توطئه شیطانی» را می‌دید که توسط انگلستان و آمریکا بوجود آمده است (او اغلب آمریکا را کفتار خون آشام لقب می‌داد<sup>۸</sup>).

از همین رو است که در هر سخنرانی یا مراسم نماز جمعه، در واژگان سیاسی جمهوری اسلامی، اصطلاحاتی به گوش می‌خورند که در غرب متداول نیستند، از جمله: توطئه، جاسوس، خیانت، وابسته، خطر خارجی،



عمّال خارجی، نفوذ بیگانه، اسرار، عروسک، نوکران استعمار، پشت پرده، پشت صحنه است.

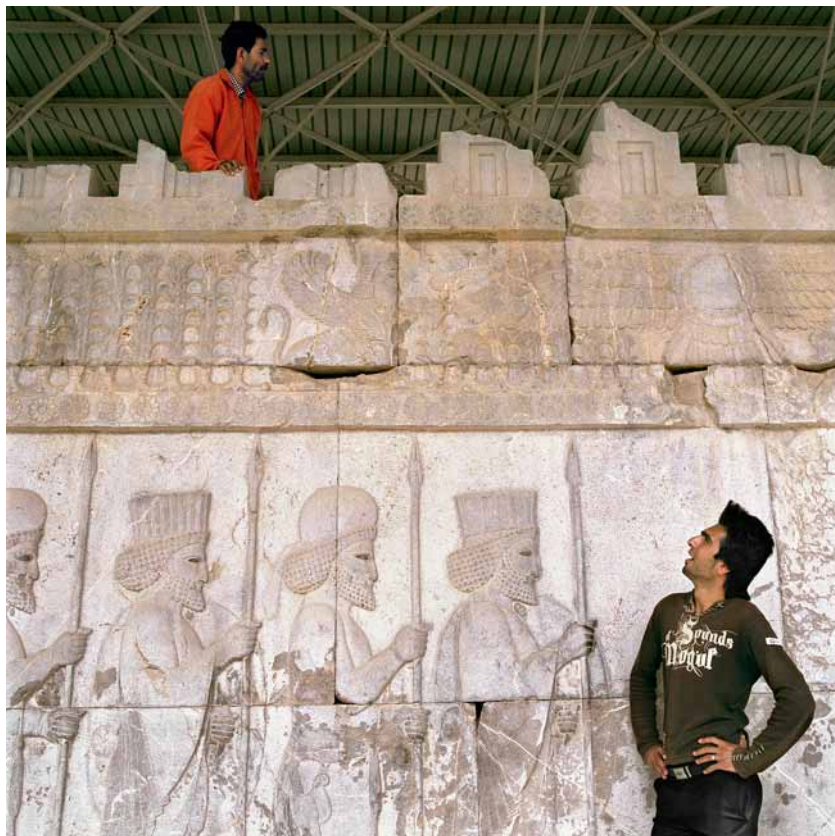
رژیم بلافاصله بعد از تظاهرات سبز، سخن از «دست نامرئی دشمنان خارجی» گفت و آن را محکوم ساخت. آیت‌الله علی خامنه‌ای، در اولین سخنرانی خود پس از انتخابات در ۱۹ ژوئن قدرت‌های غربی را «گرگ‌های گرسنه‌ای [خواند] که در کمین ما نشسته‌اند و نقاب‌های دیپلماتیک خود را از چهره بر داشته‌اند.»

چند روز بعد یک روزنامه نزدیک به احمدی‌نژاد به نام وطن امروز، گزارشگر بی بی سی ژان لین را که روز ۲۱ ژوئن از ایران اخراج شده بود عامل قتل ندا آقاسلطان دانست. ندا همان زن جوانی است که به ضرب گلوله در خیابانهای تهران به قتل رسید و فیلم جان دادنش در تمام جهان پخش شد. مسلّم است که هدف این اقدام روزنامه‌نگار انگلیسی جلب مخاطب و خدشه دار کردن وجهه جمهوری اسلامی ایران بوده است. در ژانویه ۲۰۱۰ شبکه انگلیسی زبان دولتی به نام Press TV فیلم مستند پیچیده ای را پخش کرد مبنی بر اینکه ندا می‌خواسته به قتل «وانمود» کند تا رژیم را مستبد نشان دهد. خونی که در ویدئو دیده می‌شود بنا به گفته این شبکه تنها رنگ قرمز است! البته این شبکه اعتراف کرد که ندا واقعاً کشته شده زیرا همدستان ندا، یک پزشک و یک معلم موسیقی، ترجیح دادند خفه‌اش

کنند تا دسیسه‌شان رو نشود. آنها سپس وانمود کردند که می‌خواهند نجاتش دهند!

از آنجا که نظرسنجی عمومی غیر دولتی در ایران بنا بر قانون ممنوع است، سنجش میزان تأثیر این دروغ‌ها و جوسازی‌های اخیر بر افکار عمومی مشکل است. به نظر من حوزه تأثیر این شیوه‌ها از محدوده بسیج و پاسداران فراتر نمی‌رود. اکثر مخالفان رژیم می‌دانند که آنها آلت دست سرویس‌های مخفی خارجی نیستند. البته برخی از هواداران اپوزیسیون و یا غیر سیاسیون علاقه بیشتری به تئوری‌های توطئه خودشان دارند و تئوری‌های حکومت را به راحتی باور نمی‌کنند. در هر حال برای مدیریت کشور، پی بردن به عوامل نارضایتی مردم حیاتی است. اگر شاه ارزیابی واقع‌گرایانه‌تری از وضعیت کشورش داشت، شاید می‌توانست راهی برای جلوگیری از انقلاب مردمی بیابد. به همین ترتیب اگر رژیم کنونی به خواسته‌های جنبش سبز بی‌توجهی کند، هیچگاه نخواهد توانست آرامش را به خیابان‌ها بازگرداند و مشروعیت خود را باز یابد. دولت ایران حتی ممکن است روزی بهای گزافی برای این بی‌توجهی خود بپردازد.

## تخت جمشید و میراث تاریخی فرهنگی ایران



مازیار، ۲۵ ساله، حسابدار مرکز توریستی تخت جمشید است.  
کارگر بالا مسئول حفاظت از نقش برجسته های هخامنشی (متعلق به قرن پنجم قبل از میلاد) است.

در ویرانه‌های باقی مانده از تخت جمشید باید تخیلی قوی داشته باشیم تا بتوانیم به عظمت پایتخت امپراتوری پارسیان پی ببریم. این

قصر بی نظیر در سال ۳۳۰ قبل از میلاد توسط اسکندر مقدونی سوزانده شده است. مرمت کاران مختلف برخی از ستون‌ها را عجولانه بر زمین عمود کرده اند ولی نقش برجسته‌هایی که به خوبی محافظت شده‌اند، برآستی شگفت‌انگیزند؛ فقط حیف که رویشان یک سایبان حلبی زشت عَلم کرده اند. باقی تخت جمشید، یک میدان عظیم از پاره سنگ و کلوخ است که دورتر، شبیه یک میدان صنعتی متروکه می‌شود. پارکینگ عمومی، این مجموعه تاریخی را از قیافه انداخته است. این پارکینگ بین دهکده توریستی و آهن پاره‌های زنگ زده و بی قواره باقی مانده از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله قرار گرفته است؛ همان تأسیساتی که شاه برای بزرگداشت عظمت ایران باستان در سال ۱۹۷۱<sup>۹</sup> برپا کرد. دهکده توریستی نیز با الهام از معماری بلغارستان زمان شوروی ساخته شده است.

هنگام انقلاب، آیت‌الله خمینی با تحقیر تمام از این بنای پیش از اسلام سخن گفت و گرامیداشت آن را نوعی «بت پرستی» دانست (تخریب بت‌ها یکی از فرامین پیامبر است). به این دلیل یکی از خادمان وفادار خمینی به نام صادق خلخالی که در عرض چند ماه ۴۰۰ نفر را به دار آویخته، «قصاب انقلاب» لقب گرفته بود، گروهی اوباش را اجیر کرد که با بولدوزور به جان تخت جمشید بیفتند. اگر اهالی محل با چوب و سنگ با آنها مقابله نکرده

بودند احتمالاً تخت جمشید تا کنون با خاک یکسان شده بود. اولین رئیس جمهوری که به تخت جمشید پای گذاشت، محمد خاتمی بود که در سال ۲۰۰۱ سخنرانی ملی گرایانه‌اش درباره «فارس بودن» خلیج فارس را از آنجا ایراد کرد.

از سوی دیگر، با مشاهده ایران امروز، به سختی می‌توان عظمت پیشین این ملت را تصور کرد. امروزه ایران در چنبره تناقضات فرهنگی گرفتار است، اقتصادی راکد دارد و غرق دشمنی با اغلب کشورهای جهان است. ایران رکورد دار بالاترین میزان جهانی فرار مغزهاست. سالانه ۱۸۰ هزار دیپلمه از ایران مهاجرت می‌کنند<sup>۱۰</sup> تا زندگی حرفه ای خود را در خارج ادامه دهند. جامعه ایرانی مقیم آمریکا در زمره شکوفاترین و موفق‌ترین مهاجران آن کشور به حساب می‌آید. رژیم هیچ کاری برای ممانعت از فرار مغزها نمی‌کند زیرا هیچ جایگزینی برای ارائه به این جوانان از لحاظ شغلی ندارد. به نظر حکومت این جوانان غربزده، معترضان بالقوه ای هستند که اصلاً بهتر است از کشور اسلامی دور شوند!

اکثر ایرانیان، حتی کسانی که در داخل حکومتند، کاملاً آگاهند که اطلاعات دقیقی از تاریخ گذشته ایران و آینده مبهم آن ندارند با این حال بی‌اندازه به کشور خود می‌بالند و گاه تا آنجا پیش می‌روند که بگویند ایران

است که همه چیز را اختراع کرده است: ادبیات، موسیقی، آشپزی و علم. حتی اگر بپذیریم که ایران دارای نبوغ ویژه‌ای است، باز هم نمیتوان انکار کرد که آنها غلو می‌کنند.

ایران تا سال ۱۹۳۵ در جوامع بین‌المللی با نام Persia پرشیا شناخته می‌شده و کلمه «ایران» اخیراً توسط رضا شاه نام این کشور گشته است. بیایید با کمک جیسون الیوت به مرور شخصیت‌های بزرگ ایرانی بپردازیم که شهرت جهانی یافته‌اند:

- ابن سینا: در فرانسوی با نام آویسن Avicenne شناخته می‌شود. کتاب «قانون» او پرخواننده‌ترین اثر پزشکی جهان بوده است. او نویسنده جامع‌ترین دائرةالمعارفی است که در پایان قرون وسطی نوشته شده است و از او ۴۵۰ رساله دربارهٔ زبان‌شناسی، دستور زبان، آواشناسی، عرفان، الهیات، شعر، منطق، ریاضی، ماوراءالطبیعه و کیهان‌شناسی به جای مانده است که از آن میان تنها ۲۳۰ رساله باقی مانده است.

- خواجه نصیرالدین طوسی: یکی از مشهورترین ستاره‌شناسان جهان که در قرون وسطی می‌زیسته است. او آثار گرانبهایی دربارهٔ اخلاق، روانشناسی و درمان بیماری‌های روانی، به زبان‌های فارسی، عربی و ترکی از خود به جای گذاشته است.

- فارابی: فیلسوفی که آثار افلاطون و ارسطو را ترجمه و تفسیر کرده است.

- ابوریحان بیرونی: یکی از بزرگترین فیلسوفان مسلمان که مسلط به جغرافیا، تاریخ، فیزیک و علوم طبیعی بوده است. او همچنین مترجم متونی دربارهٔ عرفان هندی می‌باشد.

- حکیم عمر خیام: شاعر پرآوازه ایرانی. او همچنین یکی از بزرگترین ریاضی‌دانان زمان خود بوده است. بشریت دقیقترین تقویم شمسی خود را مدیون اوست که هنوز هم رایج است و از تقویم گرگورین‌ها دقیق‌تر است، زیرا با در نظر گرفتن تحویل سال در لحظهٔ آغاز بهار، در محاسبهٔ سال‌های کیبسه از هرگونه بی‌دقتی عاری است. خیام همچنین رسالاتی دربارهٔ مکانیک، جغرافیا و موسیقی نگاشته است.

۲۰۰

- ده‌ها اندیشمند ایرانی دیگر که کمتر شناخته شده‌اند به غنای پزشکی، کالبد شناسی، کشاورزی، تئوری موسیقی، آب شناسی، گیاه شناسی و چشم پزشکی جهان کمک کرده‌اند.

علاوه بر این، ایران یک رشته اختراعات و «اولین‌ها» را تقدیم جهانیان کرده است که شامل:

- اولین الگوهای اداری بین‌المللی

- چک بانکی

- اولین خدمات پستی<sup>۱۱</sup>

- متنی که به عنوان اولین منشور حقوق بشر شناخته می‌شود و بر روی استوانه کوروش حک شده است. بنا بر این منشور آزادی ادیان مختلف برای نخستین بار در کشور ایران به رسمیت شناخته شده است. این منشور هنگامی که کوروش بابل را فتح و بردگان یهودی را آزاد کرد، به عموم مردم ابلاغ شد.

- اولین رصد خانه نجومی

- اولین ماشین حساب

- کسر ده‌دهی، لگاریتم، مثلثات و جبر

- تقویم شمسی

- اسطرلاب در نجوم

- جدول ایلخانی که محاسبه جایگاه سیارات را ممکن می‌سازد

- اولین مدل ساعت مکانیکی

- اولین باتری برقی دنیا: کوزه‌هایی که در زمان امپراتوری پارت (۲۴۷

قبل از میلاد مسیح) ساخته شده بودند و در ۱۹۳۶ در بغداد کشف شدند و هر یک ۲ ولت برق تولید می‌کرده اند.



- آسیاب‌های آبی و بادی

- زره نیم‌تنه

- فراماسونری که به نظر می‌رسد شکل ابتدایی آن در نزد مغ‌های

زرتشتی وجود داشته است

- قالی و مینیاتور

- کاشی و چینی

- کشف اولین گل سرخ خانگی و لاله

- سنت تاج سلطنتی

- معماری تاج‌محل

- نقش‌های کشمیر

- شبکلاه (از آن نوع که بعدها علامت آزادیخواهان در انقلاب فرانسه

۲۰۲

شد)

- آخرت‌شناسی مسیحی، تصویر بهشت و جهنم و کاربرد شراب در

نیایش‌های مذهبی

- شاهان مغ، تاریخ نوئل و سنت درخت کاج

- ریشه‌های داستان هزار و یکشب

- تخت نرد و چوگان، برخی نیز از تنیس سخن می‌گویند

## تهران، کلانشهری بی مرکز



نمایی از فراز برج ۴۳۵ متری «میلاذ» که در شمال غرب تهران سربرآورده و میکوشد سمبل تهران شود.

در تهران همه از آلودگی هوا رنج می‌برند زیرا روزانه ۵ تن سرب در هوا پراکنده می‌شود و دست‌کم ۴۶۰۰ نفر در سال از این آلودگی جان می‌بازند. در تهران همه از ترافیک رنج می‌برند زیرا ۴ میلیون اتومبیل در



دو کارگر آذربایجانی در حال انجام آخرین ریزه کاری های برج میلاد.

خیابان‌هایی تردّد می‌کنند که برای یک دهم این جمعیت طراحی شده بودند. در تهران همه از کمبود فضا و مسکن در عذابند تا جایی که برای مهار بحران مسکن باید ماهیانه ۶۰ هزار آپارتمان جدید ساخته شود. کمبود مسکن مانع ازدواج ده میلیون جوان است که مجبورند در خانه پدر و مادرشان مجرد باقی بمانند. در تهران همه از آلودگی صوتی به ستوه آمده‌اند زیرا به علت ترافیک شهری، کامیون‌ها در شب بارگیری می‌کنند و ساختمان سازی در شب انجام می‌شود. در تهران، انسان از کمبود نور و منظره رنج می‌برد: در اثر بساز و بفروشی‌های اخیر، برج‌هایی در دومتری خانه‌ها سربرآورده‌اند که جلوی منظره و نور آنها را گرفته‌اند. در تهران همه از شیوع مواد مخدر در هراسند، زیرا روزانه چند تن تریاک و مشتقاتش مصرف می‌شود!

حال، این تهرانی‌های شوربخت اگر می‌دانستند که در ساختن یک پدیدهٔ آوانگارد معماری به نام شهر «ژنریک» *générique* مشارکت دارند، به شدت خوشحال می‌شدند. این کلمه را معمار سرشناس هلندی Rem Koolhaas ضرب کرده است. اولین مشخصهٔ یک شهر ژنریک این است که خود را از بند داشتن مرکز شهری واحد رها کرده است.<sup>۱۲</sup> مرکز تهران در عرض یک قرن آنقدر جابجا گشته که سرانجام گم شده است. قبل از جنگ جهانی اول، بازار بزرگ تهران قلب تپنده این شهر و مرکز آن محسوب

می‌شده است. در زمان رضا شاه که دست به مدرنیزه کردن اجباری ایران زد مرکز شهر کم کم به سمت شمال رفت تا به میدان توپخانه (امروزه میدان امام خمینی) رسید. پسرش محمد رضا که تحصیل کرده گرانترین دانشگاه سوئیس بود مرکز تهران را به میدان فردوسی نقل مکان داد. ۵۰۰ متر بالاتر به سمت شمال، سفارت‌های روسیه و انگلیس ساخته شدند و کافه‌های ادبی مشهور آن دوره دایر گشتند. پس از کودتا علیه مصدق در ۱۹۵۳، مرکز تهران یک جهش ۵۰۰ متری به سمت شمال کرد و در طول دوره مستانه دلارهای نفتی با برج‌های فولادی و شیشه‌ای اش در خیابان تخت جمشید (طالقانی) در نزدیکی سفارت آمریکا جای گرفت (سفارتی که امروز از آن با لانه جاسوسی یاد می‌کنند). بعد از انقلاب مرکز شهر نیز همانند قدرت حاکمان پراکنده شد.

اگر بخواهیم از تعاریف Koolhaas پیروی کنیم باید بگوییم که تهران از «چنگال زندان هویتی» خویش نیز آزاد شده و این خود ماجرای غریبی است. تهران که ابتدا شهری شرقی بوده، در پرتو غربزدگی سلسله پهلوی و باران پولی که در دهه هفتاد میلادی بر آن بارید، تغییر چهره داد. انقلاب نیز این مرکزگریزی را مهار نکرد. برعکس، معماری شهری نیز به اندازه موی زنان تحت کنترل نظام قرار گرفت. آنقدر بزرگراه و اتوبان در تهران تاسیس

شد که پایتخت ایران به شکل لوس آنجلس در آمد. این امر هم ناشی از نیاز ترافیکی و هم بخاطر غرور و چشم و همچشمی بود. پیش از آنکه دوی برج ۸۲۸ متری خلیفه‌اش را تمام کند، تهران بر تلاش خود افزود تا برج میلاد ۴۳۵ متری را به پایان برساند. در این میان ایرانیان از خود نپرسیدند که فایده اینهمه ولخرجی بجز نصب یک آنتن مخابراتی چیست.

علت چه بود؟ به نظر داراب دیبا استاد معماری دانشگاه تهران، تنها توجیهی که می‌توان یافت گذشته-گریزیست: «خانه سنتی ایرانی بر پایه انزوامداری ساخته می‌شد. خانه‌ها چند حیاط داشتند: بیرونی برای مردان و اندرونی برای زنان. بر این مجموعه مردی به عنوان ارباب و سالار فرمان می‌راند. اگر ثروتمند، سالخورده و نجیب بود، ریش سفید می‌شد و اقتدارش را در همهٔ محله گسترش می‌داد». به نظر این معمار «در شهرهای شرقی قدیم هیچ چیز رمانتیکی وجود نداشت. در این شهرها نه رفاه وجود داشت و نه آزادی. او می‌گوید در خانواده‌های مغتنم، کودکان زیر دست و پای خدمتکاران بی‌شمار گم می‌شدند و بی‌رحمانه از دنیای خارج بی‌خبر می‌ماندند و فاقد دموکراسی و بهداشت بودند».

امروزه، با توجه به تابوها و ممنوعیت‌های بی‌شمار کوچه و خیابانها که سنت و دین بر آن می‌تازند، فضای خصوصی خانه به فضایی آزادی تبدیل

شده است. در این فضا، میزان رواج ارزش‌ها و الگوهای غربی به سطح اجتماعی افراد بستگی دارد. در تهران سلسله مراتب طبقاتی کاملاً مشهود است: در جنوب تهران خانواده‌های کم بضاعت یک اتاق بیشتر ندارند. همان جا روی زمین می‌خورند و می‌خوابند. در شمال تهران، انقلابیونی که از اموال صادره‌ای ثروتمند شده‌اند، همهٔ سلیقه‌های بنجل اعیانی زمان شاه را گرفته‌اند. هر جا نگاه می‌کنی، ستون و گنبد و سردر و مرمر به چشم می‌خورد، حتی در گاراژها! مبل‌هایی می‌بینی که با روکش آب طلا به سبک لویی چندم روی قالی‌های اصیل ایرانی سیخ ایستاده‌اند!

فضای داخل خانه‌ها، بر عکس ظاهر پر هرج و مرج خیابانهای شهر، تمیز و شیک است و راز تهران نیز در همین است. چطور می‌شود که حاصل جمع این همه زیبایی‌های پنهان اندرونی خانه‌ها به چنین زشتی عمومی بیانجامد؟ پاسخ را باید در تضادی جستجو کرد که همیشه میان حاکمان و مردمان وجود داشته است. بین این دو صنف هیچگاه همکاری شکل نگرفته است و همیشه هر طرف زور بیشتری داشته، برنده پیکار شده است. مردم که در میدان سیاست اجتماعی شکست خورده‌اند برای خود امپراتوری‌هایی نهانی علم کرده‌اند.

تهران نو، شهری ژنریک و بی‌مرکز است. البته خیلی‌ها که از

Koolhaas بی خبرند می گویند که تهران شهری لگام گسیخته است! پایتختِ خوش آب و هوایی که بر سرایشی ملایم دامنهٔ کوه البرز می خرامید، به علت انفجار جمعیت به کلانشهری ناهنجار تبدیل شده است. تهران در سال انقلاب تنها سه و نیم میلیون نفر جمعیت داشت در حالی که جمعیت امروزش به ۱۲ میلیون نفر می رسد. فقدان یک طرح جامع شهرسازی و رشد زمین خواری دو علت دیگر این دگردیسی می باشند. در یک نظام اقتصادِ دولتی، سرمایه گذارها از عرصه صنعت می گریزند و به پهنه ساختمان سازی لوکس روی می آورند.

تا پایان دهه هشتاد میلادی، خسارات ناشی از چنین وضعیتی چندان محسوس نبود. آن زمان به علت خطرات زلزله و نیز به دلایل زیبایی شناختی ظاهری، ساختن عمارات بالای ۴ طبقه ممنوع بود. اما در پایان جنگ ایران و عراق، شهرداری شروع به فروش تراکم کرد زیرا صندوق ذخیره خالی شده بود و برای پرداخت حقوق کارمندان، احداث اتوبان و جمع آوری زباله، نیاز مبرم به پول داشت. بسازو بفروشها کافی بود سرکیسه را شل کنند تا جواز هر تعداد طبقه اضافه را بدست بیاورند. به قول داراب دیبا، این به معنای فروش حق تنفس و حق نور شهروندان بود. در تهران کنونی، بی منطقی، پریشانی، ترافیک و انواع آلودگی ها به حدّ غیرقابل قبولی رسیده اند. مفاهیمی



چون کیفیت فضای زندگی و محیط زیست سالم انسانی معنای خود را از دست داده اند.

به گفتهٔ Koolhaas<sup>۱۳</sup>، «در شهرهای ژنریک، شهرسازان مثل شطرنج بازانی هستند که حریفشان کامپیوتر است در نتیجه ناگزیر به شکست هستند.» در تهران هیچگاه نظر شهرسازان جدی گرفته نشده است و به معمارها هم گفته‌اند زیاد حرف نزنند. اکثر طراح‌ها با بعهده بساز و بفروش‌هاست که برای جلب رضایت مشتریان ثروتمندشان، نقشه منازل را از روی مجله‌های دکوراسیون غربی کپی می‌کنند.

اما داراب دیبا یک امتیاز برای تهران بعد از انقلاب قائل است و می‌گوید که شهر کمی دموکراتیک شده است. «ذات جمع‌گرایانه ایرانیان در تهران امروز در مقایسه با سابق، بهتر بروز می‌کند. طبقه‌بندی میان فقرا در جنوب و اغنیا در شمال همچنان وجود دارد ولی تمایزش کمتر شده است. مثلاً دهه‌ها پیش، آب آبشارهای کوه البرز، پاک و صاف به خانه‌های شمال و باغ‌های بزرگان می‌رفت ولی وقتی پانزده کیلومتر پایین‌تر به جنوب شهر می‌رسید اگر به سیلاب تبدیل نمی‌شد، گل‌آلوده و متعفن بود. فروشندگان آب شرب، بشکه‌های آب را بر پشت قاطرهای خود گذاشته، به ساکنان جنوب شهر «آب شاه» می‌فروختند. امروز همه آب لوله‌کشی دارند!»

تهران شاید دموکراتیک شده باشد ولی دموکراسی‌اش تحت کنترل دقیق عاملان حکومت است. در شرق و غرب شهر، پادگان‌های نظامی، این پایتختِ غیر قابل پیش‌بینی را محاصره کرده‌اند؛ هر چه باشد تهرانِ چندی پیش گهواره یک انقلاب بوده است. گاه در روزنامه‌ها می‌نویسند که برای حل مسئله تراکم جمعیت باید یکبار دیگر پایتخت کشور را تغییر داده، آن را به اصفهان یا قزوین بازگردانند. یک کارشناس علوم سیاسی می‌گوید این کار غیرممکن است: «جمهوری اسلامی همهٔ اهرم‌های قدرت سیاسی، اقتصادی، رسانه‌ای و نظامی را در تهران متمرکز نگه می‌دارد، چون همچنان از سرنگون شدن می‌ترسد. تغییر پایتخت مترادف با تغییر رژیم است.»

## فرش ایرانی



یک فرش فروش بازار بزرگ تهران، طرح محرومانه ای را برای مشتریان ویژه اش به نمایش می گذارد. این تابلوفرش را یک فروشنده دیگر مخفیانه در اختیار او گذاشته است. این قالی که از پشم و ابریشم بافته شده، ۲ هزار یورو قیمت دارد.

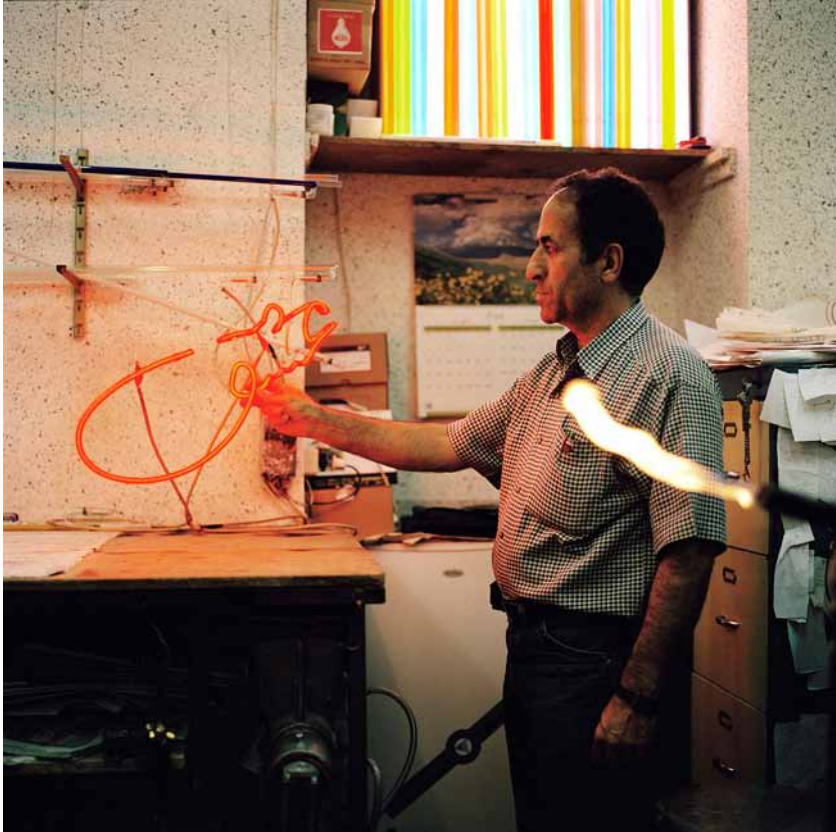
از سه هزار سال پیش تاکنون، قالی بافی نماد هنرهای ظریف ایرانی بوده است. نقش‌های فرش، بهشت را در بهاری ابدی به تصویر می‌کشند.

فرش پهنهٔ امن روپاها، سبکبالی و لذت‌های محسوس است که در آن جان به پرواز در می‌آید. نقش‌های درخت زندگی، گل، حیوانات و اشکال هندسی فرش ایرانی دارای نیروی عرفانی هستند که ارواح پلید را دور می‌کنند.

فرش جزء گرانبهاترین دارایی ایرانیان است، هدیهٔ ازدواج است و قلب خانه محسوب می‌شود، گرما را نگه می‌دارد و آلودگی‌های خاک را به خود می‌گیرد. سفرهٔ معروف ایرانی بر روی فرش پهن می‌شود. برای خوابیدن تشک‌هایی را روی فرش پهن می‌کنند. چای را روی فرش می‌خورند. روی فرش می‌رقصند و بر آن نماز می‌خوانند. فرش باید تماماً دیده شود. فرش فضایی ناب است که هم زندگی روزمره و هم زندگی معنوی بر آن جریان دارد. فرش با ریشه‌ها و حاشیه‌اش، فضای داخل و خارج خانهٔ پاکیزه ایرانی را از هم جدا می‌کند.

فرش که جلوه‌گاه همزیستی هنر عرفانی و هنر زندگی است، یک پایه گولپیکر اقتصاد ایران نیز هست که درآمد ۵ میلیون ایرانی را به ارمغان می‌آورد. دوبرابر این تعداد در مراحل مختلف ساخت آن همچون پرورش گوسفند، پشمبافی، تهیه رنگ‌های طبیعی، پرداخت، نگهداری و فروش آن سهیمند؛ از هر هفت ایرانی یک نفر از طریق این صنعت امرار معاش می‌کند. پس از نفت، فرش دومین کالای صادراتی ایران است که تنها در سال ۲۰۰۸،

چهارصد و بیست میلیون دلار درآمد داشته است.



آقا اسماعیل ۶۴ ساله، حدود نیم قرن است که در محله لاله زار به قالب گیری نئونهای رنگی مشغول است. او در اینجا در حال اتمام نئون «عشق» است.

قبل از انقلاب، لاله زار محله کاباره‌ها و روسپی خانه‌های تهران بوده. آقا اسماعیل در آن زمان تابلوهای قرمز و نورانی این طربخانه‌های شبانه را

قالب‌گیری می‌کرده است. پس از انقلاب باز هم این محله با کمال تعجب محله نوره‌های رنگین باقی مانده است. وسایل لازم برای راه‌اندازی یک پیست رقص در خانه‌ها را از همین محله می‌خرند که شامل نوره‌های ماوراء بنفش و اجسام کرووی آینه‌کاری شده می‌باشند. آقا اسماعیل فعالیت خود را به حوزه تزئین ویتترین مغازه‌هایی مثل گل فروشی و شیرینی فروشی‌ها کشانده است ولی در رفتار و گفتار او و اصولاً در کوچه‌های دور و بر لاله‌زار، من شاهد نوعی حس حسرت از گذشته و سال‌های بی‌محابای قدیمی بودم. وقتی ما به کارگاه آقا اسماعیل رفتیم او داشت یک تابلوی نئون را تمام می‌کرد به نام عشق و به همین مناسبت برایمان این غزل حافظ را دکلمه کرد:

صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار

بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

اتفاقاً ما تازه از شیراز برگشته بودیم و از نزدیک با عاشقان حافظیه ملاقات نموده بودیم. این شاعر (۱۳۸۰-۱۳۱۰ میلادی) در یک آرامگاه پُرگل به خاک سپرده شده است. در کنارش یک قهوه‌خانه سنتی زیبا قرار دارد. معماری مقبره و اطرافش طوری ترتیب یافته است که بازدیدکنندگان را به تفکر درباره سرنوشت و می‌دارد. درویش‌های سالمندی فال حافظ می‌گیرند و آن را تعبیر می‌کنند. فال‌ها را یا می‌توان از داخل یک جعبه به صورت

شانسی بیرون کشید و یا یک طوطی برگه‌ای را انتخاب می‌کند. یادم است که دختر جوان بلندقدی دیوان حافظ به دست، در اطراف آرامگاه راه می‌رفت و زیر لب شعر می‌خواند. او مانتوی آبی رنگ شیکی به تن داشت و روبان سبزی را به نشانه حمایت از نامزد انتخاباتی، میرحسین موسوی، به مچ دست بسته بود. او به ما گفت:

«من تقریباً هر هفته به حافظیه می‌آیم. ما شیرازی‌ها وقتی غمگین هستیم یا آروزیی داریم اینجا می‌آئیم. البته ما ایرانی‌ها مدام غمگین هستیم! اینجا خیلی آرامش بخش است. اگر شما مشکل یا سؤال داشته باشید به اینجا می‌آیید و دیوان حافظ را باز می‌کنید و می‌گذارید خداوند از طریق خواجه شیرازی تصمیمات شما را هدایت کند. بهترین جواب‌ها وقتی می‌آیند که شما در هنگام اذان نیت کرده باشید. اشعار حافظ به تصمیمات درست در زندگی اشاره می‌کنند. او مثل یک دوست نزدیک است و آنچه به ما می‌گوید براستی زیبا و ناب است.»

شهناز چشمان عسلی زیبایی داشت و برق لب صورتی رنگ زده بود. می‌خواستیم بدانیم چه سؤال‌هایی از شاعر بلند آوازه می‌کند.

«گاهی حافظ پاسخی نمی‌دهد. فقط انسان را امیدوار می‌کند. آخرین باری که من اینجا آمدم، می‌خواستم مرا درباره نامزدم راهنمایی کند. پدر و



مادرم، نامزدم را انتخاب کرده بودند و من او را نمی‌خواستم.

- و حافظ چه گفت؟

«حافظ به اشاره به من گفت که نامزدم مرا دوست دارد.

- شما چی؟

«من نامزدم را دوست ندارم. ولی فکر می‌کنم آدم وقتی در راهی قدم

گذاشت باید آن را تا آخر برود. بنابراین من با او ازدواج خواهم کرد.

- چرا در مقابل خواست پدر و مادرتان مقاومت نکردید؟

«چون به خانواده‌ام احترام می‌گذارم. اگر فرزندان نصیحت‌های پدر

و مادرشان را گوش کنند، در ۹۹ درصد موارد ازدواجشان با موفقیت همراه

خواهد بود.

- مطمئنید؟

«بله، چون در ایران، فقط ۵ درصد روابط عاشقانه به ازدواج می‌انجامند.

و فقط ۱ درصد ازدواج‌های عاشقانه موفقیت‌آمیز هستند.

- بعضی‌ها بعد از ازدواج تغییر می‌کنند. شما نگران چنین اتفاقی

نیستید؟

«عاشقی ممکن است یک ماه، یکسال یا ده سال طول بکشد، بعد آدم

باید زندگی بکند. عشق نیست که زندگی را می‌سازد. باید زندگی کرد. همین.

من از آنچه بعداً اتفاق خواهد افتاد نمی‌ترسم، من می‌دانم چه خواهد شد.

- و چه خواهد شد؟

« این مسئله خیلی شخصی است. من نامزدم را خوب می‌شناسم و

نمی‌خواهم عاشقش باشم.

- شاید عشق بعداً بیاید؟

« من فکر می‌کنم یک زن و شوهر حتماً برای زندگی کردن با هم نباید

عاشق یکدیگر باشند.

- پس تکلیف آن عشقی که بخشی از وجود ما را تشکیل می‌دهد و

حافظ آنقدر از آن سخن می‌گوید چه می‌شود؟

« این عشق را من می‌توانم با فرزندانم تجربه کنم.

- حافظ به شما گفت که نامزدتان دوستتان دارد ولی از حافظ

پرسیدید که آیا واقعاً باید با او ازدواج کنید؟

« من اینجا نیامدم که نظر حافظ را دربارهٔ این مسئله بدانم. من فقط

می‌خواستم بفهمم در ارتباط با ازدواج با این مرد چه سرنوشتی برایم رقم

خورده است.»

## همجنس گرایی



حسین و محمد ۲۴ و ۲۶ ساله برای گردش به «بهشت گمشده» در دوساعتی شیراز آمده اند.

همجنس گرایی یکی دیگر از موضوعاتی است که در برخورد با آن بین رژیم و مردم تفاهم وجود دارد. نخست از دیدگاه قانون، همجنس گرایی جرمی است بزرگ که ۲۷ ماده قانون مجازات اسلامی سال ۱۹۹۱ به آن

اختصاص داده شده است. در مورد زنان، مجازات یک رابطه همجنس‌گرایانه صد ضربه شلاق است. در صورتیکه سه بار تکرار شود مجرم اعدام می‌شود. در مورد مردان، مجازات لواط مرگ است. قاضی تنها باید در مورد شکل اعدام تصمیم بگیرد. در اغلب موارد مجازات اعدام از طریق به دار آویختن انجام می‌شود. حدوداً در سال ده نفر به این جرم و به این شیوه اعدام می‌شوند. ممکن است اتهام لواط به فهرستی از جرایم یک دگراندیش سیاسی اضافه شود تا مقامات مطمئن شوند که حکم دلخواهشان حتماً صادر خواهد شد. مثلاً این اتفاق در مورد نویسنده معروف سعیدی سیرجانی (۱۹۹۴-۱۹۳۱) افتاد که البته به پای چوبه دار نرسید ولی توسط شکنجه‌گرس در زندان به قتل رسید.

از نظر سیاسی همجنس‌گرایی به عنوان یک انحراف وارداتی غربی تلقی می‌شود. برخی تاریخ‌نویسان خاطرنشان کرده‌اند که خشم انقلابی مردم با این فکر که همجنس‌گرایی در دربار شاه رایج بوده، بیشتر شعله‌ور شده است. این شایعه از این رو قوت گرفت که یک ازدواج نمایشی در دربار میان دو مرد به شوخی سازمان داده شد و مردم این مراسم را جدی گرفتند زیرا همجنس‌گرایی یک تابوی مطلق و منفور در جامعه است. گاه اتفاق افتاده است که در برخی خانواده‌های سنت‌گرا، پدران و مادران فرزندان

همجنس‌گرایی خود را به مقامات معرفی کرده اند زیرا به نظر آنها، اعدام فرزندان بهتر از بی‌آبرویی آنهاست. این در حالیست که جوک‌های بیشماری دربارهٔ قزوینی‌ها دهان به دهان می‌گردد که گویا متمایل به «بچه‌بازی» هستند!

روز ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۷، دانشگاه کلمبیا در نیویورک، احمدی‌نژاد را به یک «گفتگو» با دانشجویان دعوت کرد. یکی از شرکت‌کنندگان از او توضیح خواست که چرا قضات ایران مجازات سنگینی برای همجنس‌گرایان صادر می‌کنند. احمدی‌نژاد پاسخ داد: «ما در کشورمان، مثل شما، همجنس‌گرا نداریم. این پدیده در ایران وجود ندارد. نمی‌دانم چه کسی به شما چنین اطلاعاتی را داده است». این حرف تعجب جهانیان را برانگیخت ولی خاطر شماری از هم‌میهنانش را نیز آسوده کرد.

اما این هم‌گرایی میان مردم و حکومت دربارهٔ وارداتی بودن همجنس‌گرایی بر پایهٔ یک دروغ تاریخی استوار است؛ زیرا نه همجنس‌گرایی، بلکه مجازات آن از غرب وارد شده است.

وزارت ارشاد اسلامی که در واقع وزارت «فرهنگ» هم هست، به کمک شماری از ادیبان، انواع استدلال‌ات را ارائه می‌دهد تا وجود اشارات همجنس‌گرایانه را در اشعار عرفانی کلاسیک ایران را انکار کند. از نظر

ژانت آفاری، تاریخ‌شناس، این وصله‌پینه ادبی آمیخته به سوءنیت، با محک بررسی‌های تاریخی از پایه فرو می‌ریزد. او در کتابش به نام «سیاست‌های جنسی در ایران مدرن»<sup>۱۴</sup> می‌گوید که در گذشته رابطه جنسی میان یک استاد و شاگرد امری رایج بوده است و در فهرست خدمات شاگرد به استاد، در ردیف هدایایی آورده شده است که شاگرد باید به استادش ارائه می‌داده است. در مقابل، دروس و آموزش‌هایی که استاد باید به شاگرد می‌داده است شامل آموزش‌های ادبی، دینی، علمی و گاه نظامی ثبت شده است. آفاری همچنین اظهار می‌کند «روسی‌خانه‌های مردانه» در سراسر کشور تا قرن هفدهم وجود داشته است که به دولت مالیات می‌داده‌اند. او حتی خاطر نشان می‌سازد که در میان مردان و نیز زنان همجنس‌گرا، رسم صیغه وجود داشته است.

در قابوسنامه (۱۰۸۳ میلادی) پدری به پسرش می‌گوید: «ارضاء امیالت را فق به زنان یا فقط به پسران جوان محدود نکن. بدون آنکه خود را پایبند یک جنس کنی باید لذت را در هر دو طرف جستجو کنی. در تابستان عنان هوس را به سوی پسران جوان متمایل کن و در زمستان لذت را در نزد زنان بجوی.»

در دوران ناصرالدین شاه که از ۱۸۴۸ تا ۱۸۹۶ بر ایران فرمان راند،

رایج بود که پسران جوان نیز در حرمسرا باشند. شاه خود یک جوان سوگلی داشت به نام ملیجک. آنگونه که در خاطراتش آمده، شدت و اشتیاقی که شاه در بوسیدن او داشته آتش حسادت زنان حرمسرا را شعله ور می کرده است. در اوایل قرن بیستم با انقلاب مشروطه نظر عمومی نسبت به هم جنس گرایی تغییر می کند. انقلاب مشروطه که اشارات دموکراتیک پارلمانی را از غرب گرفته بود، نظرات همجنس گراستیزانه کارل مارکس را نیز پذیرفته بود. بدین ترتیب همجنس گرایی نشانه عقب افتادگی شرق تلقی شد. رضا شاه به سرعت پس از سرنگون کردن سلسله قاجاریه و رسیدن به تاج و تخت در سال ۱۹۲۵ همجنس گرایی را غیرقانونی اعلام کرد و از طریق سانسور، روزنامه‌ها و کتاب‌های درسی را از اشعاری که حاوی هرگونه اشارات همجنس‌گرایانه بودند پاک کرد.

از این پس تک همسری غیر همجنس‌گرایانه، نشانه میهن‌پرستی و تجدید غربی دانسته می‌شد، تجدیدی که رضا شاه به‌ویژه در زمینه فتنی و علمی قصد الگو برداری از آن را داشت. یکی از ملی‌گرایان مخالف با همجنس‌گرایی، روزنامه نگار و تاریخدان مشهور، احمد کسروی، و بنیان‌گذار مکتب «پاک‌دینی» است. او در شب‌های چله هر سال مناسک کتاب‌سوزان به راه می‌انداخت و کتاب‌های «ناپاک» را می‌سوزاند. او تا آنجا پیش رفت

که عرفان پارسی را توطئه انگلستان، به منظور دور کردن ایران از انقلاب مشروطه و تشویق اعمال ضد اخلاقی خطاب کرد.

پس از قرن‌ها، غربیان در مورد مسئله اقلیت‌های جنسی به پیشرفت‌هایی نائل آمدند و روشن‌فکرانه تر عمل می‌کنند در حالی که ایران خود را در تعصبی سنگدلانه و مغایر با تاریخش محبوس کرده است. از آن‌همه آزاداندیشی جنسی در ایران چیزی جز لطیفه و جوک باقی نمانده است. به چند لطیفه ازین دست می‌نگریم:

یک مخالف سیاسی در زندان قزوین حبس می‌شود. زندانی‌های دیگر

از او پرسیدند:

«با کی هم‌خوابگی کردی که سر از زندان درآوردی، با عمویت؟»

- نه

«پس با برادرت؟ تو با برادرت خوابیدی؟»

- نه

«نگو با پسرت؟»

- نه، نه، اشتباه می‌کنید، مسئله سیاسی است.

«عجب، پس با رژیم خوابیدی؟!»



## استخرهای بی آب



دو برادر و سه دوست در ویلای یکی از دخترها در سعادت آباد تهران.

مصاحبه ای انجام دادیم با سه دختر و دو برادر از قشر نسبتاً مرفه جامعه که با هم کنار استخری مشغول گپ و گفتگو بودند؛ استخری که مانند اغلب استخرهای سرباز تهران خالی است زیرا بنا بر قوانین جمهوری

اسلامی مالکان حق ندارند در صورتی که همسایه‌ها به استخر دید داشته باشند، با مایو آبتنی کنند. سنّ این جوانان بین ۱۹ و ۲۴ سال است و والدینشان مهندس، تاجر و یا بازنشسته‌اند.

«آیا به کشور خود می‌بالید. از اینکه ماه گذشته یک ماهواره به فضا پرتاب کرده‌اید احساس غرور می‌کنید؟

فرزانه: نه چندان!

یاشار: درباره ماهواره یک چیزهایی شنیدم. مته اینکه توی تلویزیون نشانش دادند ولی من داشتم مسابقه آسه میلان را تماشا می‌کردم.  
الهام: من شنیده‌ام که ماهواره پرتاب کرده‌اند ولی خودم علاقه‌ای به این چیزها ندارم.

مهسان: اگر شما سؤال‌های سیاسی دارید، پدر و مادرم بهتر می‌توانند به شما جواب بدهند.

«شما خود را در تهران آزاد احساس می‌کنید یا تحت فشارید؟

مهسان: من هرگز نخواسته‌ام از ایران بروم. هر قدر آزادی بخواهیم همین جا داریم. من اینجا زندگی می‌کنم و به زندگیم عادت کرده‌ام.  
الهام: من گه گاه دوست دارم بروم دویی، ترکیه، مالزی، آذربایجان و حتی کانادا. ولی هر وقت برمی‌گردم ایران حالم بهتر می‌شود. هیچ جا ایران

نمی‌شود.

«چه چیز ایران را دوست دارید؟»

فرزانه: روابط انسانی صمیمی. دوستهای من همه در این کشور هستند و هوای مرا دارند. همه دور هم هستیم.

مهریار: خرج زندگی خیلی کمتر از خارج است.

الهام: کاباره نداریم ولی پارتی های توپی ترتیب می‌دهیم. واقعاً خوش می‌گذرانیم. عمویم سی سال در آمریکا زندگی کرده بود ولی وقتی آمد ایران از دیدن سطح زندگی ما جوان‌ها از تعجب چشمانش گرد شد. می‌گفت آنجا از این خبرها نیست.

یاشار: من ماشین بازی را دوست دارم.

«ماشین بازی چی هست؟»

یاشار: مثلاً با ماشین توی خیابان جردن داری میری، از پنجره ماشین شماره تلفنت رو به دختری توی اتومبیل بغلی می‌دی. او به تو زنگ می‌زنه. تفریح می‌کنی. آدم می‌تونه در عین حال چند تا دوست دختر داشته باشه. اگر ماشین مدل بالا نداشته باشی، میری توی یک مرکز خرید و چند تا اسکناس برای دخترهایی که ازشون خوشت میاد خرج می‌کنی. من یک زانتیا داشتم و خوب باهاش تفریح می‌کردم. مشکل اینجاست که امروزه سخته یک دختر

شانزده‌سالهٔ باکره پیدا کنی.

«باکره گی برای شما مهم است؟»

یاشار: برای خوشگذرانی مهم نیست. ولی اگر آدم بخواهد روزی ازدواج کند، من ترجیح می‌دهم زخم باکره باشد.

«از پلیس می‌ترسید؟»

مهریار: پلیس کاری ندارد، اینجا حتی وقتی مشروب خورده باشیم، می‌توانیم با ماشین رانندگی کنیم ولی باید مواظب بود. در خارج از این خبرها نیست.

فرزانه: در عرض این بیست سال هرگز با پلیس مسئله نداشته‌ام.

«روزه می‌گیرید؟»

مهسان: بله من دوست دارم روزه بگیرم. ماه رمضان در ایران ماه شادی است و من مخصوصاً غذاهای افطاری را خیلی دوست دارم.

یاشار: من وقتی سنم کمتر بود روزه می‌گرفتم، ولی حالا دیگر نه. ولی با اینکه روزه نمی‌گیرم در ماه رمضان لب به مشروب نمی‌زنم.

«در سینه‌زنی عاشورا شرکت می‌کنید و زنجیر می‌زنید؟»

الهام: بله عزاداری امام حسین توی خون ماست. ما دوست داریم برای امام حسین برویم دسته، ما به حجاب اعتقادی نداریم. ولی خوب توی دوران

عزاداری بی‌کینی روهم دوست نداریم!

«انتخابات چی؟ شرکت می‌کنید؟»

الهام: نه.

مهریار: ما به خدا اعتقاد داریم. مشکل‌مان این رژیم است.

مهسان: پدرم به من گفته اگر بروم رأی بدهم دیگر نباید به خانه

برگردم.

## تالار ازدواج



روز دامادی مسعود پاشایی، روبروی یک تالار عروسی مجلل در محله تهرانپارس.

«بهترین جا برای صحبت کردن از ازدواج و خوشبختی خانوادگی همین جاست.» این حرف را محسن اسماعیلی می‌زند که ۳۴ سال دارد و مسئول یک تالار عروسی در محله تهرانپارس است. «اینجا به شما ثابت

می‌شود که ایرانی‌ها آنطور که شما فکر کرده اید گرفتار فقر و اندوه نیستند.»

«سی سال تمام این ساختمان کارخانه پدر من بود که در آن لامپ و سرویس بهداشتی می‌ساخت. مجبور شد کارخانه را به علت آلوده کردن محیط زیست از شهر خارج کند. کار تخریب کارخانه قبلی و تبدیل آن به تالار را در ۲۰۰۵ شروع کردیم و حالا چهار ماه است که این ساختمان تبدیل به شیک ترین تالار ازدواج کل شرق تهران شده است که قادرست چهار مجلس متفاوت را در عین واحد در چهار طبقه مجزا برگزار کند. ما حتی نیازی به تبلیغات نداریم. در همین مدت کوتاه، ۳۵ جشن عروسی را در اینجا برگزار کردیم. البته ازین بیشتر هم میشد انجام داد ولی در همین اواخر چندین روز عزاداری و مراسم مذهبی داشتیم. در ایران هر وقتی نمی‌شود ازدواج کرد. هرچند، انتخابات و راه‌پیمایی هفته پیش، تأثیری بر مجالس ما نداشته. غذای ما بسیار مرغوب است و خدماتمان عالی، سفره‌آرایی و گل‌آرایی ما سوپر لوکس است.»

«ماشین عروس مهم است. ما حتی یک آسانسور ویژه هم برای بالابردن ماشین عروس به داخل سالن میهمانان داریم. الان یک فیلم نمونه روی پرده به شما نشان می‌دهیم. می‌بینید این یک هوندا است ولی ما تویوتا و مرسدس بنز هم داشتیم. ماشین گل‌آزین شده چند بار دور ساختمان

می‌گردد بعد وارد آسانسور می‌شود. با آغاز آتش‌بازی، صندلی‌های عروس و داماد از وسط باز شده و اتومبیل وارد سالن زنانه در طبقه سوم می‌شود. بوفه چرخدار کنار کشیده می‌شود و بعد اتومبیل وارد سالن مردانه می‌شود. کف زمین از سنگ مرمر است ولی موسیقی مانع شنیدن صدای قچ‌قچ لاستیک روی سنگ می‌شود. این سنگ‌ها از معادن خودمان استخراج شده‌اند. من یک شرکت سنگ‌های تزئینی هم در هامبورگ آلمان دارم به نام «سنگ‌های تخت جمشید».

« در این فیلم شما صورت عروس را نمی‌بینید. طبیعی است چون ما اجازه نداریم فیلم‌های نامحرمان را به شما نشان دهیم.

معمولاً داماد خودش رانندگی می‌کند. مردان ایرانی رانندگی را دوست دارند. هر سالن ظرفیت ۲۵۰ نفر میهمان را دارد. ما هشت سالن شبیه این داریم برای چهار عروسی همزمان. یک سالن هم داریم برای VIP. اگر میهمانان شما بیشتر از ۵۰۰ نفر باشند باید دو طبقه را رزرو کنید. یک طبقه برای بانوان، یک طبقه برای آقایان.

«تالار ما ملزم به رعایت قوانین جمهوری اسلامی است. عروسی‌های مختلط ممنوعند مگر اینکه خانم‌ها روسری‌های خود را بر ندارند و سرچایشان بنشینند، ولی خوب خانم‌ها می‌خواهند موها و لباسهایشان را



نشان دهند و برقصند بنابراین برای آنها تالارهای مجزایی در نظر گرفته‌ایم. اگر مردم متقاضی عروسی مختلط باشند باید مراسم را یا در خانه خودشان برگزار کنند یا در تالارهای غیرقانونی بیرون شهر.

«خانواده‌هایی هستند که موسیقی نمی‌خواهند و فقط آوازهای مذهبی می‌خواهند، آوازهای مذهبی شاد! ولی اغلب موسیقی از نوع Play Back را انتخاب می‌کنند و اگر ارکستر بخواهند مسئله‌ای نیست. در این صورت نوازندگان در قسمت مردانه قرار می‌گیرند ولی موسیقی از طریق بلندگو و روی پرده در طرف خانم‌ها پخش می‌شود.

«هزینه مراسم بستگی به عوامل مختلفی دارد. منوی غذاها را نگاه کنید. شما می‌توانید تمام جزئیات را انتخاب کنید. برای ۳۰۰ نفر مهمان، حدود ۸ هزار دلار فقط هزینه غذا می‌شود. اتومبیل و اجاره سالن، هزینه عاقد و عکاس جداست. البته می‌شود صرفه‌جویی کرد؛ من برای مراسم ازدواج خودم تنها هزار دلار خرج کردم و کاملاً راضی بودم. در مجموع با در نظر گرفتن گل آرایی و غیره یک مجلس عروسی با شکوه حدود ۲۰ هزار دلار خرج برمی‌دارد. بله، گران است ولی ما ایرانیان اعتقاد داریم که خدا خودش به عروس و داماد کمک می‌کند. من خودم درست بعد از تمام شدن تعمیرات سالن با همسرم آشنا شدم و یک ماه بعد همین جا به خواست خدا عروسی

کردیم.

«در عشق و ازدواج دو مرحله وجود دارد. اگر شما دنبال یک زندگی پایدار و یک کانون خانوادگی محکم می‌گردید باید اول به عروس به طور منطقی نگاه کنید. وضعیت مالی و اعتقادی خانواده هایتان را بسنجید. وقتی قرار و مدارها گذاشته شد و با رجوع به عقل و منطق خود شرایط را پذیرفتید، از همان موقع ازدواجتان موفق خواهد بود. بعد از این مرحله شما اگر خواستید می‌توانید عاشق شوید.»

«من با زخم به شیوه سنتی آشنا شدم. پدر و مادرم او را برایم پیدا کردند؛ بهترین روش هم به نظرم همین است. هرچه خانواده‌ها بیشتر به هم شبیه باشند مشکلات کم‌ترند. اگر یک خانواده ثروتمند باشد و دیگری نه، مذهبی باشد و خانواده دیگر نه، دردها بی‌پایانند. اگر خانواده‌ها انتخاب کنند، زن و مرد کم کم با هم آشنا و نزدیک می‌شوند. من بارها قبل از عروسی، با همسرم ملاقات کرده بودم. قرارها با پدر و مادر من و پدر و مادر او گذاشته شده بود. والدین ما می‌دانستند چه ساعتی ما در چه پارک یا در کدام کافی‌شاپ همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. ما با هم از افکارمان از خانواده‌هایمان، از شخصیت‌مان حرف می‌زدیم و من واقعاً از همسری که برایم پیدا کرده‌اند، بسیار راضی هستم.»



فربیا و محسن ۲۲ و ۲۸ ساله برای ماه غسل به شیراز آمده اند و در اینجا از باغ نارنجستان بازدید میکنند.

قباله عقد شماره ۳۷۴۲۳

جمهوری اسلامی ایران

اداره ثبت اسناد محضری و ملکی

تاریخ ازدواج ۱۹ ماه مه ۲۰۰۹

تاریخ ثبت ۱۹ ماه مه ۲۰۰۹

زوجه: دوشیزه فریبا xxx شماره شناسنامه ۴۷۴۷، صادره از حوزه ۳ تهران اول دسامبر ۱۹۸۷، شماره سری ۶۱۲۶۸۴-۳۲/الف متولد ۲۳ نوامبر ۱۹۸۷، فرزند احمد و عروس. شغل: دانشجوی دانشگاه. ملیت: ایرانی. دین: مسلمان

زوج: محسن xxx شماره کارت ملی ۵۶۸۰۳، صادره از حوزه ۸ تهران در ۲۸ مارس ۱۹۸۱. شماره سری ۲۷۰۱۶۵-۳۲/الف متولد ۷ مارس ۱۹۸۱، فرزند احمد و ربابه. شغل: آزاد. ملیت: ایرانی. دین: مسلمان.

آیا دارای همسر دیگری هست؟ خیر

نوع ازدواج: دائمی<sup>۱۵</sup>

مهریه: یک جلد کلام الله مجید به قیمت ۶۰ هزار ریال و یک دست آینه و شمعدان به قیمت ۵۰۰ هزار ریال و جواهراتی به ارزش ۸۰ میلیون و پانصد و شصت هزار ریال و چهار تخته فرش به قیمت ۱۲۷ میلیون و ۴۵۰ هزار ریال مسترد شد. علاوه بر این ۳۰۰ سکه طلای بهار آزادی و هزینة زیارت مکه به عهدة داماد است که بنا بر تقاضای عروس به وی مسترد می‌دارد.

شروط عقد:

الف- عروس اعلام می‌دارد که در صورتی که طلاق بنا بر تقاضای او صورت نگرفته باشد، و بنا بر نظر دادگاه، ناشی از امتناع وی از انجام وظایف زناشویی یا رفتار بد او نباشد، شوهر باید نیمی از اموالی را که در طول دوران زناشویی کسب شده است و یا معادل آن را بنا بر تصمیم دادگاه، به زن تفویض کند.

ب - شوهر به زن اجازه می‌دهد که از حق تقاضای طلاق از دادگاه در موارد زیر استفاده کند. این اجازه غیرقابل تغییر و لغو است.  
در صورتی که شوهر حقوق مسلم زن را به مدت ۶ ماه رعایت نکند و زن نتواند او را به این امر وادار سازد.

در صورتی که شوهر بدرفتاری کند و زندگی اجتماعی افراط‌گرایانه‌ای داشته باشد [شاید منظور از زندگی اجتماعی افراط‌گرایانه معاشرت با زنان دیگر باشد. یادداشت نویسنده] - به طوری که از حد تحمل زن خارج باشد.  
در صورتی که شوهر به مرض غیرقابل درمان و خطرناکی برای زن، مبتلا باشد.

در صورتی که شوهر به جنون مبتلا شود و در موردی که احکام شرع

باطل کردن عقد ازدواج را مجاز نشمرده باشد.

در صورتی که شوهر حکم دادگاه را مبنی بر ممنوعیت انجام شغلی که به شهرت و آبروی زن ضرر می‌رساند، رعایت نکند.

در صورتی که مرد به دست کم ۵ سال زندان و یا جریمه نقدی محکوم شود، که عدم پرداخت آن موجب حبس وی به مدت بیشتر از ۵ سال شود. اعتیاد شوهر به مواد مخدر که تأثیرات زیانبخش آن، به تشخیص دادگاه، باعث تضعیف زندگی خانوادگی شود و زن را از ادامه زندگی زناشویی باز دارد.

در صورتی که مرد بدون دلیل موجه کانون خانوادگی را ترک کند. تنها دادگاه است که می‌تواند درباره ماهیت و دلایل اقدام به ترک خانواده تصمیم بگیرد. در صورتی که مرد شش ماه بدون دلیل موجه خانواده را ترک کند، تنها دادگاه در مقام تصمیم‌گیری قرار می‌گیرد.

در صورتی که مرد، به دلیل ارتکاب جرمی محکوم به مجازات شده باشد و حکم درباره او به اجرا درآمده باشد، از جمله مجازات‌هایی که در شرع مقدس اسلام منظور شده است. و این جرم اعتبار و آبروی زن را لکه‌دار سازد. تنها دادگاه می‌تواند تصمیم بگیرد که آیا این جرم به آبرو و شهرت و اعتبار زن لطمه وارد می‌سازد و مغایر اصول و سنت‌های خانواده همسر

هست یا خیر.

در صورتی که مرد عقیم باشد و یا نقصی جسمانی باعث شود که زن به مدت ۵ سال بچه‌دار نشود.

در صورتی که مرد به مدت ۶ ماه مفقودالایر باشد و زن دادگاه را از این امر با خبر کرده باشد.

وقتی که شوهر بدون توافق همسرش، همسر دیگری اختیار کند. و در صورتی که مرد بنا بر حکم دادگاه با عدالت و شایستگی با همسر اول خود رفتار نکرده باشد.

یادداشت : زوجین مادهٔ آخر این عقدنامه را امضا نکرده‌اند.  
مشخصات شهود:

آقای احمد متولد تویسرکان، فرزند سیدصدرالدین

آقای محمدرضا، متولد تهران، فرزند احمد

آقای احمد، متولد مهریز فرزند غلامحسین

زوجین عقدنامه حاضر را با اطلاع کامل از شروط مندرج در آن امضاء کردند.

اینجانب کارمند ثبت ازدواج، با تصدیق صحت اطلاعات مربوط به هویت دو طرف، این عقدنامه را امضاء و تصدیق می‌کنم.

این عقدنامه در دفتر ثبت ازدواج، ثبت و بنابر ماده ۱۴ قانون ازدواج،  
تحویل زوجه می‌شود. (امضاء و مهر دفتر ازدواج)



## ازدواج از پیش تعیین شده



علیرضا ۴۲ ساله، همسرش اکرم السادات ۳۶ ساله و پسرشان امیرحسین ۹ ساله.

علیرضا: وقتی ۲۶ سالم شد پدر و مادرم گفتند باید ازدواج کنم. من از آنها خواستم کمی صبر کنند چون من تازه کار پیدا کرده بودم و هنوز کم سن و سال تر از آن بودم که بتوانم بار زندگی مشترک را بکشم. سه سال بعد

تسلیم شدم و مادرم برایم به دنبال همسر افتاد. درباره چند خانواده، خانواده خوب که آنها از مدتها قبل می‌شناختند، پرس و جو کردند. من به چند خواستگاری رفتم ولی از هیچ‌کدام خوشم نیامد.

اکرم السادات: من در آن زمان ۲۲ سالم بود. گاهی مادرم به من می‌گفت که فلان خانواده تلفن کرده و گفته پسر جوانی دارند با تربیت، با مدرک تحصیلی بالا و کار خوب. آن وقت من موافقت می‌کردم به خواستگاریم بیایند. آن‌ها با گل و شیرینی و میوه به دیدن ما می‌آمدند و من به آنها چای تعارف می‌کردم. من چهار یا پنج خواستگار قبل از علیرضا داشتم ولی از هیچ‌کدام خوشم نمی‌آمد. پدر و مادرم به آنها تلفن می‌کردند که بگویند ...  
علیرضا: که بگویند نه!

اکرم السادات: به شیوه خودمان به آنها نه بگویند. مثلاً بگویند: پسر شما خیلی جوان خوب‌بست ولی دختر ما ترجیح می‌دهد به تحصیلاتش ادامه بدهد. بعد یک روز علیرضا آمد خواستگاری، من از او خوشم آمد. موافقت کردم که او را دوباره ببینم.

علیرضا: در دومین ملاقات توانستیم با همدیگر بدون حضور پدر و مادرم صحبت کنیم.

اکرم السادات: او از من پرسید اگر همه دارائیم را از دست بدهم، تو چه

می‌کنی؟ من جواب دادم که برایم زیاد اهمیتی ندارد چون تو جوان هستی و می‌توانی دوباره از نو شروع کنی.

علیرضا: با این جواب فهمیدم که او فقط به سکه‌های طلای من چشم ندارد. تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم.

اکرم‌السادات: من به نوبه خود از او پرسیدم آیا او به عنوان شوهر به من اجازه تحصیل، کار و مسافرت خواهد داد؟

علیرضا: جواب من مثبت بود. به او گفتم او می‌تواند هر وقت می‌خواهد مسافرت کند به دیدن پدر و مادرش برود و پولی که من در می‌آورم به او هم تعلق دارد. من شنیده‌ام در غرب زن و شوهر حساب بانکی مشترک دارند و زن می‌تواند از حساب شوهرش پول برداشت کند و برعکس. به نظر من این خیلی خوب است.

۲۴۴

اکرم‌السادات: گاهی اوقات مردها قبل از ازدواج به همه خواست‌ها جواب مثبت می‌دهند ولی بعد وعده‌هایشان را فراموش می‌کنند. احساس من این بود که علیرضا صادق است. بعد او فقط ۲۰۰ سکه طلا برای مهریه پیشنهاد کرد. در همان زمان یکی از دوستان من هزار سکه مهریه داشت. اما چون فهمیدم که برای او پول اهمیتی ندارد این موضوع برایم زیاد مهم جلوه نکرد.

علیرضا: عقدنامه را امضاء کردیم و بدین ترتیب توانستیم بدون پدر و مادر به رستوران برویم و در پارک‌ها گردش کنیم. اینها قبل از مراسم ازدواج مذهبی و جشن بزرگ عروسی بود.

اکرم‌السادات: مراسم عروسی چهار ماه بعد از امضاء عقدنامه انجام شد. علیرضا: در همین چهارماه بود که من کم‌کم عاشق شدم. یک شب نامزدم در خانه پدری تنها بود و برای من شام درست کرده بود. از طرز حرف زدن، حرکت کردن و سفره آرایشی اش خوشم آمد.

اکرم‌السادات: و من خیلی دستپاچه بودم و فراموش کرده بودم چطور راه بروم.

علیرضا: می‌توانستیم همدیگر را ببینیم، ولی خبری از با هم خوابیدن نبود.

اکرم‌السادات: پدرم ما را تحت نظر داشت.

علیرضا: یک شب دیگر، من رفتم خانه آنها و از او خواستم بیاید توی ماشین من. از من پرسید چه خبره؟ گفتم صبر کن می‌بینی. بردمش به فرودگاه، خواستم غافلگیرش کنم. بلیط برای مشهد خریده بودم.

اکرم‌السادات: ۲۱ ام ماه رمضان بود، فقط یک شب در مشهد ماندیم. رفتیم زیارت حرم امام رضا و کمی هم در کوچه‌ها گردش کردیم. خیلی

خوب بود.

علیرضا: الان سیزده سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم و زندگی بسیار خوبی داریم. ابتدا یک انتخاب عقلانی بود. عشق واقعی سال‌ها بعد آمد و هر روز هم بیشتر می‌شود. بعضی دوستان من در زندگی زناشوئی شان مشکل دارند یا می‌خواهند از هم جدا شوند. آنها می‌گویند که من خیلی شانس آورده‌ام. از من می‌پرسند چه کار کرده‌ام. رمز موفقیت من چیست؟ من می‌گویم عشق مثل یک گل کوچک است که باید به آن رسیدگی کرد. نمی‌شود یکبار خریدش و انتظار داشت که خودش بزرگ شود. باید هرروز به آن رسید، آبش داد. کفایت یک روز بی‌توجهی کنید و گل ممکن است بی‌پلاسد.

## سالی، زائر مشهد



سالی (سمت چپ) ۲۳ ساله به همراه دوستش بنفشه در استودیوی یک عکاس مذهبی در مشهد.  
نقش روی دیوار امام رضا را در حال نجات آهو نشان میدهد.

می گوید اسمش سالی است. ما در لابی هتل قصر در مشهد به او  
برخوردیدیم؛ هتلی که بیشتر به یک کاخ می ماند و پوشیده از انواع گچ کاری های

طلایی‌رنگ است و هر جا که چشم کارمی‌کند ستون‌هایی با نقوش موج و آیه‌های قرآن دیده می‌شود. درآمد این هتل کاملاً از ناحیه زوار امام رضا حاصل می‌شود. ما یک ساعتی با سالی در مبل‌های راحت لابی هتل صحبت کردیم و فهمیدیم که:

این چهارمین سفر او به مشهد است. این بار او به مشهد آمده است تا از امام رضا به خاطر کمکی که به او کرده است، تشکر کند. چه کمکی؟ که به راحتی از همسرش طلاق بگیرد.

او دختر یک افسر سپاه پاسداران است که ۵ فرزند دارد. در روستایی نزدیک خرم‌آباد به دنیا آمده است، ولی تصمیم گرفته‌است که سرنوشتش را به دست بگیرد. در بروجرд علوم کامپیوتری خوانده است و بعد، چند وقتی در خانه یکی از برادرانش در تهران زندگی کرده است.

۲۴۸

او خلاف میلش ازدواج کرده است. شوهرش معتاد و بسیار متعصب از آب درمی‌آید. او دست‌بزن داشته و سر و صورت دختر را سیاه می‌کرده، به طوری که مجبور شده برای جبران صدمات به جراحی پلاستیک بینی و لب متوسل شود. این کار بیش از دومیلیون تومان هزینه برداشته است. سالی به هیچکس اجازه نمی‌دهد بجای او برای زندگیش تصمیم بگیرد.

به نظر او امام رضا حلال مشکلات است و سالی با امام رضا در روپاهایش حرف می‌زند.

داستان آهو را برایمان نقل می‌کند. یک روز که امام رضا بین مدینه و خراسان سفر می‌کرده به صیادی برخورد می‌کند در حین صید یک آهو. امام رضا به شکارچی التماس می‌کند که آهو را نکشد و بگذارد بچه‌هایش را غذا بدهد چون پستان‌های آهو پر از شیر بوده. امام به او اطمینان می‌دهد که پس از آن آهو مطیعانه باز خواهدگشت تا شکارچی او را بکشد. شکارچی در عین ناباوری قبول می‌کند ولی امام رضا را که ضامن آهو شده طناب‌پیچ می‌کند. درست در لحظه‌ای که شکارچی می‌خواسته امام رضا را بکشد، آهو همراه با بچه‌هایش باز می‌گردد. صیاد مات و متحیر سلطان خراسان را باز می‌شناسد و در مقابلش به زانو در می‌آید و از امام آمرزش می‌طلبد.

پدر سالی صد میلیون تومان در اختیار او گذاشته تا در تهران مغازه‌ای باز کند ولی او می‌خواهد اول برای تکمیل آموزشهای حرفه‌ای‌اش به مالزی برود. او ماه دیگر برای مدت چهارسال به مالزی سفر خواهد کرد تا در علوم کامپیوتری تحصیل کند ولی از ترک ایران بسیار غمگین است. سالی در جستجوی خوشبختی است و فکر می‌کند، خوشبختی جای دیگری است. او به گردنش گردنبندی صندوقچه مانند آویزان کرده است که در آن



یک قرآن کوچک قرار دارد. دوستش بنفشه که کوتاه قد و کمی تپل است خطاط متون مذهبی است. وقتی برای زیارت امام رضا به مشهد می‌آید حتی نیازی به لمس کردن حرم ندارد. او نور را به محض دیدن گنبد حرم حس می‌کند و مشکلاتش حل می‌شود. سه شنبه دو بیمار توسط امام رضا شفا یافتند. امام رضا به قدری خوب است که حتی بدحجاب‌ها را هم شفا می‌دهد. او دختری را می‌شناخت که به زور یک روسری سرش می‌انداخت. بیمار بود و خونش بند نمی‌آمد. به مشهد آمد و امام رضا شفایش داد. وقتی او را به بیمارستان منتقل کردند، تختش غرق نور بود، حتی در شب.

بنفشه وقتی چهارسال و نیمش بود عاشق چادر و نماز صبح بود. او یقین دارد که در زندگی قبلی سوئدی بوده، دوچرخه سوار بوده و شاید در اداره پست سوئد کار می‌کرده است.

## مدرسه ازدواج



سعید صدر (سمت چپ) صیغه باب و راننده تاکسی به همراه دو شریکش در مدرسه ازدواج؛  
سید محمد سایه سرمندی (وسط) و ملا هادی هادیان بدون عبا و عمامه.

سعید صدر راننده تاکسی در مشهد است. موهایش چرب و شیشه  
عینکش همیشه کثیف است. جورابهایش پر از سوراخ است و بوی دهانش

در داخل ماشین پیکان کهنه اش موج می‌زند. ولی او مردی همه فن حریف است. می‌گوید: «برای اینکه مسلمان خوبی باشیم کافی نیست که ختنه‌مان کرده باشند. باید از همه چیز سر در بیاوریم.»

از حق نگذریم، افکار او طیف نسبتاً وسیعی دارند: «می‌گویند دختران ایتالیایی گرم مزاجند، خیلی دلم می‌خواهد به رُم بروم و دستم را زیر مینی‌ژوپشان بکنم، هاهها!» و بلافاصله اضافه می‌کند که به نظر او جهان یک دهکدهٔ بزرگ است و ما با هم فرق چندانی نداریم: «ما همه می‌خواهیم زهارو ب.... ، هاهها!»

با این حال بخش اساسی افکار سعید صدر متوجه دختران ایران معاصر است. او آنها را خوب می‌شناسد. بیست نفرشان در پیاده‌روهای مشهد برای او کار می‌کنند. از ترس پلیس شماره تلفن دخترها را از بر کرده است و آنها را به زوّار مشهد که در تاکسی‌اش می‌نشینند پیشنهاد می‌کند؛ چه با صیغه و چه بی‌صیغه، البته با صیغه گرانتر است. او به ما یک نفر بخصوص را پیشنهاد می‌کند که ۴۷ سال دارد ولی ۳۵ ساله به نظر می‌رسد و آن قدر خوب عشق بازی می‌کند که بعد از اتمام کار ما باید امام رضا را شکر کنیم! او با خوشحالی اعلام می‌کند که «حداقل ۳۰ هزار فاحشه در مشهد زندگی می‌کنند» و سریع ریشه‌یابی اجتماعی‌اش را ارائه می‌دهد: «چون

زنان جوان ایرانی نمی‌خواهند ازدواج کنند، آنها کنجکاوند. یک دوست پسر را امتحان می‌کنند، بعد یکی دیگر را. آنها می‌خواهند زندگی‌شان نمک داشته باشد. کانال‌های ماهواره‌ای پُرنو دیگر ارضایشان نمی‌کند. می‌خواهند سفر کنند. آنها می‌خواهند با مردان ثروتمند در خانه‌های مجلل دویی و تایلند هم‌خوابگی کنند. برخی هم دنبال منبع درآمدند.»

فردای آن روز به «مدرسه عالی ازدواج و مهارت‌های زندگی» رفتیم. این مدرسه متعلق به «مؤسسه موقوفه فرهنگی هنری پیوند جاودانه مشهد» است. این عنوانی است که همراه با شماره تلفن ۷۶۴۸۸۶۹ روی یک تابلوی بزرگ آبی روی سردر ساختمان نوشته شده است. در بالای این تابلو جمله دیگری نیز نوشته شده است که نه فارسی آن به نظر مترجم ما معنا داشت و نه ما چیزی از ترجمه کلمه به کلمه فرانسه آن فهمیدیم: «جنبش نرم افزاری ازدواج!»

پرفسور سید محمد سردمدی با موهای خاکستری که به عقب شانه شده است، با این جملات خردمندانه به استقبال بازدید کنندگان می‌آید: «به نام خدای قادر متعال، رحمان و رحیم، خوش آمدید. قدمتان روی چشم! در جهان تنها اسلام است که تا به این درجه به خانواده اهمیت می‌دهد و تنها خانواده‌هایی متعادل هستند که دو خواست مهم انسان‌ها را پاسخ می‌گویند:

تن سالم و روح پرفصفا.»

سمت چپ او یک ملاً (هادی هادیان) غیر ملتس روی کاناپه نشسته است و با حالتی رسمی حرف‌های پرفسور را تأیید می‌کند و می‌گوید: «یک ازدواج سالم و یک خانوادهٔ باتقوا از ضروریات زمان ما هستند.» او مشاور معنوی مدرسهٔ عالی ازدواج و مهارت‌های زندگی است.

آشنایی این سه همکار به قبل از انقلاب اسلامی و به زمانی باز می‌گردد که در خانهٔ علی خامنه‌ای که متولد مشهد است علیه شاه فعالیت می‌کردند. پرفسور سرمدی می‌گوید: «شنیده‌ام که شما می‌خواهید ذهنیت دختران ایرانی امروز را بفهمید. موضع من اینست که زنان می‌توانند با رفتاری پسندیده با استفاده از هنر نقش بازی کردن و حرکات موزون و لرزه انداختن به صدایشان، با شناخت از تأثیر رنگ‌ها و مفاهیم و تصاویر از یک شوهر سرکش و بی‌ثبات یک شخص محترم برای جامعه و یک شوهر جدی برای خودشان و یک پدر واقعی برای فرزندان‌شان بسازند. ولی این احتیاج به تحصیلات دارد.»

و مدرسه عالی ازدواج و مهارت‌های زندگی دقیقاً این آموزش‌ها را می‌دهد. هر هفته حدود ۳۰ نوجوان دختر و پسر به این مدرسه می‌آیند و سر کلاس پرفسور سرمدی می‌نشینند، نصایح ملاً هادیان را گوش می‌کنند و از

تجربه سعید صدر بهره‌مند می‌شوند که در عین حال مسئول روابط عمومی مدرسه هم هست. اصول مدرسه به روی تابلوهایی که روی دیوار کلاس‌ها نصب شده‌اند، نوشته شده‌اند. این تابلوها را می‌خوانیم:

تابلو زرد: «در یک خانواده سالم، شوهر به فکر حفاظت از زن است و تنها به خورد و خوراکش توجه ندارد و زن به این فکر می‌کند که آرامش را به شوهرش هدیه کند و نه اینکه فقط رامش کند.»

تابلوی سفید: «مدرسه عالی ازدواج توری است که همای سعادت را بدام می‌اندازد.»

تابلوی سبز: «در این دنیای پر زرق و برق که انسان‌ها را جذب و فنا می‌کند و پر از مناسبات پیچیده است موفقیت از آن کسانی است که یک ازدواج سالم می‌کنند.»

تابلوی سبز دیگر: «اشتغال دختران یکی از مهمترین علل کاهش ازدواج و افزایش طلاق است.»

تابلوی قرمز: «کاهش ازدواج یک بیماریست که باید درمان گردد. افزایش طلاق یک بیماریست که نیاز به پیشگیری دارد.»

و سرانجام تابلوی قهوه‌ای: «اشخاص مطلع و با تحصیلات عالی تأیید کرده‌اند که طرح یک مدرسه عالی ازدواج و برنامه پیشگیری از دروغ، فریب،

دورویی و پنهان کاری در ازدواج، طرحی منطقی، علمی و همسو با تعلیمات الهی است.»

وقتی به اتومبیل سعید صدر برگشتیم، در حالی که سخت جذب اصول و آموزه‌های مدرسه شده بودیم، خواستیم دربارهٔ وضع اقتصادی مدرسه عالی ازدواج و مهارت های زندگی بیشتر بدانیم.

سعید صدر پاسخ داد: وضع بسیار خوب است. کلاس‌ها پر هستند و این به ما امکان می‌دهد شاگردان را با انجام آزمون سلامتی جسمی و روحی گزینش کنیم. بیش از ۵۰۰ تا ۶۰۰ شاگرد تابحال در مدرسهٔ ما درس خوانده‌اند که دو سومشان دختر بوده‌اند. ما دو فرمول داریم. کلاس‌های فشرده برای ۱۸-۲۵ ساله‌ها، ۲۰ ساعت، ساعتی ۵ هزار تومان. و برای جوان‌ترها از ۱۲ سال به بالا ۱۲۰ هزار تومان در سال. روزهای جمعه هم کلاس‌هایی داریم که پدران و فرزندان‌شان می‌توانند با هم در آنها شرکت کنند. در کنار مدرسه یک آژانس همسریابی هم داریم که از طریق آن به اولیاء شاگردانمان زن و شوهر برای فرزندان‌شان معرفی می‌کنیم و فقط روی مهریه یک کمیسیون می‌گیریم. بدینسان تابحال ۱۳۰ ازدواج ترتیب داده‌ایم که هیچ‌کدام تابه امروز به طلاق نیانجامیده است. این خیلی کار می‌برد و سود زیادی در آن نیست. در هر حال ما یک بنیاد مذهبی هستیم. هدف ما پول نیست. ما همهٔ این

کارها را در راه خدا می‌کنیم و دخترانی که شوهر پیدا نمی‌کنند، آنها را به پیاده‌روها هدایت می‌کنم که کسب درآمد کنند.



## ازدواج موقت



سامانه نیک (سمت چپ) ۵۵ ساله، کارشناس علوم دینی در مشهد، همراه با یکی از دانشجویانش که رساله اش را درباره خوشبختی در اسلام نوشته است.

مشهد یعنی «محل شهادت»، که در آن امام رضا در سال ۸۱۸ میلادی کشته شده است. هر سال ۲۰ میلیون شیعه به زیارت او می‌روند. با این حال

مشهد پایتخت لذت‌های ایرانی نیز هست بخصوص لذت‌های جنسی با صیغه یا بی‌صیغه. برای اینکه این پدیدهٔ متناقض را بهتر بفهمیم از سامانه نیک یک قرار ملاقات گرفتیم. او زنیست ۵۵ ساله دارای مدرک فوق لیسانس در الهیات. او در حسینیهٔ نصرت مشهد تدریس می‌کند و در آنجا فقه، تفسیر قرآن و اخلاق اسلامی تدریس می‌کند. موضوع رساله‌اش «خوشبختی در اسلام» است.

«خانم محترم، از اینکه قبول کردید کمی از وقت خود را به ما اختصاص دهید و همراه یکی از شاگردانتان به پرسش‌هایمان پاسخ دهید ممنونیم. ما به شهر مقدس مشهد، جایگاه حرم امام رضا...  
- علیه‌السلام!

«بله، علیه‌السلام، ما به مشهد آمده‌ایم تا بفهمیم چطور ممکن است آزادی جنسی را که در این شهر به چشم می‌خورد، با احکام دین مقدس شما، همسو کرد.»

- به نام خدای قادر متعال، به مشهد خوش آمدید. اسلام خواستار خوشبختی مؤمنان است. خوشبختی که هیچ پیامد زیانباری نداشته باشد. با ازدواج موقت، دو طرف، رسماً زن و شوهر هستند یعنی موضوع گناه در بین نیست و این نکتهٔ بسیار مهمی است.

« آیا توجه و ساس گونه و افراطی به لذائذ جنسی ممکن نیست انحرافی در هدف زیارت یک مکان مقدس ایجاد کند؟ آیا در زیارت اولویّت با استغاثه و ندبه و تمرکز بر رنج‌هایی نیست که امام رضا...

- علیه‌السلام

«بله، علیه‌السلام کشیده اند؟»

- در اسلام، صیغه یک ازدواج است نه یک خواسته لذت‌جویانه؛ پاسخی است به یک نیاز حقیقی. وقتی انسان گرسنه است و چیزی برای خوردن ندارد احساس ضعف می‌کند. وقتی به ما غذا می‌دهند قوت می‌گیریم. قضیه بر سر یک خوشبختی ضروری است و تکرار می‌کنم که اسلام خوشبختی مؤمنانش را می‌خواهد.

«با این حال، ماین حدیث را از امام رضا شنیده ایم که...

- علیه‌السلام

«بله، بله. این نصیحت که گفته اند «پرهیزکاری ضامن تقوا و روشنگری

آخرت است.»

- وقتی انسان نمی‌تواند ازدواج کند، صیغه راهیست که به انسان آسایش می‌دهد. این هیچ ارتباطی با روسپیگری و مناسبات نامشروع قبل از ازدواج دختران و پسران امروزی ندارد. در این هیچ تردیدی نیست. می‌دانید،

صیغه در زمان پیامبر، صلی الله علیه، هم وجود داشته است. این خلیفه دوّم، عمر خائن بود که آن را ممنوع ساخت و به همین دلیل است که صیغه در نزد سنی‌ها وجود ندارد در صورتیکه امام علی علیه‌السلام صیغه را توصیه می‌کرده است. یکی از اصولی که او از آن دفاع می‌کرده چنین است: بعضی مردها می‌توانند در طول بیماری زنشان، خود را کنترل کنند، حتی اگر این بیماری ۵ سال به طول انجامد. برای مردانی که نمی‌توانند خود را کنترل کنند، صیغه بهتر از گناه است.»

«آیا در برخی شرایط صیغه، نمی‌توان نشانه‌هایی از سوءاستفاده قانونی

از زنان را مشاهده کرد؟

- من موافق نیستم که بگوییم مردان از صیغه سوءاستفاده می‌کنند.

در بسیاری از مواقع زنان تقاضای صیغه می‌کنند.

«چرا؟»

- چون در صیغه قانون و قاعده‌ای هست. بعضی از این مقررات شبیه

مقررات ازدواج دائم است. اگر زن باردار شود، مسئله‌ای پیش نمی‌آید، پول

می‌گیرد. زنان باید سه ماه پس از پایان مهلت صیغه صبر کنند و بعد صیغه

فرد دیگری شوند تا بتوانند پدر فرزند احتمالی خود را مشخص کنند. حتی

اگر این شرط همیشه رعایت نشود، با این حال همه این مقررات برای حفاظت

از زنان آمده است و به طور کلی انجام یک ازدواج دائم همیشه آسان نیست.

« آیا صیغه همیشه آسان است؟

- گفتم، مقرراتی وجود دارد. بطور نمونه ازدواج موقت را همیشه نمی‌شود انجام داد؛ مثلاً در روزهای وفات و عزاداری. دختران باکره‌ای که برای اولین بار صیغه می‌شوند، نیازمند اجازه پدر، پدربزرگ یا برادرشان هستند. یک مشکل دیگر صیغه اینست که از همان ابتدا باید صحبت از پول کرد. شما فرهنگ و آداب ما را می‌شناسید. برای ما مشکل است از کسی پول بخواهیم و خیلی رُک حرف بزنیم. در نتیجه این باعث می‌شود که برخی زنان مبلغ کافی برای صیغه طلب نکنند.

«به ما گفته‌اند که شما چهارشنبه‌ها بعد از ظهر در اتاقی در حرم امام

رضا، مشاوره رایگان به خانواده‌ها می‌دهید.

- امام رضا علیه‌السلام.

«بله، آیا اتفاق افتاده است که زنان، مردان و یا زوج‌هایی بیایند و از

شما بپرسند آیا صیغه چیز خوبیست؟

- بله پیش می‌آید. من می‌توانم به آنها توصیه‌هایی بکنم ولی نمی‌توانم

مانع ازدواجشان شوم زیرا صیغه یک حق شرعی زن و مرد مسلمان است. آیا

از پاسخ‌های من راضی هستید؟ سؤال دیگری دارید؟

«ما از پاسخ‌های شما بسیار راضی هستیم و از شما تشکر می‌کنیم.

-قربان شما

« ما هم همین‌طور. منظورم اینست که خیلی ممنونیم!

- بنده در خدمتم.

«ما هم در خدمت شما هستیم. حال که شما پیشنهاد می‌کنید و ما

این اقبال را داریم که از دانش شما استفاده کنیم، مایلیم نظر شما را دربارهٔ مطالبات برخی زنان ایرانی بدانیم.

- چه مطالباتی؟

« مثلاً شیرین عبادی، برندهٔ جایزهٔ نوبل، تلاش می‌کند که زنان ارثیهٔ

مساوی با مردان داشته باشند. او گفته است: «قوانینی که پس از انقلاب وضع شده‌اند متأسفانه انسانیت زن‌ها را نادیده گرفته و آنها را در ردهٔ موجودات

درجه دوم، صغیر و مجانین قلمداد کرده است.»

-شیرین عبادی نظرات خودش را دارد و آزاد است. ما در این جا بنا بر

فرامین قرآن زندگی می‌کنیم. او با رئیس جمهور فرانسه دست داده است و

این برای ما قابل قبول نیست. ما مشکلی با حقوق‌مان و قوانینمان نداریم. من

بنا به اعتقادات خودم زندگی می‌کنم، برای جامعه مفید هستم و بسیار فعالم.

من به ۲۵۰ دانشجو در دانشگاه درس می‌دهم و بیش از ۱۲۰ شاگرد در این

مؤسسه دارم. چه شکایتی می‌توانم از قرآن داشته باشم؟ مسئله وقتی پیش می‌آید که قرآن به طور صد در صد اجرا نشود.

« نظر شما درباره مسئله ارثیه چیست؟ »

- به شخصه فکر می‌کنم که مردان نباید دوبرابر زنان ارث ببرند بخصوص که زنان بهتر از مردان با پول کار می‌کنند. ولی تغییر این حکم دینی ممکن نیست چون اسلام خانواده را در نظر می‌گیرد و نه فرد را.

«یکی دیگر از مطالبات برخی زنان ایران مربوط به ارزش شهادت و گواهی دادن آن‌ها در مقابل دادگاه است. شهادت یک مرد برابر است با شهادت دو زن. شیرین عبادی می‌گوید مگر مردان چهار چشم دارند و زنان فقط دو چشم؟»

«عرض کردم، شیرین عبادی هرچه می‌خواهد می‌تواند بگوید. من کاملاً با این قانون موافقم. من فکر می‌کنم شهادت یک مرد واقعاً برابر شهادت دو زن است چون زنان زیادی احساساتی تصمیم می‌گیرند. وقتی در میان جمع هستند می‌ترسند و این ترس هیجان‌پذیری آنها را بیشتر می‌کند؛ به راحتی عقلشان را از دست می‌دهند و تحت تأثیر احساساتشان قرار می‌گیرند. مردان معقول‌تر عمل می‌کنند.»

« ولی شما خیلی معقول و منطقی به نظر می‌رسید.»

- می‌دانید، من هم وقتی در موقعیت های سخت و دردناک قرار می‌گیرم، احساسات بر من غلبه می‌کند. وقتی من در زندان‌ها معارف اسلامی درس می‌دادم، کسانی به طرف من می‌آمدند و گریه می‌کردند و می‌گفتند بی‌گناهند و من حرفشان را باور می‌کردم. بعد یک روز مدیر زندان پرونده‌هایشان را به من نشان داد و من فهمیدم چه زودباور بوده‌ام زیرا همه آنها دروغ گفته بودند و جرایم سنگینی مرتکب شده بودند. احساساتی بودن زنان مانع می‌شود که آنها حقیقت را ببینند. احساسات را نباید با حقیقت در هم آمیخت.



## عشق صیغه



محسن صداقت ۲۹ ساله، و همسر موقتش زهرا ۳۱ ساله، مقابل حرم امام رضا در مشهد.

«نام من محسن صداقت است و ۲۹ سال دارم. خدا خواسته که من تابحال همسر دائمی نداشته باشم. می‌دانم که چقدر باعث تأسف است چون ما مؤمنان فکر می‌کنیم که رزق و روزی‌مان بعد از ازدواج و حتی بعد از

تولد اولین پسر زیاد می‌شود بنابراین فشار زیادی روی من است. پدرم مدام دخترهایی را به من معرفی می‌کند. او مردی مستبد است و در عین حال خیلی مذهبی و کم‌درآمد بنابراین زن‌هایی را که به من معرفی می‌کند خیلی زیبا نیستند. باید بگویم که من خداترسم و زنهای چادری را دوست دارم اما از طرفی کسانی را که دوستانم به من معرفی می‌کنند مانتو می‌پوشند. به همه این دلایل من عاشق صیغه شدم. اولین صیغه‌ام را سه سال پیش امضاء کردم. این صیغه هجده ماه طول کشید و با زنی بود که قبلاً ازدواج کرده بود. وقتی از شوهرش جدا شد، برادرش که بهترین دوست من هم هست، به خانواده‌اش پیشنهاد کرد که یک صیغه برای خواهرش پیدا کنند که تنها نباشد. مادرش مخالف بود ولی پدرش گفت اگر یک پسر خوب پیدا شود ممکن است موافقت کند. یک روز من با برادرش بودم، داشتیم نزدیک حرم قلیون می‌کشیدیم. به من گفت:

«من برای تو یک زن پیدا کرده‌ام»

- پرسیدم: کی؟

«قول بده عصبانی نشوی.»

- باشد، من آرامم، کیست؟

«خواهرم، آوا»

من یک دفعه فشار خونم بالا رفت، نتوانستم آرام بمانم. من و او دوست بودیم و حالا باید برادر زن و داماد می‌شدیم. بین ما همه چیز تغییر می‌کرد. البته خواهرش زنی استثنایی بود: زیبا، مذهبی و چادری. من بلند شدم و بدون خداحافظی رفتم. بعد چند بار به من تلفن کرد ولی من جواب ندادم. یک ماه بعد پدرش به من تلفن کرد، شب دیروقت بود. اول از تلفن خانه زنگ زد، من جواب ندادم چون فکر کردم پسرش است. بعد با تلفن همراهش زنگ زد و با شماره‌ای که من نمی‌شناختم. از آنجا که پدرش بود و احترامش واجب بود نمی‌دانستم چه کنم. نمی‌توانستم گوشی را قطع کنم. او به من گفت، دخترم آوا، از این به بعد تنهاست. او به یک صیغه احتیاج دارد. ما با این نوع ازدواج موافق نیستیم، مگر اینکه با تو باشد. گفتم: باید فکر کنم. او به من دو روز وقت فکر کردن داد و گفت: «تو خانواده ما را می‌شناسی و ما هم تو را می‌شناسیم. اگر تو دختر مرا صیغه کنی، مثل پسرم خواهی بود.» من به سرعت به خانه برگشتم و دیوان حافظ را باز کردم. شعر خیلی مثبتی آمد. برای اینکه مطمئن شوم، قرآن را هم باز کردم و رفتم یک روحانی را دیدم که سوره‌ای را که آمده بود برایم تفسیر کند. آن مرد به من گفت: «نمی‌دانم چه تصمیمی داری، ولی بدان که خداست که تو را راهنمایی کرده، و جواب تو مثبت است.»

آن وقت من برای ۶ ماه سند صیغه را امضا کردم که قابل تمدید هم بود.

اغلب وقتی آدم صیغه می‌کند یک آپارتمان هم اجاره می‌کند و هر یک از طرفین نصف اجاره را می‌دهد. من و آوا جا نداشتیم. خوشبختانه خانواده‌اش با من مثل یک شوهر دائمی رفتار کردند. من می‌توانستم هر وقت می‌خواهم به خانه آنها بروم و شب را با او بگذرانم. تنها اجباری که داشتم این بود که شام شب جمعه را با آنها بخورم. دو سه ماه اول ناراحت می‌شدم که با آنها همه دور یک سفره بنشینم ولی بعد کم‌کم احساسم تغییر کرد. مسلماً وقتی یک صیغه خوب ادامه پیدا می‌کند، انسان می‌خواهد آن را به ازدواج دائم تبدیل کند و من به او گفتم اگر او دلش می‌خواهد من موافقم. ولی بعد از یکسال و نیم او به من گفت که دیگر نمی‌خواهد صیغه را تمدید کند. خانواده آوا تهرانی بودند و شش-هفت سال پیش به مشهد آمده بودند تا نزدیک امام رضا باشند. در این خانواده یک پسر عمو بود که مدتها در هلند زندگی کرده بود و حالا برگشته بود و دنبال زن می‌گشت. همه مذاکرات را پشت سر من انجام داده بودند و آن خانم با این مرد به هلند رفت. من همیشه به او گفته بودم اگر خدا برایت یک شوهر دائمی پیدا کرد، من را در جریان بگذار ولی یک ماه گذشت تا درباره این پسر عمو با من صحبت

کند. آن وقت ما رفتیم حرم امام رضا تا با هم خداحافظی کنیم. من برای او خوشحال بودم ولی خودم خیلی غصه خوردم. ما از همه چیز هم باخبر بودیم. یکسال و نیم تمام با هم یک رابطه واقعی داشتیم. تا ماه‌ها بعد من نمی‌توانستم خوب غذا بخورم. حتی به یک صیغه دیگر هم فکر نکردم. بعد گفتم باید به خودم بیایم. خیلی‌ها می‌دانستند که من دنبال صیغه می‌گردم و زن‌هایی را به من پیشنهاد کردند ولی از هیچ کدام خوشم نمی‌آمد.

یک روز دوستی به من گفت که دختر دائیش تازه طلاق گرفته و یک مسئله قضایی در مورد بچه‌هایش با شوهر سابقش دارد. چون من اطلاعات حقوقی دارم او می‌خواست که من به او مشاوره بدهم. من رفتم او را دیدم و کمکش کردم که نامه‌ای به دادگاه بنویسد. اسمش زهره بود. من خانه او بودم و در یک متری او نشسته بودم. همان موقع دوست من که پسر عمه وی باشد و یک خانم دیگر که نمی‌شناختمش رسیدند. دوستم گفت برای رفتن به کنار دریای خزر بلیط اتوبوس خریده است. همه میل داشتیم برویم ولی نمی‌توانستیم چون هیچ کدام ازدواج نکرده بودیم. ساده‌ترین راه این بود که زهره برای سه هفته صیغه پسر عمه‌اش شود و من و آن خانم هم صیغه کنیم. ولی چون بین زهره و پسر عمه‌اش اختلاف سنی زیادی بود، گفتیم من و زهره با هم ازدواج کنیم و دوستم با آن خانم دیگر. خوشبختانه من

نشانی یکی از دفاتر صیغه در مشهد را می‌شناختم که حاضر بود صیغه را روی شناسنامه ثبت کند در غیر این صورت شما نمی‌توانید با زنتان بروید به یک هتل و یا به راحتی کنارش در اتوبوس بنشینید.

فقط برای سفر با اتوبوس ازدواج کردیم ولی بعد احساس کردم که این صیغه را تمديد خواهم کرد. به موهبت قدرت پیامبر اکرم و امام رضا نزدیکی غیرقابل باوری بین ما به وجود آمد. در عرض یک ثانیه احساس کردیم ده سال است همدیگر را می‌شناسیم. یک امر خدایی بین ما گذشت. در حین این سفر با اتوبوس با هم به راحتی فراوانی حرف زدیم. او از مشکلاتش با شوهر سابقش با من حرف می‌زد. من اولین کسی بودم که او با وی درد دل کرده بود. کار خداست. از همان لحظه که صیغه جاری شد من آرامش و خوشبختی ام را به دست آوردم.

باید بگویم که این صیغه میل به یک ازدواج دائمی را در من بوجود آورده است. سال گذشته خانواده‌ام فشار زیادی به من آوردند که ازدواج کنم. آنها به من ایمان دارند و می‌دانند مسلمان خوبی هستم و می‌خواهند برایم زن پیدا کنند. حال آنکه چیزهایی در دل من هست که پدر و مادر و برادر من نمی‌فهمند ولی زن موقتی‌ام می‌فهمد. من به آنها نگفتم‌ام که دو بار صیغه کرده‌ام. این یک مزیت دیگر ازدواج موقت است. صیغه کنونی

من از من مسن تر است و قبلاً ازدواج کرده است. کسانی هستند که به من می‌گویند «تو می‌توانی یک باکره پیدا کنی که جوان تر هم باشد. چرا با این زن می‌مانی؟» اما وقتی به جدایی از او فکر می‌کنم دلم می‌گیرد.

زهره ساکت همه حرف‌های شوهر موقتش را گوش می‌کرد و لبخند می‌زد. در طول این شب، در این کافه نزدیک حرم، او برای اولین بار به حرف آمد و گفت من دیگر بچه نمی‌خواهم اما محسن دلش بچه می‌خواهد. اگر از من بخواهد زن دائمی او بشوم من قبول نخواهم کرد چون او فرصت‌های بهتری دارد.

## خسرو



خسرو حسنزاده (سمت چپ) ۴۶ ساله. او امروز یکی از مشهورترین نقاشان ایرانی در غرب است. پیشتر او یک سرباز بسیجی در جنگ و سپس یک موز فروش بوده.

سعی می‌کنم اولین دیدارم را با خسرو حسنزاده به یاد بیاورم. فکر می‌کنم بهار سال ۱۹۹۹ بود که به کارگاهش نزدیک خیابان منوچهری رفته



بودم. این دیدار یک شوک دوگانه در من ایجاد کرد؛ شوکی که هم از خود این فرد و هم از کارش ناشی می‌شد. هیکل درشتی داشت: چهارشانه، چهرهٔ پهن، پیشانی برآمده، بینی کشیده، چشم‌ها گود رفته. او پا برهنه بود، به یک قطعه موسیقی لبنانی گوش می‌داد، عرق خرما می‌خورد، سیگار بهمن می‌کشید و مدام مثل فنر از این گوشه به آن گوشه می‌پرید که بوم‌های نقاشی‌اش را که به بزرگی خودش بودند، بیرون بیاورد. انگار تابلوهایش را زنجیروار و بدون زحمت زیادی می‌کشید. حتی دقیقاً از بوم نقاشی هم استفاده نمی‌کرد بلکه بوم‌هایش پارچه‌هایی بودند که روی چوب می‌خکوب شده بودند. روی آنها زنان چادری می‌کشید، مادرش، خواهرش، زنش که پشت به دیوار ایستاده اند. گاه کارش کلاژ بود با اشعاری که خوشنویسی شده بودند.

خسرو هیچ علاقه‌ای به صحبت کردن دربارهٔ سیاست نداشت. او از این فکر نفرت داشت که هنرمندان ایرانی باید موضع بگیرند، متعهد و نماد دگراندیشی باشند. او در جنوب تهران زندگی می‌کرد و از میان تودهٔ مردم عادی برخاسته بود. نقاشی را یاد گرفته بود و حالا هم خوب نقاشی می‌کرد. انگلیسی‌اش ابتدایی بود و فارسی من از آن بدتر. بعدها با دیدن فیلم مستندی که دوستش مازیار بهاری دربارهٔ او ساخته بود، چیزهایی درباره‌اش فهمیدم. عنوان این فیلم بود: «نقاشی کن، مهم نیست چه» او در این فیلم

ماجرا دو سالی را که به عنوان بسیجی در جبهه جنگیده بود نقل می‌کرد و بعد درس‌هایی را که نزد آیدین آعداشلو مشاور هنری فرح پهلوی آموخته بود را شرح می‌داد. در این فیلم، او را در حال فروش موز در یک دکه کوچک میوه فروشی می‌دیدیم. زنش را می‌دیدیم که هیچ چیزی از هنر شوهرش نمی‌فهمید و می‌گفت بهتر است برای امرار معاش خانواده، به موز فروشی‌اش ادامه دهد.

من با زن سابقم به خانه‌اش رفته بودم. زنم قبول کرده بود که در یکی دو روز آینده مدل او بشود. خسرو از هیچ چیز گله نمی‌کرد مگر از کمبود مدل برای نقاش‌های ایرانی. موقع خداحافظی، او یک لوله کلفت به ما داد. سری نقاشی‌هایش درباره جنگ بود. حدود بیست تصویر کفن پیچیده برجسد هایی که روی هم انباشته شده‌اند و یا در گوشه و کنار افتاده‌اند. این کفن‌ها سخت زنده به نظر می‌رسیدند. انگار این شهیدان هنوز جان داشتند. ارشاد اسلامی این سری را سانسور کرده بود. ولی یک گالری در لندن به آن علاقه نشان داده بود و حالا او از ما می‌خواست این مجموعه را در یک چمدان دیپلماتیک به خارج ببریم. کنسولی که در حال سفر بود، قبول کرد که این کار را انجام دهد. نمایشگاه در لندن برگزار شد و موزه ملی بریتانیا یکی از تصویرها را که جسدی کفن‌پوش را به روی یک صندلی چرخدار

نشان می‌داد، خرید. این آغاز طلوع شهرت خسرو در غرب بود. بعدها من او را اغلب در میهمانی‌های ایرانی یا خارجی می‌دیدم. ما باهم زیاد صحبت نمی‌کردیم ولی فکر کنم دورادور قدر مرا می‌دانست. او دوست داشت نقاشی کند ولی از توضیح دادن هنری خوشش نمی‌آمد. خسرو میهمان عزیز سفارتخانه‌ها شد که آثارش را می‌خریدند و به ضیافت‌هایشان دعوتش می‌کردند. آه، امان از نگاه مغرورانه و حتی مملو از سوءظنی که بورژواهای چند زبانه ایرانی به او می‌انداختند. آنها از ظاهر و لهجه‌اش زود می‌فهمیدند که او از تهرانی‌های پایین شهر است. او را مظنون به سر و سر داشتن با رژیم می‌دانستند، از همان‌هایی که سر دیپلمات‌های خارجی را به راحتی با داستان‌های انقلابی‌شان کلاه می‌گذارند. اما، خسرو عین خیالش هم نبود و فقط پشت سر هم نقاشی می‌کشید: زنان عاشورا روی ورقه‌های مس و یا فاحشه‌های مشهد که یک قاتل زنجیره‌ای به علل مذهبی کمر به قتل‌شان بسته بود. هنگامی که جورج بوش ایران را «محور شرارت» خواند، او خانواده‌اش را در منزل کهنه‌اش به تصویر درآورد به طوری که روی مدارک پلیس به عنوان جانی نشان داده می‌شدند. نام این تابلو «تروریست‌ها» بود. موفقیت او روز افزون بود و در لندن، پاریس، و دوی نمایندگان برگزار می‌کرد.

تازه امروز متوجه می‌شوم که من هرگز با خسرو دربارهٔ هنر حرف نزدیم. ما بیشتر دربارهٔ زنان با هم حرف می‌زدیم: از زن او که سرانجام از او جدا شد؛ از زن من که مرا گذاشت و رفت و از چند زن دیگر. در تابستان ۲۰۰۲ وقتی من ایران را بکلی ترک کردم، خسرو بود که برای خالی کردن آپارتمانم آمد و به من کمک کرد و بعد از چهارسال وقتی من سرانجام موفق به اخذ ویزا از ایران شدم، اولین شب را در خانهٔ او گذراندم. زبان انگلیسی‌اش خیلی پیشرفت کرده بود و این تنها مکالمه‌ای است که به صورت ضبط شده از او دارم (این مکالمه در صفحه وبسایت کتاب موجود است):

«سی سالم که شد مادرم تصمیم گرفت زنم بده. یک خواستگاری ترتیب داد، با خانواده‌ای که من نمی‌شناختم. اصلاً خیال نداشتم که از من خوششان بیاد، برای همین وقتی پدرِ دختره از من پرسید پول دارم یا نه، جواب دادم یک قرون هم توی جیبم ندارم. همین پیراهن تنم را دارم و بس. انتظارش را نداشتم، ولی زد زیر خنده. گفت از اینکه در خانهٔ خود را به روی مرد با شرف و راستگویی باز کرده خیلی خوشحاله. دری را ته اتاق نشیمن به من نشان داد و به من گفت برو و ۵ دقیقه دخترم رو از نزدیک ببین. چنین چیزی در خواستگاری سنتی رسم نیست. او با چادرش این پا و آن پا می‌کرد و ناز می‌کرد. بهش گفتم به خودش زحمت نده، چون

چندان برام فرق نمی‌کنه. اون وقت نشستم براش جوک تعریف کردم چون نمی‌دونستم چی بگم. همین که من و مادرم به خانه برگشتیم، آنها تلفن کردند. دختره می‌خواست فوراً ازدواج کنیم. یکباره اونو در کنار خودم دیدم. اصلاً نمی‌دونستم کیه، ولی وظیفه داشتم خوشبختش کنم. برای اینکه سعی کنم بشناسمش، شروع کردم ازش نقاشی بکشم. ده‌ها و ده‌ها طرح و تابلو از او کشیدم. واقعاً خوب بود. همه را فروختم. واقعاً سعی کردم عاشقش باشم. اونو داخل زندگی خودم کردم. دوستانم را به او معرفی کردم. اونو به دانشکده‌ای که توش نقاشی درس می‌دادم بردم. ولی درست نشد. او حسود بود و منو درک نمی‌کرد. کم‌کم از هم دور شدیم و سرانجام هم جدا شدیم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً عالی بود. من عاشق ازدواج‌هایی هستم که پدر و مادرها برای آدم ترتیب می‌دهند. تو یکدفعه با کسی روبرو می‌شی که هیچ چیزی ازش نمی‌دونی. خودت هیچ تصمیمی نگرفتی؛ مادرت همه کارها را به جای تو کرده و حالا باید بری زنتو کشف کنی. خیلی خوب بود ولی من این ازدواج رو خراب کردم. تقصیر هنر من بود. من از هنرم متنفرم. هشت سال زندگی با اون زن و موزهایی که می‌فروختم خیلی واقعی‌تر بود ازین زندگی هنری. هنرمند بودن چیز وحشتناکيه. آدم هیچوقت نمی‌دونه خودشو چطوری ببینه: مثل یک کالای فروشی، یک آگهی تبلیغاتی، من

کی هستیم؟ روشنفکران می‌خوان بجای من جواب بدن ولی هیچکس بهتر از روشنفکر نمی‌تونه گند بزَن به زندگی آدم. من از هنرمند بودن متنفرم.»

بعد خسرو سری جدید نقاشی‌های خود را به ما نشان داد:

«کشتی‌گیران». اولین بار بود که او مردان را نقاشی می‌کرد، آن‌هم چه مردانی! در ایران، کشتی‌گیران نماد شرافت و مردانگی هستند. آن‌ها را «جوان-مرد» می‌نامند؛ بدنی عضلانی و قوی دارند ولی در عین حال فروتن هستند. هرچند آن‌ها کمی هم لات هستند و مدام خوشگذرانی می‌کنند ولی پیرو آئین عیاری هستند، پشتیبان بیوه زنان و یتیمانند و از زور جسمانی و معنوی خود تنها برای نزدیک شدن به خدا استفاده می‌کنند، شاید مثل صوفی‌ها. آن‌ها قهرمانانی از تبار اسطوره‌های عهد باستان هستند که همواره در مقابل بی‌عدالتی بپا می‌خیزند. بعد از انقلاب، رژیم از هیچ کوششی در جهت تضعیف این قهرمانانِ مردمی فروگذار نکرد زیرا می‌خواست در محله‌های فقیر بجای اقتدار پهلوان‌ها، اقتدار بسیجیان را جای‌گزین کند که نه چندان زیبا هستند و نه عرفانی. فرهنگ زورخانه‌ای رو به افول است و دارد به یک جاذبهٔ توریستی تبدیل می‌شود، هرچند که قبور کشتی‌گیران بزرگ هر جمعه شاهد ازدحام طرفدارانش هستند.

برایم جای تعجب نبود که خسرو کشتی‌گیران را نقاشی کند. او اغلب

از جوانمردانی با من صحبت کرده بود که از جنوب تهران برخاسته اند. مشهورترین آنها، که آخرین کشتی‌گیر بزرگ هم بود، غلامرضا تختی (۱۹۳۰-۱۹۶۸) بود که از مدتها پیش عکس سیاه‌سفیدش را به من نشان داده بود. به یکباره فهمیدم خسرو کیستی؛ او یک قهرمان است. او از یک جنگ، از دکه میوه فروشی، از ازدواج مصلحتی، از دو سالانه های هنر معاصر جان سالم بدر برده است. او آزاده مانده است، چه در لندن و چه در تهران. او از هیچ چیز نمی‌ترسد، نه از بوسیدن خواهرزاده‌اش در عروسی برادرش، و نه از ازدواج جدیدیش با یک زن انگلیسی- روسی بسیار زیبا در یکی از سواحل تایلند. خسرو هم از دست وزارت ارشاد گریخت و هم از دست گالری‌داران غربی که می‌خواهند او را در قالب یک نقاش ایرانی سرکش عرضه کنند. او فقط نقش خاص خود را بازی می‌کند. او موفق شده است کلیشه‌ها را وارونه کند و نگاه متهم‌کننده غرب را نسبت به ایران به خود آن‌ها بازگرداند. در جمهوری اسلامی قرن بیست و یکم، هنرمندان جای کشتی‌گیران را گرفته‌اند و خسرو یک پهلوان تمام عیار ایرانی است.



مسعود جعفری جوزانی، ۶۲ ساله، در حال فیلمبرداری حماسه «در چشم باد». اینجا صحنه یک ضیافت را در دهه ۴۰ میلادی میبینیم. مأموران نظام مواظبتند که مایع سرخزنگ درون لیوانهای مارتینی، حتماً آب انار باشد.

«در چشم باد» گران‌ترین تولید تاریخ سینما و سریال‌های تلویزیونی ایران است که برای ۵۰ برنامه ۵۰ دقیقه‌ای، ۱۲ میلیون دلار هزینه برداشته



و صحنه‌های آن در ۴۸۰ لوکیشن و در ده استان ایران فیلمبرداری شده است. این فیلم در سال ۲۰۰۹ هر جمعه‌شب از شبکه یک پخش می‌شد و هر بار بین ۷ تا ده میلیون تماشاگر داشت. این سریال داستان خانواده‌ای را از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۸۰ نقل می‌کند. در پیش‌پردۀ فیلم، صدای شلیک گلوله و انفجار خمپاره و تیراندازی‌های سواره نظام شنیده می‌شود و سربازان مثل برگ خزان به خاک می‌افتند. اغلب نبردهایی که در این فیلم به نمایش درآمده‌اند از یادها رفته‌اند و یا حتی غربی‌ها اصلاً از آنها خبری ندارند. از آن جمله‌اند ماجرای قیام میرزا کوچک خان جنگلی، که در شمال کشور علیه روس‌ها جنگیدند و بعد به شوروی تمایل پیدا کردند. در نهایت ائتلاف لندن و مسکو آنها را از پای درآورد. این فیلم وضعیّت ایران در دوران جنگ جهانی دوّم را به نمایش در می‌آورد و تا جنگ هولناک ایران-عراق ادامه پیدا می‌کند.

پس از صحبت با مسعود جعفری جوزانی، در دفتر کوچکش در مرکز تهران، انسان می‌فهمد که جمهوری اسلامی تنها شبی از هزار و یکشب تاریخ ایران است. مسعود در حالی که پیپ‌اش را روشن می‌کند، می‌گوید:

«پدرم یک تاجر اسلحه بود که در لرستان زندگی می‌کرد. او با کردها، روس‌ها و قبایل ایرانی معاملهٔ تفنگ می‌کرد، می‌خرید و می‌فروخت. یک

خان بود و از شاه و هرچه حکومت مرکزی است نفرت داشت. خانه ما یک قلعه حفاظدار بود. هر جا را نگاه می‌کردی اسلحه بود که به کار هم می‌رفت. یک روز، در سال ۱۹۵۳، عروسی یکی از دختردایی‌های من با یکی از عموهایم بود ولی خبر رسیده بود که تهران سرباز فرستاده تا پدرم و تمام مردهای خانواده را دستگیر کنند. این زمانی بود که آمریکا شاه را به سلطنت برگردانده بودند و ارتش می‌خواست حسابش را با تمام کسانی که از مصدق پشتیبانی کرده اند تسویه کند. من چهار یا پنج سال بیشتر نداشتم. یادم می‌آید که پدرم تصمیم گرفته بود مراسم عروسی را برگزار کند. انگار نه انگار که قرار است خبری شود. مردم منطقه زندگی و مرگ را مثل من و شما نمی‌دیدند. آنها با پیشیزی خود را ثروتمند و خوشبخت احساس می‌کردند، حتی اگر قرار بود این خوشبختی چند ساعتی بیش طول نکشد. من برای شما داستانی را تعریف می‌کنم که به نظر می‌رسد چند قرن پیش اتفاق افتاده است، ولی در واقع داستان کودکی من است.

«نبردها در بحبوحه جشن عروسی آغاز شد. اولین کشته‌ها کسانی بودند که داشتند می‌رقصیدند. بقیه به طرف اسلحه‌هایشان دویدند و ما بچه‌ها رفتیم توی یک سوراخ قایم شدیم. یکدفعه من از جا پریدم چون خواهر کوچکترم از ترس روی دست من شاشیده بود. من بلند شدم و دیدم

که پدرم دارد می‌دود. صورتش خونین بود ولی لبخند می‌زد و من برق دندان‌هایش را در آفتاب به‌خوبی به‌یاد دارم. فامیل ما موفق شدند اولین دسته سربازان را عقب بنشانند. ساعت چهار صبح پدرم که توی سنگر بود دستور داد که دختر دائی و عمویم وارد حمله شوند. داماد زخمی شده بود و چند مرد به او کمک کردند تا بتواند به رختخواب برود. برای اینکه صدای معاشقه عروس و داماد شنیده نشود، پدرم به یکی از دوستانش که صدای خوبی داشت، گفت شاهنامه بخواند. داستان رستم و سهراب را خواند، آنجا که رستم پسرش را می‌کشد. حتماً فکر می‌کنید آنها دیوانه یا وحشی بودند ولی این بهترین کاری بود که در آن شرایط می‌شد کرد. پدرم می‌دانست که فردا همه را دستگیر خواهند کرد، پس باید این خدمت را به برادر زخمی‌اش می‌کرد. برادرش حالا باید چند ماهی را در گوشه زندان می‌گذراند. آن روز ۸ نفر از خانواده ما کشته شدند و پدرم یکسال و نیم در زندان ماند.»

مسعود جعفری جوزانی در لرستان بزرگ شد و بعد به تهران آمد. در ۱۹۷۷ تحصیلاتش را در رشته سینما در آمریکا به پایان برد و با یک زن آمریکایی ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. در ۱۹۸۴ به ایران بازگشت و به تهیه فیلم‌های مستند درباره جنگ پرداخت و یکی از نزدیکان آیت‌الله خمینی شد. با این حال او همیشه این رؤیا را در سر می‌پروراند که روزی

فیلم آشتی میان ایران و آمریکا را پس از جدایی ناشی از فیلم «بدون دخترم هرگز» بسازد. از بیست سال پیش جوزانی می‌کوشد فیلم بلندی با الهام از سرنوشت هوارد باسکرویل بسازد. او جوانی آمریکایی بود که در ناآرامی های پس از انقلاب مشروطه در ۱۹۰۹ در تبریز گیر افتاد. قرار بود بر د پیت در این فیلم نقش باسکرویل را بازی کند ولی این پروژه هرگز تحقق نیافت. تولیدکنندگانی حاضر شده‌اند بودجه فیلم را تأمین کنند ولی هیچ دولتی در ایران، حتی دولت محمد خاتمی، مجوز تهیه این فیلم را نداده است.

پس جوزانی به این بسنده کرد که آخرین بخش فیلم «در چشم باد» را در آمریکا فیلمبرداری کند. در سال ۲۰۰۹ او اولین کارگردان ایرانی بود که با گروهی شامل ده‌ها هنرپیشه و تکنیسین ایرانی در خاک آمریکا فیلم می‌ساخت. او ویزای افراد تیم خود را به موهبت سیاست تسامح باراک اوباما به دست آورد. فیلم، داستان بیژن، خلبان قدیمی ایرانی را در جنگ جهانی دوم نقل می‌کند که امروز به عنوان جراح در لوس آنجلس زندگی می‌کند. یک روز در ۱۹۸۱، او نامه‌ای از همسرش از تهران دریافت می‌کند. تا آن روز فکر می‌کرده که همسرش سال‌ها پیش مرده است. در این نامه همسر بیژن فاش می‌کند که هنگامی که او در سال ۱۹۴۵، در بخش اشغال شده ایران توسط شوروی‌ها ناپدید می‌شود، وی باردار بوده است و حالا دارای یک پسر

است. بیژن در جستجوی پسرش به ایران باز می‌گردد و تا سنگرهای جنگ ایران و عراق می‌رود.

البته برای یک سینماگر ایرانی کار کردن با تلویزیون ملی کار دشواریست چرا که این رسانه ابزار است در جهت تبلیغ برای رژیم و این در حالی است که آثار سینماگران دیگر به راحتی سانسور می‌شوند. ولی جوزانی، که خود به مدت پنج سال ممنوع‌الدوربین شده بود، چنین از خود دفاع می‌کند: «فیلم من سفارش تلویزیون نبود بلکه طرحی بود شخصی که از سال‌ها پیش رویش کار می‌کردم. این فیلم، اگر نگوییم یک اثر ملی‌گراست، دست‌کم یک کار ملی است. پدر این خانواده که در ماجراهای ۶ دهه شرکت دارد، ایرانی نام دارد. داستان این خانواده، داستان ایرانی‌ها و تمام ایران است حتی آن ایرانی‌هایی که در تمام جهان پراکنده شده‌اند. ایران کشوری است که حسادت دیگران را بر می‌انگیزد. کشوریست که مثل درخت سپیدار سرش را خم می‌کند ولی سرانجام قامت راست خود را باز می‌یابد».

## عاشورا



در مسجدی در قم، هنرپیشگان تعزیه پرداز، وقایع کربلا را به تصویر میکشند. کربلا برای شیعیان اهمیت بسزایی دارد. هنر پیشه اصلی نقش امام حسین را بازی میکند اما صورت وی دیده نمیشود. در نهایت سرش توسط یزیدیان از بدن جدا خواهد شد.

روز ۳ اکتبر سال ۶۸۰ میلادی، خورشید هنوز طلوع نکرده بود که

لشگر یزید خلیفه دمشق، راه دسترسی به فرات را بر روی حسین بن علی نوه پیامبر بستند. کاروان حسین پس از ترک مدینه، سه هفته بود که در دل صحرا همراه با زنان و فرزندان و ۷۴ جنگجو، راه پیموده بودند بنابراین لازم بود با فرستاده یزید به مذاکره بنشینند.

حسین که می‌گویند مردی زیبا و پُروکار بوده، چنین به سخن آمد:

«مردم کوفه از من دعوت کرده‌اند در این شهر مستقر شوم».

سردار جواب داد: تو تنها وقتی می‌توانی حرکت کنی که اقتدار خلیفه

را به رسمیت بشناسی.

قبول این امر برای حسین بن علی غیرممکن بود. از چهل و هشت

سال پیش یعنی زمان وفات حضرت محمد، مؤمنان به دو دسته تقسیم

شده بودند. دسته اول می‌خواستند خلافت را به خاندان محمد بدهند یعنی

به دامادش علی و به نوه‌اش حسین و الی آخر. دسته دوم، که نفوذ سیاسی

بیشتری داشتند، معتقد بودند که قدرت باید در دست خلیفه‌ها باقی بماند.

عثمان در شورش که ریشه در مصر و عراق داشت، کشته می‌شود. علی که

به عنوان اولین امام شیعیان شناخته می‌شود، با بی‌میلی خلافت را می‌پذیرد

ولی پنج سال بعد هنگام نماز در کوفه به قتل می‌رسد. وی در آستانه وفات،

فرزند اول خویش حسن را جانشین خود می‌کند. حسن دومین امام شیعیان

به دست زنش که از معاویه فرمان می‌برده مسموم می‌شود.

سپس معاویه خلافت را به چنگ می‌گیرد و پسرش یزید را جانشین خود می‌کند. یزید که به خیانت‌پیشگی معروف بوده، برای تقویت پایه‌های قدرتش، مجبور است حسین را از سر راه خود کنار زند. در چنین شرایطی بود که در اکتبر ۶۸۰ میلادی، یزید حسین را در دشت کربلا تشنه گرفتار می‌کند.

مذاکرات هشت روز به طول می‌انجامد. حسین که پایان کار را نزدیک می‌دیده، همراهان خود را از قید بیعتی که با او کرده بودند آزاد می‌کند تا آنها بتوانند جان خود را از مرگی حتمی نجات دهند ولی آنها، به استثناء تنی چند از همراهان، تصمیم می‌گیرند در کنار او بمانند. روز ۱۰ اکتبر، قتل عام آغاز می‌شود. پسر نوزاد حسین در آغوش پدرش در اثر اصابت تیر جان می‌سپارد. آن وقت امام فریاد می‌زند: «ما همه به خدا تعلق داریم و به نزد او باز می‌گردیم. بارالهی، توان تحمّل این فاجعه را به من عطا فرما.» چند لحظه بعد حسین خود در حالی که به ضرب شمشیر توانسته بوده به فرات نزدیک شود و جرعه‌ای آب به لبانش برساند، هدف تیری قرار گرفته که به گلولی او فرو می‌رود. کسی به نام شمر، که جنگ‌جوترین فرمانده لشگریان یزیدیان بوده، فریاد می‌زدند:



- «نگذارید آب بنوشد، اگر آب بنوشد، دوباره زنده خواهد شد.»  
حسین تیر را از گلویش بیرون می‌کشد. آبی که خورده بود از جایی  
که توسط تیر سوراخ شده بود بیرون می‌ریزد. در راه برگشت جلادانش منتظر  
ایستاده بودند که جان او را بگیرند.

هریک از حرکات و سخنان حسین، که شیعیان شاه شهیدانش لقب  
داده‌اند، در این لحظاتِ پراندوه، موضوع هزاران حکایت است که برخی نیز از  
تخیل مردم خاورمیانه نشأت گرفته است. فاجعه کربلا، الهام‌بخش یک نوع  
تأثر مردمی یعنی تعزیه است که این تراژدی را با تمام جزئیات به نمایش  
در می‌آورد. کتاب‌های زیادی درباره آخرین لحظات زندگی امام حسین و  
سر بریده او نوشته شده‌است. بسیاری از روایانِ واقعه کربلا، آزادانه جزئیاتِ  
دور از ذهنی را به این داستان می‌افزایند. همه دولت‌های ایرانی از صفویه  
(۱۷۳۶-۱۵۰۱) به بعد و بخصوص بعد از انقلاب از احساسات مردم نسبت  
به فاجعه کربلا استفاده کرده‌اند تا آنها را علیه دشمنان متحد و بسیج کنند  
و قدرت خود را قوام بخشند.

اولین کتابی که در این زمینه منتشر شده است، متعلق به ملا حسین  
واعظ کاشفی «روضه الشهداء»<sup>۱۶</sup> است که در ایران قرن پانزدهم به صورت  
گسترده چاپ و منتشر شد. شرح آخرین لحظات زندگی امام حسین در این

کتاب چنین آمده است:

«وقتی امام حسین بر خاک کربلا فروغلطید، زمین به لرزه درآمد و آسمان فریاد برآورد. ده مرد لشگر دشمن از اسب پیاده شدند و با شمشیرهای آخته به طرف امام حسین پیش رفتند. هر یک از دیگری پیشی می گرفت تا خود سر از بدن امام جدا کند و پاداش و خلعت را از آن خود گرداند. با این حال همین که یکی از آنان به امام نزدیک می شد امام حسین چشمانش را می گشود و به او نگاه می کرد و آن مرد از شرم، عقب می رفت. سرانجام شمر جلو رفت و روی سینه امام حسین نشست. امام چشمانش را باز کرد و از او پرسید.

- تو کیستی؟

او خود را معرفی کرد.

امام به او فرمان داد که نقاب از چهره برگیرد. همین که او صورت خود را نمایان کرد. امام دندان هایش را دید که مثل دندان های خوک از دهانش بیرون زده بود. امام گفت:

- اینک، یک نشانه واقعی.

بعد به او فرمان داد سینه اش را آشکار سازد. شمر فرمان امام را اجرا

کرد. امام علائم جزام را بر سینه شمر دید و گفت:

- این هم نشانه‌ای دیگر: دیشب من پیامبر را به خواب دیدم. او به من گفت که فردا، هنگام نماز، به او می‌پیوندم و قاتل من نشانه‌هایی را خواهد داشت که من اینک در چهره و سینه‌تو باز می‌یابم. شمر کار را تمام کن! امام باز از او پرسید.

- می‌دانی امروز چه روزیست؟

آری امروز جمعه، روز عاشورا است.

- می‌دانی چه ساعتی است؟

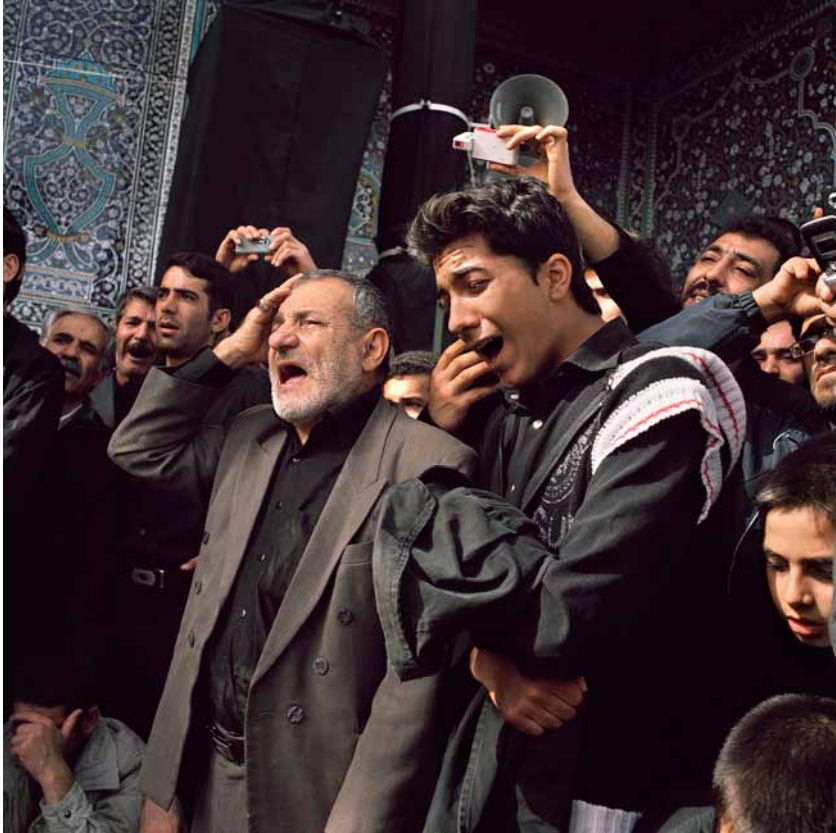
آری ساعت فراخواندن مؤمنان به نماز است.

- در این ساعت واعظان نام خدا و پیامبر عظیم‌الشأنش را بزرگ می‌دارند و تو با من چنین رفتار می‌کنی! تو روی سینه‌ای نشسته‌ای که پیامبر صورتش را نهاده است و گلویی را خواهید درید که او بر آن بوسه زده است. شمر از روی سینه من برخیز زیرا وقت نماز است و من بدون آنکه وضو گرفته باشم، باید رو بسوی مکه نماز بگزارم. آنچه من از پدرم علی به ارث برده‌ام اینست که مانند او به هنگام نماز ضربه قتاله نهایی را دریافت کنم. پس تو این کار را آن هنگام که در حال نماز به انجام رسان.

شمر برخاست. امام رو بسوی مکه ایستاد و مشغول نماز شد. شمر حتی منتظر نشد که نماز به پایان رسد و شربت شهادت را به امام نوشاند.

در این لحظه غریبوی از جهانِ ناپیدا برخاست: معصیت‌کارانِ نگوئنبخت، رو به سوی آسمان ناله و فغان کردند، خورشید از درخشش باز ایستاد، ماه در چاه ظلمات مطلق فرو افتاد، فرشتگان از درد شیون کردند، جن‌ها به گریه و زاری افتادند، پیراهن آسمان خونین شد، امواج دریا از غم زینب بالا آمدند و کوه‌ها ماتم خود را با ضجه مویه‌ای دلخراش بیان کردند.»

## شهوت گریه



انبوه مردم در مسجد قم جمع شده اند و با یادآوری سربریده امام حسین، شاه شهیدان، میگریند.

دسته‌های سینه‌زنی یکی پس از دیگری وارد حیاط مسجد می‌شوند. از گوشه و کنار صدای ناله و شیون به گوش می‌رسد که اغلب با صدای طبل و سینه‌زنی همراه می‌شود. چهره‌ها گرفته و پریشان است. بعد صدایی از

بلندگوها پخش می‌شود. این روضه خوان یا معین‌البکا است؛ کسی که در هنر گریاندن مردم زبردست است و در عرض چند ثانیه و با چند کلمه هیجان و احساسات عزاداران را به اوج می‌رساند و شیون جمع را همچون بغضی عظیم می‌ترکاند. او کسی است که می‌تواند تماشاگران را به هزار و صد و پنجاه سال پیش به صحرای سوزان کربلا ببرد و جلوی سر تازه بریده‌ی امام حسین و تن خونینش که سربازان یزید زیر پای اسب‌هایشان انداخته‌اند قرار دهد. روضه خوان صدایش را بالا و پایین می‌برد. گاه روی یک نکته یا صحنه‌ی سوزناک مکث می‌کند، (مثلاً، روده‌های مبارک امام که به خاک و گل میدان جنگ آغشته شده است و یا احساسات دختر امام حسین که سر پدرش جلوی پای او بر زمین می‌غلطد)، بعد برای چند ثانیه خاموش می‌شود بطوری که به نظر می‌رسد می‌خواهد از فوران احساسات جلوگیری کند ولی نمی‌تواند و های های به گریه می‌افتد و تمام حاضران به همراه او به فغان می‌آیند.

کتابخانه‌های غربی پر از کتاب‌های عالمانه درباره‌ی تعزیه هستند. تعزیه همان تئاتر مردمی است که فاجعه‌ی کربلا را به صحنه در می‌آورد. پژوهش‌های مقایسه‌ای با مراسم ندبه‌ی مسیحی بسیارند ولی در این کتاب‌ها یک عنصر در نظر گرفته نشده است و آن اشارات جنسی است: معین‌البکا شاید همان عامل استمناء روان باشد و اشک ایرانی‌ها نوعی انزال مطول و نمایشی.

در این عشق، میل قبل از نوازش حضور دارد و نزدیکی مقدماتی پیش از هم‌آغوشی عرفانی در ملکوت روی می‌دهد. سپس هنگامی که با امام حسین، مردی بلندپیشانی و شریف، با چشمانی روشن و محاسنی خوشبو در درد یکی می‌شوند خلسه پدید می‌آید. در این لحظه دیگر نه ثروتمندی وجود دارد و نه فقری، نه زنی و نه مردی، نه بازیگری و نه تماشاگری. اینجا ایرانیان در مقابل فاجعهٔ مقدسِ شکوه و نگونبختی خود ایستاده‌اند: ایرانیان این قربانیان ابدی بی‌عدالتی، و هجوم جنگ‌آوران غربی و شرقی همیشه بی‌گناه در برابر یزیدیان ایستاده‌اند، درست همانند امام حسین.

در این کشور گریستن یک لذت و یک فضیلت است، طلب رستگاری است و هنری نمایشی است. در این هنر، زیبایی شناسی و اخلاق به یکدیگر پیوند می‌خورند. مردان ریشو و قوی‌هیكل هرچه بیشتر ناله و گریه کنند، فروتنی معنوی و زیبایی درونی‌شان با تأکید بیشتری بیان می‌شود.

گریستن را ایرانیان در سن بلوغ، هنگامی که اولین هیجان‌ات جنسی را تجربه می‌کنند، یاد می‌گیرند. با تجربه‌ترین‌شان در عرض چند ثانیه از خنده به گریه می‌افتند. احمدی‌نژاد وقتی در مراسم عاشورا شرکت می‌کند و از ماشین ضد گلوله‌اش پیاده می‌شود، با تفرعنی که مقامش ایجاب می‌کند از میان مردم می‌گذرد و دست چند نفر را می‌فشارد، ولی با اولین کلمات روضه خوان، دستمال سیاهش را از جیب در می‌آورد، چشمانش را خشک می‌کند

و با لرزاندن شانه‌هایش با های های جماعت پیوند می‌خورد.  
روز عاشورا در قم، ما عزاداری را که هنوز چشمانش خیس بودند، کنار  
می‌کشیم. او هنوز باری بر سینه تنگش حس می‌کند و بغضی در گلویش  
باقی مانده است. از او می‌پرسیم:

«شما واقعاً غمگینید؟»

- من بی‌اندازه غمگینم.

«چرا؟»

- امام حسین فروتن و مظلوم بود. من به عشق او بزرگ شده‌ام. او  
برای من همه چیز است.

«گریه شما هنوز خیلی طول خواهد کشید؟»

- همه‌اندوه من برای امام حسین قطره‌آبی است در دریا. تازه دریا در

مقایسه با عظمت امام حسین هیچ است.

«خوب... یعنی شما مدت‌های طولانی گریه خواهید کرد؟»

- من برای امام حسین دو ماه در سال عزاداری می‌کنم. اگر پدرم

بمیرد، من بعد از چهل روز شاید لباس سیاهم را در آورم.

«شما زنجیر هم زدید؟»

- بله، خیلی.



«درد دارد؟»

- در ایام محرم، خیر. اگر زخمی بشویم، جای زخم زود التیام می‌یابد و از بین می‌رود.

«خارج از ایام عزاداری شما مردی خوشبختید؟»

- پیام پیامبر اینست که انسان وقتی خوشبخت است، باید خوشحالی کند و وقتی بدبخت است، ابراز بدبختی کند.

«قبول، ولی برای شما پیش آمده است که احساس خوشبختی کنید؟»  
- بله، روز تولد امام مهدی.

«بقیه اوقات، هرگز؟»

- در این کشور خوشبختی امکان ندارد. فشار زیاد است. فشار اقتصادی.

« شما ازدواج کرده‌اید؟»

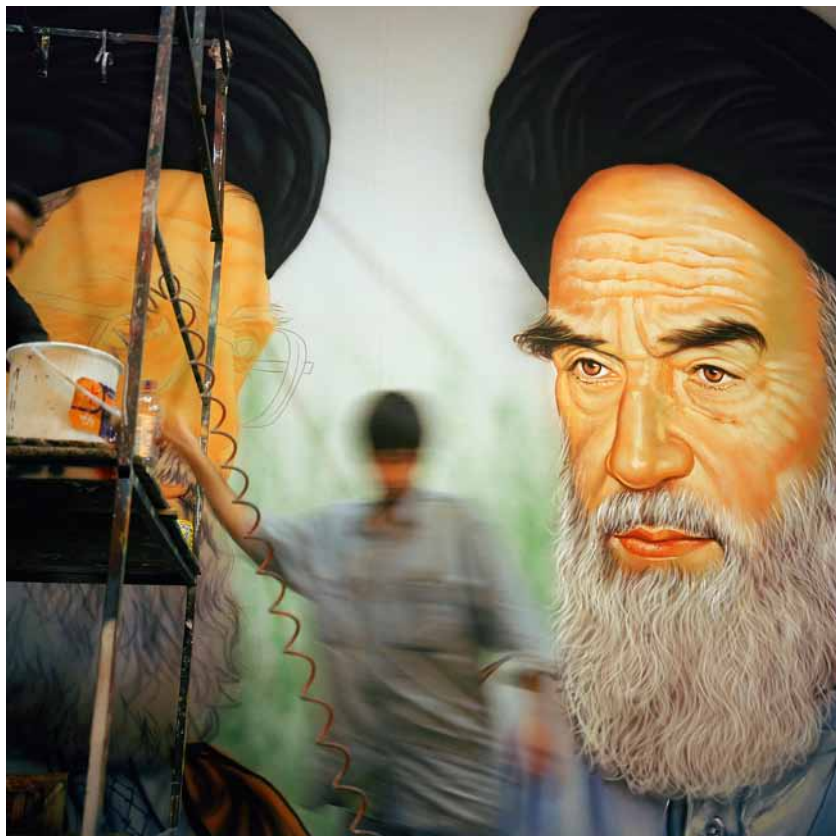
- من به اندازه کافی پول ندارم که زن بگیرم.  
و های های گریه مرد دوباره شروع می‌شود و دستمالش را درمی‌آورد.  
«شما الان به حال امام حسین گریه می‌کنید و یا به حال خودتان؟»  
او از من می‌پرسد: «شما هرگز کسی را دوست داشته‌اید؟»  
به او گفتم: بله، زنم را.

- اگر خدای ناکرده بمیرد شما غمگین می‌شوید؟ این غم برای امام حسین هزار بار شدیدتر است.

«شغل شما چیست؟»

- راننده کامیون

## مرجع تقلید



نقاشی در آتلیه خسرو کریمی مشغول کار بر روی چهره سید علی خامنه ای (سمت چپ) در کنار بنیانگذار جمهوری اسلامی، آیت الله خمینی است.

سنّی‌ها که اکثریت مسلمانان جهان را تشکیل می دهند، شیعیان را همچون فرقه‌ای انحرافی و کافر تلقی می‌کنند و شیعیان که ۹۰ درصد

جمعیت ایران را در بر می گیرند، سنی ها را غاصب می دانند. در عمل یکی از تفاوت های اصلی میان شیعیان و سنی ها اینست که شیعیان دارای علمایی هستند که برحسب یک سلسله مراتب دقیق طبقه بندی می شوند. هدف این ساختار، کنترل بهتر و بیشتر مؤمنان نیست، بلکه متحوّل و به روز کردن آئین های دینی است. به همین دلیل و برخلاف افکار رایج در غرب، آئین شیعه بی نهایت کثرت گراتر و حتی می توان گفت دموکراتیک تر از آئین سنی است. اسلام شناس برجسته، «ژوزف شاخت»<sup>۱۷</sup> (۱۹۰۲-۱۹۶۹) معتقد است که سنی ها در حدود قرن دهم، هرگونه کوشش در جهت اجتهاد را کنار گذاشته اند، (اجتهاد به معنای تفسیر مستقلانه کلام مقدس برپایه عقل است)، در حالی که شیعیان به برکت وجود علمایشان، دائم به ارائه تفسیرهای جدید می پردازند، بویژه برای تفسیر شرایطی که در زمان پیامبر وجود نداشته است.

نکته تناقض آمیز در نزد علمای شیعه این است که در سطوح پایه، بسیار سازمان یافته اند ولی قادر نیستند یک رهبر واحد در رأس هرم قدرت قرار دهند. دلیل این فقدان رهبر انتظار برای رهبر واقعی یعنی حضرت مهدی است، که در یازده قرن پیش، در سن پنج سالگی غایب شده است، و بازگشتش ظلم را بکلی نابود خواهد کرد. در سال ۱۹۷۹، آیت الله خمینی

کوشید در رأس هرم قرار گیرد و عنوان «رهبر» به همین منظور به وی اتلاق شد. ولی این کوشش به جایی نرسید. روحانیونی که همردیف وی بودند، به تلاش وی در کسب جمیع قدرت‌های معنوی و دنیوی با شک و تردید برخورد کردند و علیرغم تهدیدهای او، به اعمال وظایف و اختیارات مذهبی خود ادامه دادند. در این میان برخی از لیبرال‌ترین روحانیون چندی را نیز در زندان سپری کردند. جهان شیعه امروز حدود ده «آیت‌الله عظمی» دارد که می‌توانند متون مقدس را تفسیر کرده و فتوا صادر کنند. فتواهایی که اعتبار قانونی دارند.

وقتی یک مرد جوان وارد حوزه می‌شود، ابتدا طلبه است. مراحل بعدی برحسب تعداد سال‌هایی که وی به تحصیل دروس مختلف می‌پردازد طی می‌شود. این دروس عبارتند از زبان عربی، قرآن، فقه اسلامی، خطابه، علم حدیث، تفسیر متن، ادبیات عرب و فلسفه از جمله افلاطون و ارسطو. علت این همه تحصیل اینست که در نزد شیعیان عقل بشری یکی از منابع الهی است در حالی که سنی‌ها این را کفر می‌دانند. خلاصه پس از حدود شش سال تحصیل، طلبه اولین مرحله را پشت سر می‌گذارد و عنوان ثقه‌الاسلام را به دست می‌آورد (یعنی قابل اعتماد اسلام)، چند سال بعد ثقه‌الاسلام و المسلمین می‌شود، بعد نوبت به درجه حجت‌الاسلامی می‌رسد که به معنای

دلیل و گواه اسلام است، بعد مستقیماً به ردهٔ آیت‌الله (نشانهٔ خدا) ارتقا می‌یابد. در حال حاضر تقریباً هزار آیت‌الله در ایران وجود دارد که به عنوان مجتهد تلقی می‌شوند و می‌توانند قوانین شرع را در تطبیق با موقعیت‌های زندگی روزمره تفسیر کنند. در این مرحله کار مجتهد فقط آموختن نیست، بلکه او باید تدریس هم بکند. بدین ترتیب است که آیت‌الله‌ها برحسب هوش و جاذبه و اقتدار شخصیشان، رفته رفته تعدادی از مؤمنان وفادار را در اطراف خود، در داخل و بیرون از حوزه جمع می‌کنند. وقتی این جمع نسبتاً بزرگ و قوی شد، آنها به آخرین مرحله یعنی به مقام «آیت‌الله عظمی» ای می‌رسند، یعنی مرجع تقلید می‌شوند. دنیای شیعه امروز حدود دوازده مرجع زنده دارد که دو سوم آنها در ایران هستند. یکی از شرایط دستیابی به این درجه، داشتن رساله‌ای از مجموع فتاوی است. موضوع فتاوی بسیار متنوع است. نمونه‌هایی از آن را کمی بعد خواهیم آورد.

تا زمان ظهور امام زمان، مسلمانان شیعه می‌توانند مرجعی را برای خود انتخاب کنند. در غیر این صورت جاهل می‌میرند. این انتخاب، امری شخصی است. هرچند که مجامع مختلف علما در هر دوره سعی می‌کنند بهترین مراجع را به مؤمنان توصیه نمایند. مردم آن هنگام می‌توانند سوالات مذهبی خویش را از مرجع تقلید خود بپرسند و یا پاسخ‌هایی را که او قبلاً

داده است مورد مطالعه قرار دهند. مراجع قرن بیست و یکم، دارای مراکز تلفنی و سایت‌های اینترنتی هستند که با اثر بخشی کامل به پرسش‌ها پاسخ می‌دهند. منبع مالی این خدمات از طریق خمس تأمین می‌شود که معادل یک پنجم سودی است که مؤمنان از معاملات سالیانه خود به دست می‌آورند. بنابراین هرچه شمار مؤمنان مقلد یک مرجع بیشتر باشد، دارایی آن مرجع بیشتر می‌شود. مگر آنکه مقلدینش فقیر و یا مقروض باشند. چون در این صورت آنها مجبور به پرداخت خمس نیستند.

آیت‌الله خمینی در سال ۱۹۶۳ در حدود سن ۶۱ سالگی مرجع شد. در پایان دهه ۶۰ میلادی او مرجع تقلید صدها هزار ایرانی بود که چندماه پیش از انقلاب رفته رفته او را «امام» می‌خواندند. این عنوان غلوآمیز است. چون در واقع در دین‌شناسی شیعه، تنها تعداد ۱۲ امام وجود دارند که همگی فوت کرده‌اند و آخرین امام هم غایب شده است. با این حال عنوان امام که نشانه مهر و احترام است به یک عنوان رسمی تبدیل شد.

در زیر گزینه‌ای از احکام فقهی آیت‌الله خمینی درباره مسائل پیش پا افتاده، که از کتابش توضیح‌المسائل نقل به مضمون شده است، می‌خوانید:

نجس و پاک

ماده ۱ - یازده چیز نجس‌اند: ادرار، مدفوع، اسپرم، استخوان، خون،

سگ، خوک، زن و مرد غیرمسلمان، شراب، آبجو، عرقِ شتر نجاست خور

### شکار و ماهیگیری

ماده ۱۳ - خوردن ملخی که با دست شکار شده است مجاز است. اجباری نیست که شکارچی مسلمان باشد و هنگام شکار نام خدا را بر زبان رانده باشد. ولی خوردن ملخ مرده که در دست یک غیرمسلمان پیدا شود مجاز نیست، در صورتی که انسان مطمئن نباشد که ملخ هنگام شکار شدن زنده بوده است، حتی اگر فرد غیر مسلمان آن را تأیید کند.

### زن و عادت ماهانه

ماده ۳ - زنانی که از اولاد پیامبرند در سن ۶۰ سالگی یائسه می‌شوند، بقیه پس از پنجاه سالگی.

ماده ۱۳ - بهتر است مرد با زنی که در دوران قاعدگی است مقاربت نکند. حتی اگر به طور ناکامل دخول کند. یعنی تا حد حلقهٔ ختنه و حتی اگر انزال صورت نگیرد. دخول از عقب بسیار مکروه است.

ماده ۱۴ - اگر تعداد روزهای قاعدگی زن را به سه تقسیم کنیم، اگر مرد در طول دو روز اول مقاربت کند باید معادل ۱۸ نخود (۳ گرم) طلا به فقرا صدقه دهد. اگر در روزهای سوم و چهارم مقاربت کند باید معادل ۹ نخود و اگر مقاربت در دو روز آخر صورت گیرد معادل ۴/۵ نخود صدقه باید بدهد.



ماده ۱۵- دخول از عقب به زنی که قاعده است مستلزم پرداخت صدقه نیست.

ازدواج، زنا و روابط زناشویی

ماده ۱۲ - ازدواج با مادر، خواهر و نامادری حرام است.

ماده ۱۹ - مردی که با عمه و خاله‌اش زنا کرده باشد نباید با دخترانش، یعنی با دختر عمه و خاله‌اش ازدواج کند.

ماده ۲۷ - اگر مردی با پسر، برادر، و پدر زنش پس از ازدواج دخول از عقب کند، این ازدواج معتبر باقی می‌ماند.

ماده ۶۱ - تعجیل در شوهر دادن دختر بالغ قویاً توصیه می‌شود. یکی از خوشبختی‌های مرد اینست که دخترش برای اولین بار در خانه شوهر قاعده شود.

طلاق

مردی که پس از قاعدگی زنش با او رابطه جنسی داشته است باید برای طلاق تا قاعدگی بعدی صبر کند. ولی طلاق مجاز است اگر زن هنوز ۹ سالش تمام نشده و یا یائسه شده باشد.

آداب مربوط به میت

یک زن بیوه تا صد روز پس از مرگ شوهرش مجاز به مصرف عطر

نیست. ولی در صورت مرگ باید وی را با کافور شستشو داد.

ضمیمه آخرین چاپ

ماده ۲ - طبل زدن در حین مسابقات ورزشی مجاز نیست. نواختن موسیقی نظامی در طول مراسم نظامی در صورتی که از آن معنای موسیقی مستهجن مستفاد شود، مجاز نیست.

ماده ۵ - کار کردن در شرکتی که رئیسش مسلمان ولی برخی از کارکنانش یهودی هستند، به شرط آنکه کار به نفع اسرائیل نباشد، کاملاً ممنوع نیست. ولی کارکردن تحت ریاست یک یهودی ننگ است.

ماده ۹ - برای مرد نگاه بامنظور به زنان نامحرم، به حیوانات و یا به یک مجسمه حرام است.

## آیت الله خمینی



بزرگداشت آیت الله خمینی در سالگرد درگذشت او در سن ۸۷ سالگی در ۳ ژوئن ۱۹۸۹.  
دولت ایران آرامگاه وسیعی برای او در جنوب تهران بنا کرده است.

«من روز بازگشت امام در اوّل فوریه ۱۹۷۹ در فرودگاه بودم؛ روزی که او آزادی را به ما بازگرداند. او قدرتش را از یک منبع الهی دریافت می‌کرد



مسعود قهرمانی، ۶۰ ساله، مرد سفیدموی روبرو، تاجر پارچه در بازار تهران.  
او هر دو هفته یکبار با خانواده اش در مقابل آرامگاه آیت الله خمینی به پیک نیک می آید.

و به همین دلیل است که بلافاصله قلب ایرانیان را تسخیر کرد. من او را  
آنچنان دوست دارم که پروانه، شمع را دوست دارد.

«آنچه که من بیش از همه در امام تحسین می‌کنم - انشاءالله جایش در بهشت باشد - ایمان اوست. او بجز خدا از هیچکس نمی‌ترسید. ما هم از این پس از هیچ کشوری نمی‌ترسیم، حتی از آمریکا. هر پیشرفتی که در ایران شده است به موهبت وجود اوست، و ما سپاسگزار او هستیم. حتی این ماهواره‌ای که ماه پیش به فضا پرتاب کردیم از صدقهٔ سر اوست. ما راهی را که او نشان داده است دنبال می‌کنیم. همهٔ ما هر دو هفته یکبار دور هم جمع می‌شویم و در نزدیکی مزارش غذا می‌خوریم تا نشان دهیم که حتی پس از مرگش پیرو او هستیم. در کنار مرقد او بودن به ما صفای درونی می‌دهد و روح ما را متعالی می‌کند. جمعهٔ دیگر من به نماز جمعه می‌روم.

«در زمان شاه ما نه آزاد بودیم و نه پیشرفته. خود شاه از آمریکا و گاهی از انگلیس دستور می‌گرفت. بعد از او جمهوری اسلامی به ما همه چیز داد: امنیت، پیشرفت و رفاه. ما در خانوادهٔ خودمان سه اتومبیل داریم. بعد از ریاست جمهوری آقای احمدی‌نژاد اوضاع باز هم بهتر شده است. هدف او تحقق وحدت مسلمانان علیه صهیونیست‌ها بود و این یک موفقیت بزرگ است. او برخی تابوها را شکست مثل تابوی هولوکاست، غرور ما را به ما بازگرداند. به موهبت سخنرانی‌اش در سازمان ملل متحد ما احساس می‌کنیم که بر اهمیت ما به عنوان یک ملت و به عنوان یک ایرانی، افزوده شده است.

این باعث شد برخی کشورها نسبت به ما خشمگین شوند. خوب، این ایده‌آل نیست، ولی فاجعه هم نیست.

«امیدواریم که شما خاطره‌خوشی از سفرتان به ایران در داشته باشید و تلاش کنید بدون پیش‌داوری به ما نگاه کنید. می‌دانید، ما دشمنان بسیاری داریم، ولی نباید حرفشان را باور کرد. به تبلیغات صهیونیست‌ها توجه نکنید. این تبلیغات واقعیت ندارد. بنابراین امیدوارم سفر در ایران به شما خوش بگذرد و شما بعدها تحقیقاتی درباره‌ی مذهب ما انجام دهید. آن وقت شما به مذهب شیعه خواهید گروید و ما در آن دنیا همدیگر را خواهیم دید.»

در ایران احساس عشق به آیت‌الله خمینی، بسیار گسترده و صمیمانه است با این حال قانون جانب احتیاط را از دست نداده و انتقاد به او را جرم دانسته است.

روز ۷ دسامبر ۲۰۰۹، روز ملی دانشجویان در ایران، علیرغم حضور وسیع نیروهای سرکوبگر- لباس‌شخصی‌های موتور سوار مجهز به چوب و چماق، پلیس مسلح و گاز اشک‌آور- تظاهراتی در دانشگاه‌ها برپا شد که به لحاظ تعداد افراد شرکت‌کننده، بی‌سابقه بود. شمار زیادی از دانشجویان ۵۰ دانشگاه سراسر کشور، بازداشت شدند. شب همان روز، تلویزیون ملی که محافظه‌کاران کنترل آن را بدست دارند، مکرراً تصویر دو نفر را که تنها

بازویشان دیده می‌شد نشان داد که در حال سوزاندن پوستر آیت‌الله خمینی هستند.

شش ماه بود که دولت و اپوزیسیون متقابلاً یکدیگر را به بدترین جرایم متهم می‌کردند. از جمله تقلب در انتخابات، توطئه، همدستی با صهیونیست‌ها، کودتا، تلاش برای سرنگونی نظام، تجاوز، قتل معترضین در زندان‌ها. تظاهر کنندگان محمود احمدی‌نژاد را به خر و حتی میمون تشبیه کرده بودند و رهبر را دیکتاتوری خوانده بودند که چیزی از عمر حکومتش باقی نمانده است. ولی ناگهان یک پوستر سوخته به عنوان اهانت‌گایی تلقی شد!

در ساعاتی بعد، یک روحانی به برنامه تلویزیونی «امت را بیدار کنید»

دعوت شد:

مجری برنامه اعلام کرد، شاهدان بسیاری گزارش کرده‌اند که علاوه بر تصویر امام، تظاهر کنندگان امروز نسخه‌هایی از کلام‌الله مجید را نیز سوزانده‌اند.<sup>۱۸</sup> نظر شما در این باره چیست؟ از این پس وظیفه مسلمانان چیست؟

مرد روحانی جواب داد: «بسم‌الله الرحمن الرحیم: چنین جنبشی تا

بحال هرگز در تاریخ دیده نشده است، که هدفش را عبور از همه مرزهای

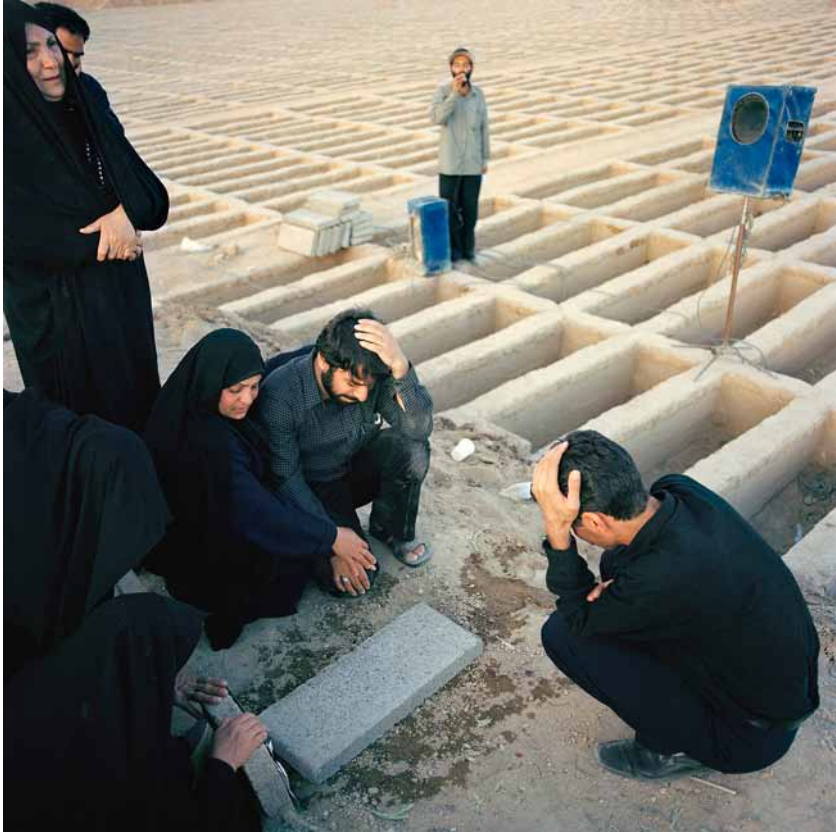
اخلاقی قرار دهد. آنها می‌خواهند قانون الهی را براندازند. در نظر آنها قران شیئی مانند اشیاء دیگر است، کتاب کهنه‌ایست بی‌مقدار. آنها ادّعا می‌کنند که عضو بورژوازی غیرمذهبی هستند، مدرن و روشنفکرند. آنها می‌خواهند پیوند میان مؤمنان و خداوند تبارک و تعالی را از میان بردارند.»

در روزهای بعد، دولت صدها هزار نفر از هواداران خود را در اعتراض به تخریب تصاویر امام به خیابان‌ها فراخواند. در شب ۱۳ دسامبر، آیت‌الله خامنه‌ای، با رفتاری کم‌سابقه به «ترور سبز» حمله کرد و گفت «در مقابل کوتاهی در شناسایی، محاکمه و مجازات کسانی که در اهانت به امام مجرم شناخته شوند، چشم‌پوشی نخواهد کرد.» او گفت: «مهندسی نظام، الهی است» و توسط یک شخصیت الهی مقرر شده است و بقای این نظام به ملّتی الهی بستگی دارد. دشمن به هیچیک از اهدافش نخواهد رسید.»

دو رهبر جنبش سبز اعلام کردند که تخریب تصویر امام به نظرشان مشکوک می‌آید و احتمالاً این اقدام توسط هواداران رژیم برنامه ریزی شده است. میرحسین موسوی گفت: «من مطمئنم که دانشجویان هرگز از این خط قرمزها عبور نکرده‌اند. زیرا ما همه می‌دانیم که آنها امام را دوست دارند و حاضرند جانشان را در راه او نثار کنند.»



## بهشت زهرا



بهشت زهرا گورستانی در جنوب تهران است که هر روز ۱۴۰ مهمان جدید دارد، علی کریمی نیز یکی از این افراد است. خانواده متوفی، یک حاجی قاری را به کار گماشته تا بر سر خاک این پیرمرد، نوحه بخواند.

اگر بگوییم که ایرانیان مرگ را دوست دارند، غلو نکرده ایم. ایران نسبت به مرگ احترامی استثنایی قائل است تا جایی که گاه حتی آن را با

مذهب اشتباه می‌گیرد. در تقویم رسمی دو ماه عزاداری ثبت شده است و در بین بیست روز تعطیلی رسمی دولت، اغلب روزها به وفات مربوط می‌شوند: وفات پیامبر، حضرت علی، امام حسین و دیگر امامان، حضرت فاطمه و آیت‌الله خمینی. مناسک مربوط به تدفین نیز بخش بزرگی از احکام را در مذهب شیعه به خود اختصاص داده است: چگونه بالای سر مرده دعا خواند، بدنش را شستشو داد، کافور را آسیاب کرد و آن را به پیشانی، کف دست‌ها، زانوها، انگشتان پا و بینی مرده مالید و چگونه باید مرده را رو به قبله قرار داد. هر مرگی چندین مراسم یادبود به دنبال دارد: روزهای سوم، هفتم و چهلم و بعد، نوبت به سالگرد می‌رسد. بدین ترتیب خانواده‌های ایرانی هر ماه وقت نسبتاً زیادی را بر سر قبر گذشتگانشان صرف می‌کنند و گاهی اوقات، جمعه‌ها در نزدیکی مزارشان پیک‌نیک ترتیب می‌دهند. این امر باعث می‌شود که قبرستان‌های ایران زنده و پویا باشند. در جنوب تهران، بهشت زهرا گورستان بزرگی است که تقریباً روز و شب باز است و در اطرافش یک صنعت واقعی مربوط به مرگ و تشییع جنازه دائر شده است، که در آن همه جور چیزی پیدا می‌شود. می‌توانیم از کودکان فقیر را برای تمیز کردن سنگ قبر عزیزانمان استفاده کنیم، مدّاح یا نوحه‌خوان اجاره کنیم تا برای شادی روح درگذشتگانمان دعا بخوانند. در بهشت زهرا محل بازی ویژه‌ای برای

بچه‌ها و سالن‌های تشریفاتی دائر شده که گنجایش پذیرایی پنج هزار نفر را در مراسم بزرگ خاکسپاری دارد. به تازگی نیز یک ایستگاه مترو جدید هم در آنجا افتتاح شده است. یک سالن سینما نیز برای پخش فیلم‌های مربوط به جنگ پیش‌بینی شده است. در یک مرکز کامپیوتری می‌توان جای قبور راه که هر روز بین ۱۳۰ تا ۱۴۰ عدد به شمار آن افزوده می‌شود، تعیین کرد. بهشت زهرا گورستانی فوق‌العاده وسیع است با مساحتی برابر با ۴۵۰ هکتار و ۲ میلیون قبر. بزرگ‌ترین قطعه این گورستان مربوط به ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار شهید جنگی است. در مقابل دروازه اصلی بهشت زهرا مدّت‌ها حوض و فواره‌ای احداث شده بود که از آن آبی قرمز رنگ فوران می‌کرد که در حقیقت یادآور خون شهدا بود.

پیش از انقلاب، بهشت زهرا یکی از نادر اماکنی بود که پلیس به احترام اموات و درگذشتگان، هرگز وارد آن نشد. به همین دلیل هم بود که انقلابیون، جلسات مخفی خود را در این مکان برگزار می‌کردند. در اوّل فوریه ۱۹۷۹ آیت‌الله خمینی در بازگشت به ایران، این محل را برای اوّلین سخنرانی بزرگ خود انتخاب کرد و در همین جا بود که او به ایرانیان قول داد که در سراسر ایران خانه خواهد ساخت و آب، برق و حمل و نقل عمومی را بصورت رایگان برای همه فراهم خواهد کرد. بدین ترتیب، این گورستان به یکی از

اماکنی تبدیل شد که مشروعیت رژیم اسلامی را متجلی می‌ساخت و به همین علت تحت نظر و کنترل نظام قرار داشت.

در ۲۰ ژوئیه ۲۰۰۹، در مراسم چهلم ندا آقا سلطان - زن جوانی که در ۲۰ ژوئن به ضرب گلوله کشته شد و جان باختنش توسط یک فیلم موبایل در تمام جهان پخش شد - بسیجی‌ها و نیروهای انتظامی با گاز اشک‌آور به مردم عزادار حمله کردند، با زنجیر و چماق آنها را کتک زدند و ده‌ها نفر را دستگیر کردند. پاییز همان سال قبر ندا آقا سلطان چند بار مورد حمله و تخریب قرار گرفت و عکس او که بر مزارش نصب شده بود با مسلسل سوراخ شد.

در همان دوره گزارش‌هایی منتشر شد حاکی از اینکه نیروهای انتظامی کشته شدگان در تظاهرات را شبانه و مخفیانه در بهشت زهرا دفن کرده‌اند. پسر یکی از کارمندان گورستان در وبلاگ خود از حدود صد جسد یخ‌زده سخن گفت که آثار شکنجه و تجاوز در آنها مشهود بوده است. دو رهبر مخالفان، میرحسین موسوی و مهدی کروبی نیز تقریباً از چنین رقمی صحبت کرده بودند. تصویر ده‌ها قبر گمنام تازه چال شده، به روی اینترنت منتشر شد. محمود رضاییان، مدیر بهشت زهرا با شدت تمام تدفین‌های مخفیانه را در این گورستان تکذیب کرد و چند روز بعد استعفا داد.

## به عشق شهدا



فرشته، ۲۲ ساله، هر جمعه به بهشت زهرا می آید و قبور شهدای گمنام را غبارروبی میکند.

فرانسه، آلمان، روسیه و آمریکا هر یک در برهه ای خاص از تاریخ موفق شده اند سربازان خود را، با وجود اطمینان از مرگ حتمی شان، به میدان های نبرد گسیل دهند. در چنین شرایطی سربازان باید شجاعتی

عظیم، و حس فداکاری و اعتقادی راسخ به دفاع از میهن یا رسیدن به آزادی داشتند تا مثلاً در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ پای به سواحل اوماها بیچ<sup>۱۹</sup> می گذاشتند یا در ۱۹۱۶ خود را به میدان وردن<sup>۲۰</sup> می‌رساند. بنابراین تلاش ایران برای تحریک حس شهادت‌طلبی جوانان خویش جهت مقابله با عراق تجاوزگر، نباید به نظر ما غربی‌ها چندان غریب بیاید.

با این حال این پدیده شهادت طلبی در ایران با سایر کشورهای نامبرده بسیار متفاوت است. نخست به این دلیل که در اروپا اغلب جنگ‌ها توسط نظامیان حرفه‌ای انجام شده که بنا بر سنت شوالیه‌گری، شرف و آبرویشان یکی از ارزش‌های اساسی شخصیت آنها بوده است. حال آنکه در ایران، جوانان و نوجوانان غیرنظامی و کم‌تجربه، برای باز کردن راه، روی میدانهای مین راه می‌رفتند.

زهره، دوست نزدیک من در ایران، برایم گفت که در کودکی پسر یازده- دوازده ساله‌ای را می‌شناخته که ناگهان تصمیم گرفته به جبهه رود و دو هفته بعد، جسد بی‌جان‌ش در یک تابوت به خانه بازگشته است. تابوت در وسط حیاط مدرسه‌اش به نمایش گذاشته شد و سه یا چهار نفر دیگر بلافاصله داوطلب شدند که به جبهه بروند. تابوت آنها نیز کمی بعد به خانه‌هایشان رسیده است. زهره به یاد می‌آورد که «در آن زمان گلگشت‌های

مدرسه ما به باغ وحش یا موزه نبود، بلکه ما را به گورستان می‌بردند و این کار داوطلبان دیگری را تشویق به رفتن به جبهه می‌کرد.»

رژیم در تبلیغات خود به دفعات از قهرمان جوان سیزده ساله‌ای به نام حسین فهمیده استفاده کرده که در نبرد خرمشهر نارنجکی به خود بسته و به زیر یک تانک عراقی خزیده و آن را منفجر ساخته است. آیت‌الله خمینی گفت که از این پس این جوان «رهبر» او خواهد بود. «رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم ما بزرگتر است، با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید.» «هزاران زبان و هزاران قلم قادر نخواهند بود ارزش والای قلب کوچک این جوان را بیان کنند، که شربت شیرین شهادت را سرکشید.» چهره معصوم این جوان از آن پس بر نقاشی‌های دیواری در خیابان‌های ایران، نمایان شد، تمبری به نام او چاپ و منتشر گشت و داستان زندگی الهام بخش یک فیلم تلویزیونی به نام «کودکان بهشت» شد.

علاوه بر این، در غرب بعد از هر کشتار نظامی در جنگ، نوعی دلزدگی بر مردم غالب شده است و نسلی صلح‌جو پدیدار گشته و یا جنبش‌های آزادی طلب، دست کم در میان نخبگان روشنفکر، به وجود آمده است. اما در

ایران هیچ یک از این اتفاقات نیفتاد. برعکس، حتی سالها پس از اتمام جنگ، بخشی از سربازان که در جنگ شهید نشدند از این بابت عمیقاً متأسفند. شهادت به عنوان پاداشی در مقابل خلوص و نیکی کسانی تلقی می‌شود که لیاقت و شایستگی داشته و توسط خدا برگزیده می‌شوند تا در جوار او در ملکوت قرار گیرند. «شهدا، بهترین‌ها و زیباترین‌ها در میان ما بودند. بنابراین خدا تصمیم گرفت که آنها را روی زمین رها نکند». این سخن یک افسر در فیلم بسیجی‌ها، اثر مهران تمدن<sup>۲۱</sup> است. برای آنها مرگ دیگر پایان زندگی نیست. بلکه گذاریست از این دنیای زمینی الزاماً ناکامل - (به قول آیت‌الله خمینی «تفاله‌های آفرینش») - و دنیای دیگر که در آن زندگی جاودان و پرشکوه است. از همین روست که گل و شعر به وفور این فرهنگ مرگ‌مدار را همراهی می‌کند. لاله نماد این ایثار نهایی است. گل‌های لاله در بهشت زهرا فراوانند. می‌گویند که خون شهدا آنها را آبیاری می‌کند. همه این عقاید همچنان زنده و با روح است بطوریکه بیست سال بعد از آن دوره محمود احمدی‌نژاد، در یک سخنرانی بزرگ می‌گوید: «کدام هنر زیباتر، الهی‌تر و جاودانه‌تر از هنر شهادت است؟»

چنین به نظر می‌رسد که به زور تبلیغات، ایده شهادت از خشونت میدان‌های نبرد عبور کرده و تخیل ایرانیان را تسخیر کرده است. حتی برای



سایر مردم، کسانی که اصلاً در زمان جنگ به دنیا نیامده و جنگ را ندیده‌اند. فرشته از این دسته افراد است، که در یکی از قطعات بهشت زهرا به او برخوردیم: «هر جمعه از ده صبح تا غروب آفتاب، به بهشت زهرا می‌آیم تا قبر شهدا را تمیز یا رنگ کنم. بخصوص قبر شهدای گمنام را.»

فرشته جوانتر از آنست که بمب‌های صدام حسین را در پایان جنگ در تهران دیده باشد. در خانواده‌اش نه کسی در جنگ شهید شده و نه کسی به جنگ رفته است. ولی او شهدا را دوست دارد. او می‌گوید: «به موهبت همین شهدا و خونشان است که ما امروز در ایران خوب زندگی می‌کنیم. ما خوشبختی و آسایش مان را مدیون آنها هستیم. من قبر آنها را تمیز می‌کنم و آنها در آن دنیا پاداش مرا خواهند داد و با من دوست خواهند شد.» فرشته تمایلات عرفانی ندارد و از سیاست خوشش نمی‌آید. فعالیت‌های حرفه‌ایش با مرگ سر و کار ندارد. او در یک استودیوی عکاسی عروس در مرکز تهران کار می‌کند. به خاطر اصرار زیادی که کردیم او دربارهٔ دل‌بستگی‌اش به این قبرها کمی توضیح داد. «دو سال پیش پدرم، مریض شد. خیلی حالش وخیم بود. من شهدا را به خواب دیدم. به آنها گفتم اگر پدرم شفا یابد، من هر هفته بر سر مزار شما خواهیم آمد و به آنها رسیدگی خواهیم کرد. چند ماه بعد، پدرم خوب شد.»

به نظر می‌رسید که این دختر جوان از بحث کردن در این باره با خارجی‌ها معذب است و به همین دلیل موضوع صحبت را زود عوض کرد و گفت، بیا بیاید من به شما یک معجزه نشان بدهم. چند متر آن طرف‌تر، انبوهی از مردم در اطراف قبری جمع شده بودند. زنان چادری، سالمندان، بچه‌های کوچک زیر لب زمزمه می‌کردند و همدیگر را هل می‌دادند تا به سنگ مرمر قبر دست بزنند. روی سنگ نوشته بود، «این مزار سید احمد پلارک است که در ۱۹۸۷ در کمال آرامش به درجه والای شهادت نائل شد.» فرشته می‌گوید «از چند ماه پیش، از این سنگ گلاب تراوش می‌شود و همه می‌خواهند از این گلاب به سر و صورت خود بمالند. یک مسئول گورستان در آن نزدیکی، با بالا انداختن شانه‌هایش توضیح می‌دهد که در پی آزمایش‌های علمی‌ای که در این محل انجام داده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که این قضیه یک معجزه است چون گلاب خود به خود از این سنگ بیرون می‌زند.

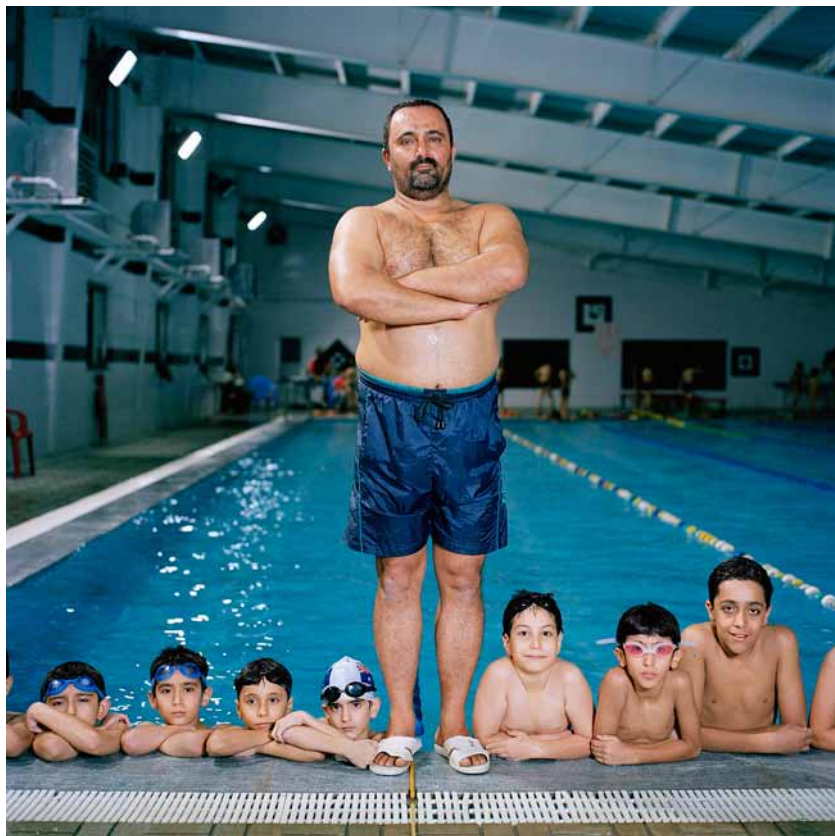
مسلم است که ارادت بی‌نظیر آنها به امام حسین و سرنوشت اندوهبار او در کربلا (روایت می‌کنند که سر بریده او که دو هفته بر سر نیزه بر دروازه دمشق به نمایش گذاشته شده بود، بوی گلاب می‌داده است) به رژیم انقلابی یک پایه محکم فرهنگی و مذهبی عرضه کرده است که عشق به شهادت را در میان مردم تقویت می‌کند. تبلیغات ایران همواره صدام حسین را با

خلیفهٔ خائن قرن نهم، یزید، مقایسه می‌کند که هر دو نماد شرارت، گمراهی، شرابخواری و سگ‌بازی بوده‌اند. تبلیغات حکومتی به امام زمان نیز تکیه می‌کند. امامی که ایرانیان از یازده قرن پیش انتظار ظهورش را می‌کشند. «فریدون صاحب جمع» در کتابش، «دیگر اشکی برای گریستن ندارم»، به نقل از گفته‌های یک سرباز جوان می‌نویسد که ارتش ایران گاهی ظهور شبانه یک شهسوار را سازمان می‌داد که در هیأت شاهزادگان قرون وسطی با چهره‌ای نورانی، پوشیده از گرد فسفر به میدان جنگ می‌آمد. آن وقت افسران، درگوشی به یکدیگر می‌گفتند، «این مهدی است!» این شهسوار نوجوانان را به جنگ تشویق می‌کرده و ناپدید می‌شده است.

قرن‌هاست که شیعیان برای امام حسین سینه و زنجیر می‌زنند و بازگشت امام زمان را انتظار می‌کشند، ولی آیت‌الله خمینی هنگامی که قدرت را در ۱۹۷۹ به دست گرفت، نوآوری‌های ظریفی را وارد این آداب کرد. در گذشته علمای شیعه مؤمنان را به تحمل ظلم تشویق می‌کردند، زیرا آنها در انتظار ظهور امام غایب، قدرتی گذرا و موقتی را بر مردم اعمال می‌کردند. اما آیت‌الله خمینی وقت را تلف نمی‌کند. به نظر او مؤمنان باید از رخوت به درآیند و علیه شرّ، در اینجا یعنی عراق، مبارزه کنند تا بازگشت امام زمان را شتاب بخشند.

این تفسیر مذهبی بر وجدان مردم عمیقاً اثر گذاشت. ولی اغلب اتفاق می‌افتد که چنین امری می‌تواند به زیان قدرت، تمام شود. در ۱۸ ژوئن ۲۰۰۹ پس از انتخابات، در یک «راهپیمایی سبز» که از میدان امام خمینی شروع می‌شد و سه کیلومتر تا میدان فردوسی ادامه داشت، من از مادری که همراه دو دخترش به تظاهرات آمده بود، پرسیدم، آیا نمی‌ترسد؟ او جواب داد: «از چه بترسم؟ جز اینکه شلیک کنند چه کاری می‌توانند بکنند؟ تفاوت بین ما و آنها اینست که آنها برای عقایدشان حاضرند آدم بکشند. ما آماده‌ایم برای عقایدمان بمیریم.»

## حاجی



حاجی، پنجاه ساله، قهرمان شنا، اسیر جنگی و مربی تیم ملی بوده است. امروزه تنها مشغله اش آموزش داوطلبانه شنا به کودکان است.

نامش حاجی است و سه دوره در زندگی خود داشته است. قبل از انقلاب، دروازه بان تیم ملی واترپلو بود که در بازی های آسیایی ۱۹۷۴، به

مدال طلا دست یافت. زندگی مادی‌اش، به موهبت سرمایه‌گذاری‌های شاه برای ارتقاء اعتبار ورزشی کشورش، تأمین بود. اما حاجی که عمیقاً مذهبی است، نمی‌توانست بی‌توجهی شاه را نسبت به مذهب و سنت بپذیرد. بنابراین درصاف انقلابیون قرار گرفت.

وقتی عراق در سال ۱۹۸۰ به ایران حمله کرد، حاجی داوطلبانه راهی جبهه شد. در آنجا افسران به او مأموریت‌های زیردریایی می‌دادند: مثلاً گذشتن از کارون با شنا و جاسازی مواد منفجره در بدنه کشتی‌های عراقی. او اسیر شد و ۹ سال را در زندان‌های صدام حسین گذراند و در این دوران رنج‌های بسیاری متحمل شد. «چنین چیزی را برای هیچکس آرزو نمی‌کنم. تقریباً چیزی برای خوردن به ما نمی‌دادند. من ۲۵ کیلو وزن کم کردم.»

وقتی در چارچوب مبادله اسرا، که مذاکراتش توسط کمیته بین‌المللی صلیب سرخ انجام شد، به ایران بازگشت، دو سال از پایان جنگ گذشته بود. آیت‌الله خمینی مرده بود و تهران می‌کوشید این فصل از تاریخ خود را پشت سر بگذارد. حاجی به مدیریت استخر مشهور «شهید شیرودی» منصوب و مربی تیم ملی شنا شد. با این حال دیری نگذشت که از فساد و زد و بندهای حاکم بر محیط ورزشی و فدراسیون‌های رسمی دلزده شد. او برای حفظ شرف و تقوای خود استعفا داد و حالا فقط دو بار در هفته، داوطلبانه، به

کودکان شنا می آموزد.

در اطراف او همه چیز در حال فروپاشی است. استخر سرپوشیده شیرودی نیاز مبرم به تعمیرات دارد. استخر سرباز که در گذشته بهترین استخر پایتخت بود، به یک خرابه تبدیل شده است. پنج سال است که به علت عدم مدیریت، کار مرمت آن متوقف شده است. حاجی بجای تربیت و پرورش قهرمانان ورزشی، خودش را با سبزیجات و درختان میوه در باغچه اش در فاصله دوساعتی تهران، سرگرم می کند. با این وجود این دلخوشی را دارد که کودکانی که او آموزش می دهد مدام در تیم نوجوانان فدراسیون رسمی شنا موفقیت کسب می کنند.

## آخوندها



سید باقر خسروشاهی، ۶۰ ساله، در حوزه بازار تهران تدریس میکند.  
در ۲۰۰۵ به احمدی نژاد رأی داد چون فکر میکرد او طرفدار فقراست.  
در ۲۰۰۹ به صف مخالفان پیوست.

یک روز که روی صندلی عقب یک تاکسی نشسته بودم و در راهبندان  
گیر کرده بودیم، آخوند موتورسواری بوق زد که تاکسی قدری کنار بکشد



و اجازه دهد تا او بگذرد. مسافران دیگر تاکسی از هر طرف شروع به فحش دادن به آخوند موتورسوار کردند. خانم چاقی که کنار من نشسته بود و با ران‌های فیل‌وارش به من فشار می‌آورد، گفت: «چه پُرو! » «عربِ کثافت!». «آخوندها ایرانی نیستند،» این حرف را نفر وسط ردیف جلو گفت که بدترین جای تاکسی است، و هر بار که راننده می‌خواهد دنده عوض کند، باید زانوهایش را جابجا کند. راننده که مثل اتومبیلش ظاهری فرسوده داشت گفت «وقتی کلکِ جمهوری اسلامی کنده شود، آخوندها را از این تیرهای چراغ برق آویزان خواهند کرد.» این نقشهٔ شوم را زن چاق چنین تکمیل کرد: «امیدوارم برای تمام آخوندها طناب و تیر چراغ برق به اندازهٔ کافی داشته باشیم.» و راننده جواب داد: «اگر طناب نداشتیم از عمامه‌شان استفاده می‌کنیم.»

ملاهای ایرانی سرنوشت غریبی دارند. در ۱۹۷۹، مردم را در راهپیمایی‌های پایتخت هدایت می‌کردند، با خواندن چند آیهٔ قرآن سربازانی را که قاعدتاً باید به روی آنها تیر اندازی می‌کردند، خلع سلاح می‌کردند و ریش آنها دلیل ایمانشان بود و عبایشان نشانهٔ درستی‌شان. با این حال قرن‌ها بود که آنها چندان محبوب نبودند. در فرهنگ ایرانی هزاران لطیفه و مثل دربارهٔ بلاهت و حرص و طمع آنها وجود دارد. در قرن نوزدهم اصطلاح «آخوند

بازی» رایج می‌شود که به مکر و حیلۀ آخوندها اشاره دارد. ادوارد براون، در کتاب معروفش «یک سال در میان ایرانیان»، از آخوندی به نام «ملا یوسف کرمانی» نقل می‌کند که همکاران خود را به باد انتقاد می‌گیرد و می‌گوید بجای آنکه خمس را بین فقرا تقسیم کنند، آن را به جیب خود می‌ریزند و آخرتشان را فدای مزایای دنیوی می‌کنند.

بعد از اینکه پول تاکسی را دادیم و در حالی که در اتاق انتظار یکی از وزارتخانه‌ها چای می‌نوشیدیم تا رئیس دفتری که هیچ میلی به صحبت با ما نداشت، ما را بپذیرد و شخصاً این بی‌میلی را به ما ابلاغ کند، مترجم من علی، یک رشته مثل و جوکی را که دربارهٔ آخوندها می‌دانست برایم تعریف کرد. ولی تکان‌دهنده‌ترین لطیفه را آبدارچی ریشو و اخموی وزارتخانه که چای به ما تعارف می‌کرد، گفت: «سؤال: می‌دونید یک ملا، در هر شب حداکثر با چند تا پسر نه ساله می‌تواند لواط کند؟

جواب: حالا چند تا پسر داری؟! «

درست در همین لحظه در اتاق رئیس دفتر باز شد و او بیرون آمد. یک آخوند بود.

در واقع انقلاب برای ملاها فرصتی تاریخی بود که این شهرت نامطلوب را از اذهان پاک کنند. اما آنها برعکس عمل کردند، و کلمۀ آخوند بار معنایی

منفی خود را بازیافت به طوری که در محیط‌های رسمی و در مقابل شخصی که عمامه به سر دارد، بهتر است از واژه روحانی استفاده شود، تا ناسزا تلقی نشود. حکومت جدید برای تحکیم پایه‌های قدرت خود خواست که از روحانیون یک طبقه اجتماعی ممتاز بسازد. به عنوان مثال طلاب حوزه بورس‌های تحصیلی فراوانی می‌گیرند و همین مساله باعث شده فرزندان خانواده‌های فقیر به این رشته متمایل شوند حتی بدون آنکه ایمان لازم را داشته باشند.

مشکل جمهوری اسلامی اینست که سیاستش مبنی بر تشویق تمایلات مذهبی، مانند بسیاری سیاست‌های دیگرش، به حربه‌ای علیه خودش تبدیل می‌شود زیرا ملاها به آن اندازه که پیش‌بینی می‌شد، نادان و مطیع نیستند و از زمان انتخاب محمد خاتمی در سال ۱۹۷۷ و انتخاب مجددش در ۲۰۰۱، تعداد بیشماری از آنها به صفوف اصلاح طلبان پیوستند. امروز عده کثیری از روحانیون به جنبش سبز روی آورده‌اند و نزاع سیاسی را به بالاترین رده‌های روحانیت کشانده‌اند.

در ژانویه ۲۰۱۰ بخشی از جامعه مدرسین قم اعلام کرد که فتاوی آیت‌الله یوسف صانعی ۷۳ ساله، فاقد ارزش شرعی است. این اقدام که کوششی بود در جهت خلع لباس از یکی از برجسته‌ترین روحانیون کشور، بلافاصله

خشم سازمان رقیب، مجمع مدرسین و محققین قم و مجمع روحانیون مبارز را برانگیخت. صانعی عقیده دارد که اسلام، ایران را از ساختن بمب اتمی منع می‌کند، زیرا کشتن بی‌گناهان مغایر با قرآن است. به نظر او سوءقصد‌های انتحاری نیز در اسلام حرامند. او فتوایی نیز دربارهٔ زنان صادر کرده و آنها را مساوی با مردان دانسته که مثلاً زنان نیز مانند مردان می‌توانند رئیس جمهور یا قاضی بشوند.

باید گفت که آیت الله صانعی که دفاترش در دسامبر ۲۰۰۹، پس از تشییع جنازهٔ استادش آیت‌الله منتظری، توسط بسیجی‌ها مورد حمله قرار گرفت و تخریب شد، تنها کسی نیست که مشروعیت مذهبی دولت اسلامی را مورد سؤال قرار داده است. دست‌کم هفت آیت‌الله عظمی از دوازده آیت عظام که امروز در ایران زنده‌اند، به نوعی از جنبش سبز حمایت کرده‌اند. هزاران آیت‌اللهی که در ایران زندگی می‌کنند نیز به صفوف سبزها پیوسته‌اند. دلیل این امر چیست؟ این بدان علت است که آنها دریافته‌اند که مذهب از پیوند خوردن با دولت آسیب دیده است: دولتی که بری از عیب نیست. آنها همچنین می‌دانند که در صورت اصلاحات اساسی یا انقلابی نو، موجودیت رهبران مذهبی با خطر اضمحلال کامل روبرو خواهد بود.

در دروان ریاست جمهوری محمد خاتمی (۲۰۰۵-۱۹۹۷) حمایت

گستردهٔ مراجع مذهبی از اصلاح طلبان می‌توانست وضعیت را تغییر دهد اما امروز در ۲۰۱۰ دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد زیرا رژیم تغییر کرده است. حکومت مذهبی پیشین تبدیل به حکومتی نظامی شده است. امور ایران دیگر بر پایه «آخوندوکراسی» اداره نمی‌شود. بلکه گروهی از نظامیان برخاسته از سپاه پاسداران در راس امور قرار گرفته‌اند که مذهب را سپر بلای خود کرده‌اند در نتیجه، دیگر کسی از ملاها نمی‌ترسد بلکه ملاها هستند که از نظامیان هراس دارند. خبر خوب اینست که دار زدن ملاها به چراغ‌های برق دیگر در اولویت برنامهٔ معترضان قرار ندارد. اگر این رویای برخی از مردم محقق گردد (که البته با علم به این که ملاها خیلی زرنگند بعید به نظر می‌رسد) ملاها ممکن است به زودی دوباره به خیابان‌ها بیایند و مردم را برای سرنگونی دیکتاتوری هدایت کنند.

## بسیجی ها



سید عبداللهی، ۴۴ ساله، برادر شهید و جانبازی که هر دو پایش را در جنگ از دست داده است. او به عنوان داوطلب بسیجی به جبهه رفته بود.

شبی پروانه‌ها که در آتش اشتیاق وصال شمع می‌سوختند، گرد هم آمدند. پروانهٔ اولی به سوی قصر دوردستی رفت و درون قصر نور شمعی

را دید. بازگشت و آنچه را که دیده بود برای دوستانش نقل کرد. پروانه خردمندی که پروانه‌های دیگر را هدایت می‌کرد، گفت که این حکایت کافی نیست و کمکی به سایر پروانه‌ها در درک موضوع نمی‌کند. پروانه دوم رفت و به شمع نزدیک شد و با بالش شعله شمع را لمس کرد ولی در این دیدار شمع پیروز شد و پروانه سوخته‌بال بازگشت و سفر خود را نقل کرد. ولی پروانه خردمند گفت: «توضیح تو هم کافی نیست.» پس پروانه سوم، مست عشق، از جای برخاست، با تکیه بر پاهای عقب خود از جا جهید و رفت و با شدت خود را به روی شعله انداخت. بال‌هایش مثل آتش سرخ شد و با شعله یکی شد. آن وقت پروانه خردمند که از دور ماجرا را دیده بود، به دیگران گفت: «او از آنچه در جستجوی دانستنش بود، با خبر شد. ولی تنها اوست که آن را دریافت. داستان همین است.»

این داستان از منطق‌الطیر عطار، شاعر ایرانی (۱۲۲۰-۱۱۴۲) برگرفته شده، و جوهر حرکت عرفانی را بیان می‌کند که جستجوی نور حقیقت و یکی شدن با حق است. یکی از شخصیت‌های فیلم مهران تمدن، «بسیجی‌ها» نیز از همین داستان - منتها به گونه‌ای سطحی - استفاده می‌کند تا روحیهٔ ایثارگری بسیجی‌ها را توصیف کند.

سید عبداللہی می‌گوید: «من دوازده - سیزده ساله بودم. همین

که جنگ آغاز شد [سپتامبر ۱۹۸۰]، می‌خواستم به ارتش ۲۰ میلیونی داوطلبانی که امام خمینی برای دفاع از میهن فراخوانده بود، بپیوندم. آنها نمی‌خواستند مرا به جبهه بفرستند. من خیلی کم سن و سال بودم. خیلی گریه و زاری کردم بالاخره به من یک ماه آموزش دادند و من دو سال را در جبهه گذراندم. من همهٔ کسانی را که روی مین می‌رفتند و منفجر می‌شدند به یاد می‌آورم. ما حتی وقت نداشتیم اجسادشان را جمع کنیم. ولی عراقی‌ها ما را نمی‌دیدند. خداوند به ما کمک می‌رساند و دشمنانمان را کور می‌کرد. وقتی نزدیک آنها می‌رسیدیم فریاد می‌زدیم الله اکبر و آنها فرار می‌کردند. نمی‌دانم چرا بقیه به خدا پیوستند و من زنده ماندم. وقتی راکت روی ما افتاد، فکر کردم مرده‌ام. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم هنوز زنده‌ام، فقط پاهایم را از دست داده بودم.»

در بهار ۱۹۸۳ وقتی ایران مناطقی را که عراقی‌ها اشغال کرده بودند دوباره پس گرفت، و سعی کرد وارد خاک دشمن شود، ۴۵۰ هزار بسیجی در جبهه‌ها بودند. آنها بیشتر گوشت دم توپ بودند و در حالی که سرود می‌خواندند روی مین راه می‌رفتند تا راه را برای نیروهای باتجربه باز کنند. تعداد آنها تا پایان جنگ، در اوت ۱۹۸۸، دوبرابر شد. بین صد تا دویست هزار نفر آنها به افتخار شهادت نائل آمدند. ایران هرگز شمار دقیق آنها را منتشر



نکرد. اما تکلیف دیگران چه می‌شود؟ آن پروانه‌هایی که به وصال شمع نرسیدند و سالم و یا با یک یا دو بال سوخته باز گشتند؟ از پایان دههٔ ۸۰، رژیم آنها را در اطراف هر مسجد سازمان داد تا نگهبان نظم اسلامی باشند. آنها تنها به رهبر، آیت‌الله علی خامنه‌ای، پاسخگو هستند و از نظر فنی به پاسداران وابسته‌اند. آنها زنان بدحجاب و زوج‌های ازدواج نکرده را دستگیر می‌کنند. در خیابان‌ها عبور و مرور را مسدود می‌سازند، داخل اتومبیل‌ها را می‌گردند، موسیقی غیرقانونی را توقیف می‌کنند و نفس مسافران را بو می‌کنند تا ببینند مشروبات الکلی مصرف نکرده‌اند.

« من چند سال بعد از جنگ ازدواج کردم. ۲۴ سال داشتم. برادر زخم در جبهه شهید شده بود. همسر مرا که یک شهید زنده به حساب می‌آمدم، انتخاب کرد تا راه برادرش را ادامه دهد. او به من سه فرزند داد. امروز من در یک گروه بسیجی وابسته به وزارت امور خارجه کار می‌کنم، مسابقهٔ فوتبال، سفر به اماکن مقدس و نشست‌های فرهنگی ترتیب می‌دهیم. من اغلب به گورستان می‌روم تا با برادران شهیدم خلوت کنم. دلم برایشان تنگ می‌شود. رنگ قبرهایشان رفته است و دعاهایی که برایشان خوانده می‌شود از شور و شوق خالی است و من دلم می‌سوزد. به ما اتومبیل، و سهمیه ورود به دانشگاه داده‌اند ولی جامعه مثل گذشته به ما احترام نمی‌گذارد.»

در پایان دهه ۱۹۹۰، رژیم نگران می‌شود. مردم به خاطر نتیجه یک مسابقه فوتبال در شهر شادی و پایکوبی می‌کنند. دانشجویان معترض رژیم در خیابان‌ها راهپیمایی راه می‌اندازند. رئیس جمهور اصلاح طلب می‌تواند با یک اشاره میلیون‌ها حامی خود را به خیابانها بکشد. حاکمان قدیم می‌بینند که رفته رفته توان کنترل مردم کوچه و خیابان را از دست می‌دهند. در چنین شرایط بحرانی به بسیجی‌ها رو می‌آورند و آموزش‌های عقیدتی و ایدئولوژیک برایشان ترتیب می‌دهند. بورس پخش می‌کنند. در انتصاب مقامات اداری آنها را مقدم بر دیگران می‌شمردند و البته آنها را از نوعی مصونیت قضایی برخوردار می‌سازند.

چند سال بعد، محمود احمدی‌نژاد که خود یک بسیجی بوده است، برای تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری در ۲۰۰۵ با تکیه بر جمعیت بسیجی کشور پیروز می‌شود و هرچند در دوران اول ریاست جمهوری سیاست فاجعه‌باری در زمینه‌های اقتصادی، سیاسی و دیپلماتیک داشته است، هیچگاه از بذل نعمت به بسیجی‌ها و تقویت تعلیمات نظامی آنها و ادغامشان در سپاه پاسداران فروگذاری نکرده است. این امر او را از یک امتیاز قابل توجه در تبلیغات انتخاباتی در ۲۰۰۹ برخوردار ساخت و کارش را در سرکوب‌های پس از انتخابات آسان کرد. امروز بین یک تا سه میلیون بسیجی

در ایران وجود دارد (برخی مبلغین دولت، حتی از رقم ۱۲ میلیون بسیجی سخن می‌گویند). هستهٔ مرکزی بسیجی‌ها را دوهزار گردان عاشورا تشکیل می‌دهد که هریک دربرگیرندهٔ ۲۵۰ تا ۳۰۰ داوطلب مسلح هستند. سرنوشت آنها به حکومت بستگی دارد و آنها از مردن نمی‌هراسند.

## در این بن بست



امیدرضا، ۲۳ ساله، در محله خانی آباد تهران.

امید رضا ۲۳ ساله، عضو بسیج در کوچه بن بست در خانی آباد در جنوب تهران ایستاده است. محله به مناسبت سالگرد تولد حضرت مهدی، دوازدهمین امام شیعیان آذین بندی شده است، حضرت مهدی در سال ۸۷۴

غایب شده و شیعیان معتقدند که در زمانی که ظلم بر سراسر جهان چیره شود، او باز خواهد گشت و گناهکاران و کافران، یعنی پنج هفتم بشریت را، خواهد کشت. اما تا قبل از ظهور امام زمان، ایشان صفحه فیس بوکی دارد که مردم برای سلامتی و تعجیل در ظهورش دعا می‌کند و او را با عبارت «این برقرار کننده حکومت عدل که جان ما فدای قدم‌هایش باد»، معرفی می‌کند. سالگرد تولد امام زمان، یکی از نادر جشن‌های مذهبی شاد است. اکثر مراسم دیگر عزاداریست. روی فیس بوک، یکی از مریدان چنین می‌نویسد: «آه، میمون و مبارک باد ولادت شخصیتی که برقرار کننده عدالت بر زمین خواهد بود. عدالتی که غایت رسالت همه پیامبران، صلی الله علیه و آله، بوده است. در چنین جهانی منافقین و ریاکاران از میان خواهند رفت و تنها قانون عدالت اسلام بر بشریت حاکم خواهد شد و کاخ‌های بی‌انصافی و دژهای ظلم فرو خواهند پاشید و قلم‌ها و زبان‌هایی که رسوایی و ریا می‌پراکنند شکسته و بریده خواهند شد و شیاطین و شیطان صفتان به حاشیه خواهند رفت.»

امید رضا خود را یکی از سربازان امام زمان می‌داند. وقتی پانزده ساله بود، وارد بسیج شد. از آن پس هر پنج‌شنبه شب در جلسات و حتی در مأموریت‌های گروهی شرکت کرده است. گروهش وظیفه دارد مراقب رعایت موازین اسلامی در پوشش لباس باشد و فعالیت دختر و پسرهای جوان را زیر

نظر داشته باشد. پدرش یک شرکت کوچک ساختمانی دارد ولی امیدرضا ترجیح می‌دهد وارد سپاه پاسداران شود. او نسبت به آینده کشورش نسبتاً خوش‌بین است و می‌گوید وضع رو به بهبود است. هرچند که خود لباس آستین کوتاه به تن دارد ولی مسئله اصلی را از ناحیه زنان می‌بیند که به اندازه کافی سر و تن خود را در اماکن عمومی نمی‌پوشانند.

در ژوئیه ۱۹۷۹ شاعر ایرانی، احمد شاملو (۲۰۰۰-۱۹۲۵)، شعری تحت عنوان «در این بن‌بست»، علیه شبه نظامیانی مانند امیدرضا که مسئول برقراری نظم اسلامی هستند سرود. احمد شاملو که سخت حکومت شاه را سرزنش کرده و چند بار به زندان افتاده بود، نمی‌توانست تحمل کند که تعصب و «خشک مقدسی» این چنین وسواس گونه به اولویت انقلاب تبدیل شود. آثار این بزرگ‌ترین شاعر معاصر ایران ممنوع شد و رسانه‌های دولتی مرگش را که در ژوئیه ۲۰۰۰ اتفاق افتاد در سکوت نادیده گرفتند. اما این مانع از آن نشد که ده‌ها هزار نفر برای تشییع جنازه اش به خیابان‌ها نیایند. پس از آن مزارش چند بار مورد حمله و تخریب گروه‌های بسیجی قرار گرفت.

در این بن بست

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم.

دلت را می‌بویند

روزگار غریبی‌ست، نازنین

و عشق را

کنار تیرک راهبند

تازیانه می‌زنند.

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد

در این بن بست کج و پیچ سرما

آتش را

به سوخت بار سرود و شعر

فروزان می‌دارند

به اندیشیدن خطر مکن

روزگار غریبی‌ست، نازنین

آن که بر در می‌کوبد شباهنگام

به کشتن چراغ آمده است

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد

آنک قصابانند

بر گذرگاه‌ها مستقر  
با کنده و ساتوری خون‌آلود  
روزگار غریبی‌ست، نازنین  
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند  
و ترانه را بر دهان  
شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد  
کباب قناری  
بر آتش سوسن و یاس  
روزگار غریبی‌ست، نازنین  
ابلیس پیروز مست  
سور عزای ما را بر سفره نشسته است.  
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

۳۱ تیر ۱۳۵۸

احمد شاملو



## آمریکا به زانو در آمده است



بهمن اکبری باصری، ۴۵ ساله، عضو سپاه پاسداران در مقابل پرندۀ صلح پارک آزادی شیراز.

بهمن اکبری باصری، چهل و پنج ساله، پدر دو دختر و عضو سپاه پاسداران شیراز می‌گوید: «ماه پیش من برای زیارت مرقد حضرت زینب به دمشق رفتم. این سفر فکر مرا دربارهٔ کشور خودم روشن‌تر کرد. من به

شهرهای زیادی در ایران سفر کرده بودم و شکی نداشتم که ایران پیشرفته‌تر است ولی نمی‌دانستم چقدر. دمشق و تهران قابل مقایسه نیستند. فرودگاه دمشق مثل فرودگاه کوچک یک شهرستان ایران است. در کشوری مثل سوریه، مردم فکر می‌کنند که ایران یک قدرت حقیقی است که می‌تواند از آنها حفاظت کند. حامی زبردستانی باشد که رنج می‌برند، زیر شلیک گلوله‌های صهیونیست‌ها زندگی می‌کنند و مورد هجوم فرهنگی غرب قرار گرفته‌اند.

«در دمشق من به دو کودک برخورددم که به مدرسه می‌رفتند. از آنها پرسیدم ایران را می‌شناسند. آنها به من گفتند که محمود احمدی‌نژاد رهبر جهان است و ایرانیان آدم‌های شریف و خوش برخوردی هستند. من از تجار و حتی از یک مأمور گمرک سوریه هم سؤال کردم. او به من گفت که اخبار ایران را دائماً دنبال می‌کند و آرزو دارد که به کشور ما بیاید و معلومات بیشتری دربارهٔ ایران و اسلام به دست آورد.

«چقدر متأسفم که چرا سال‌ها پیش به سوریه نرفتم تا در مورد برتری ایران بیشتر بفهمم و بدانم که هر چه می‌دانستم در برابر آنچه مردم سوریه فکر می‌کنند هیچ است. به نظر آنها ما تنها یک قدرت در خاورمیانه نیستیم، بلکه یک قدرت بزرگ جهانی هستیم. آمریکا همواره و به هر وسیله‌ای در پی

حمله به ایران بوده است اما ایران سال به سال بیشتر پیشرفت کرده است و آمریکا نمی‌تواند این را تحمل کند. از وقتی احمدی‌نژاد رئیس‌جمهور شده است ایران در رأس یک ائتلاف جهانی با کوبا، ونزوئلا، بولیوی و کشورهای در حال توسعه قرار گرفته است. حالا همه ملت‌ها و همه کشورهای دوست ایران هستند. ما فقط سه یا چهار دشمن داریم و اینها کشورهایی هستند که برده‌وار از آمریکا اطاعت می‌کنند، تا امتیازاتی به دست آورند. واقعاً ما دیگر تنها کشوری نیستیم که در مقابل آمریکا ایستاده‌ایم. کشورهای بسیار دیگری شروع به حمله به پایگاه‌های آمریکایی و سوزاندن پرچم این کشور کرده‌اند. همان طور که رهبر عالیقدر ما روز جمعه پیش گفت، زمان سقوط و اضمحلال آمریکا نزدیک شده است.

«من اخبار را از طریق تلویزیون ایران دنبال می‌کنم که بهترین تلویزیون دنیاست. جلسات هفتگی اطلاع‌رسانی در مسجد هم داریم. ما با هم خطبه‌های نماز جمعه شیراز و بخصوص سخنرانی‌های رهبر معظم را گوش می‌کنیم. خامنه‌ای مثل یک حکیم خردمند حرف می‌زند. حرف‌های او به اندازه سخنان امام خمینی که انقلاب اسلامی از اوست و حضرت محمد که اسلام از اوست، گهر بار است. سخنان خامنه‌ای به ما حس عمیقی از صفا و امید می‌دهد. او راه درست را نه فقط به جامعه ایران بلکه به تمام جوامع

دنیا نشان می‌دهد، زیرا او خوشبختی همه را می‌خواهد.

«شما می‌گویید در غرب آزادی هست. خوب پس چرا اگر کسی بخواهد از هولوکاست حرف بزند شما او را می‌کشید یا به زندانش می‌اندازید؟ ایران تنها کشوریست که جرات می‌کند دروغ‌های صهیونیست‌ها را، مثل همین هولوکاست و همچنین یازده سپتامبر را افشا کند. ما در ایران خوب می‌دانیم که حمله به برج‌های دوقلوی نیویورک نمایشی بود که توسط سازمان «سیا» سازمان داده شده بود تا آمریکایی‌ها را علیه مسلمانان بسیج کند. و اما ملا عمر، می‌دانید او کجا قایم شده است؟ در آمریکا! همان طور که امام جمعه ما گفت. ملا عمر بهترین دوست سیاستمداران آمریکاست. بسیاری از یهودیان این دروغ‌ها را فهمیده‌اند و خود را با مبارزه محمود احمدی‌نژاد همسو می‌دانند. آنها هم می‌دانند که هولوکاست هرگز وجود نداشته است.

۳۴۹

«چرا مرا این طور نگاه می‌کنید؟ چطور می‌توانید نبینید که ایران امروز قدرت مطلق را در دست دارد و همین حالا هم آمریکا را به زانو درآورده است.»



آیت الله علی خامنه ای، ۷۰ ساله، رهبر جمهوری اسلامی، هنگام سخنرانی در آرامگاه آیت الله خمینی در جنوب تهران. مسئله همیشگی مردان بزرگی که مسیر تاریخ را تغییر داده‌اند جانشینی آنهاست. جانشینی آیت‌الله خمینی نیز از این قاعده مستثنی نیست و رهبری که در سال ۱۹۸۹، پس از مرگ بنیانگذار جمهوری اسلامی

منصوب شد، یعنی آیت‌الله علی خامنه‌ای، اتفاق آرا را به خود جلب نکرد. حتی امروز پس از سی سال که از عمر جمهوری اسلامی می‌گذرد، مسئله رهبری بیشتر از آنکه ستون محکم این بنا باشد، رفته رفته به شکل یک نقیصه آشکار می‌شود.

اولین رهبرانقلاب اسلامی ده سال در ایران در راس امور بود و دومین رهبر هم اکنون حدود دو برابر رهبر اول حکومت کرده است. اما آیت‌الله خامنه‌ای هرگز به پای آیت‌الله روح‌الله خمینی نرسید. رهبر کنونی ایران با ریش سفیدی که نیمی از چهره‌اش را می‌پوشاند، عینک پهن و نیم‌لبخندش به پدری می‌ماند که باید از چوب تنبیهش ترسید. سخنرانی‌هایش که برخی از آنها در سایت [www.leader.ir](http://www.leader.ir) تحت عنوان «سایت رهبر معظم سید علی خامنه‌ای» جمع‌آوری شده است، مجموعه ای است از تهدید و شعارهای توخالی، که در پرتو تئوری توطئه و روحیه‌ای شدیداً ضد آمریکایی بیان شده‌اند. گفته‌هایش دربارهٔ خطرات همجنس‌گرایی و موسیقی تمام ناشدنی است. او همه جا «دسیسهٔ دشمنان» را می‌بیند. این قدرت‌های خارجی به ترتیب «مستکبر»، «شیطانی»، «آزمند»، «منفور»، «واپس‌گرا»، «برتری طلب»، «سرطانی»، «ستمکار»، «زهرآگین» و تجسم شیطان توصیف می‌شوند. این صفات هم به دولت‌های غربی و هم به سرویس‌های

اطلاعاتی‌شان سیا، موساد، اینتلیجنت سرویس و عُمالِ بیشمارشان در ایران اطلاق می‌شوند.

به نظر رهبر، این توطئه‌های دشمن ماهیتی نظامی و فرهنگی دارند. در اینجا گوشه‌ای از سخنرانی‌اش را در تلویزیون ملی در ۲۰۰۳ می‌آوریم: «دشمنان ایران بیش از آنکه با توپخانه و سلاح با ما روبرو شوند متوسل به اشاعه ارزش‌های فرهنگی می‌شوند که به فساد اخلاقی می‌انجامد. من اخیراً از زبان یکی از مقامات آمریکایی شنیدم که می‌گفت بجای بمب برایشان مینی‌ژوپ بفرستیم. اگر آنها موفق شوند، هوس و فسق و فجور را در کشور ما برانگیزند، اختلاط زن و مرد را رواج دهند و جوانان ما را به سوی رفتارهایی سوق دهند که آنها به طور غریزی بدان تمایل دارند، آن وقت دیگر نیازی نخواهند داشت علیه ما از توپ و تفنگ استفاده کنند.»

برخی از سخنان آمرانه و قاطعانه خامنه‌ای از آنجا ناشی می‌شود که وی به خاطر عدم صلاحیت و ضعف مذهبی‌اش خود را شکننده می‌داند. مدتها جانشین آیت‌الله خمینی، حسینعلی منتظری در نظر گرفته شده بود که خود یک مرجع تقلید بود و در سال ۲۰۰۹، در سن ۸۷ سالگی درگذشت. آیت‌الله منتظری از پشتیبانی همه جانبه امام خمینی برخوردار بود ولی پس از دستور امام مبنی بر اعدام حدود چهار هزار زندانی سیاسی درسال

۱۹۸۸ (اکثر محکومین عضو سازمان مجاهدین بودند) منتظری این تصمیم را مورد انتقاد قرار داد و آن را مغایر با اسلام دانست. چند روز بعد، او از مقام جانشینی امام برکنار شد. این رویداد نقطه عطفی در سیاست انقلابی ایران بود. باید هرچه زودتر جانشین دیگری تعیین می‌شد. زیرا حدس زده می‌شد امام چند ماهی بیشتر در قید حیات نخواهد بود. خامنه‌ای برای این مقام پیشنهاد شده بود ولی او فقط یک حجت‌الاسلام بود حال آنکه در قانون اساسی پیش بینی شده بود که رهبر باید آیت‌الله و از آن بالاتر، مرجع باشد. هنگام فوت آیت‌الله خمینی، مجمعی از علما در عرض چند دقیقه علی خامنه‌ای را به درجه آیت‌اللهی ارتقا داد. این در حالیست که برای نیل به چنین درجه‌ای در نزد علمای شیعه، طی مراحل تحصیلی و ممارست لازم است. آیت‌الله منتظری، علی خامنه‌ای را که شاگرد او در حوزه بود به خوبی می‌شناخت، لذا سکوت را کنار گذاشت و عدم کفایت علمی و دینی رهبر جدید و فقدان مشروعیت این رژیم را خاطر نشان ساخت. فردای آن روز خانه آیت‌الله دگراندیش، تفتیش و اموالش توقیف شد و خودش نزدیک به ده سال در خانه‌اش زندانی شد.

ضعف دیگر علی خامنه‌ای احتمالاً اینست که تسلیم و سوسه‌های دنیوی شد. آیت‌الله خمینی با زندگی ساده خود همه را شگفت زده کرده



بود، چرا که ابایی نداشت که در خانه فقیرانه‌ی دوستانش سکونت کند، روی فرش در اتاقی با دیوارهای خالی بنشیند و برنج و ماست و میوه بخورد. اما آیت الله خامنه‌ای نسبت به نعمات مادی بی‌تفاوت به نظر نمی‌رسد از آنجا که زندگی روزمره‌ی او در پرده‌ای از ابهام پوشیده شده است. تا زمانی که چند تن از محافظان و اعضای سرویس‌های اطلاعاتی‌اش در سال ۲۰۰۹ به فرانسه فرار نکرده بودند، تصویری از زندگی او در دست نبود. از گفته‌های این افراد بود که از عشق مفرط رهبر به اسب آگاه شدیم. اصطبل او حدود صد اسب دارد که بعضی از آنها را با هواپیمای مخصوص در سفرهای داخلی‌اش به همراه می‌برد. همچنین دانستیم که گویا در رژیم غذایی‌اش جای برای قراول، شترمرغ، قزل‌آلای وحشی و خاویار نیز هست.<sup>۲۲</sup>

این فراریان گفته‌اند که اطرافیان او آنچنان برای نسبت دادن خصائل الهی به وی تلاش می‌کنند که وقتی کسی به نزد رهبر دعوت شده باشد، مأموران تشریفات قبل از ورود او به اتاق به بازدید کننده می‌گویند: «انشاء الله زیارتتان قبول باشد.» وقتی رهبر به سفر می‌رود، و برای خوردن چای قندی از قندان برمی‌دارد، آن قندان به عنوان یک شیء مقدس تلقی می‌شود و سر از موزه در می‌آورد. در تهران، آیت الله علی خامنه‌ای هر روز یکی از پنج وعده نماز را در اتاق کوچکی که پانزده نفر گنجایش دارد اقامه

می‌کند. چهار پنج جا برای میهمانان به ویژه برای تجار بازار خالی نگاه داشته می‌شود. ظاهراً برای به دست آوردن این امتیاز، ۵۰۰ میلیون تومان به مأموران تشریفات رشوه داده می‌شود؛ پولی که با بکار گرفتن نصایح رهبر دوباره سرچایش برمی‌گردد.<sup>۳۳</sup>

در حالی که علی خامنه‌ای در هنگام رسیدن به مقام رهبری در سخنرانی‌اش در ۱۹۸۹، از خود فروتنی بسیاری نشان داده بود، و گفته بود که انسانی خطاکار و پر از کاستی است، و از نظر مذهبی جایگاه کم‌اهمیتی دارد، پس از آن، شخصیت بسیار زودرنج و حساسی از خود بروز داد. برادرش هادی خامنه‌ای، که در سال ۱۹۹۹ دربارهٔ کفایت‌های رهبری ابراز تردید کرده بود توسط ده‌ها بسیجی مورد حمله و ضرب و شتم قرار گرفت. منع قانونی ابراز کوچک‌ترین کلام ناخوشایند نسبت به رهبر، ایرانی‌ها را از گفتن جوک باز نمی‌دارد؛ جوک‌هایی که دهان به دهان می‌گردد و اخیراً با SMS به دیگران منتقل می‌شود.

با این حال در گسترهٔ اختیارات رهبر تردیدی نیست. علی خامنه‌ای همه امور مملکت را در کنترل خود دارد: قوه قضائیه، نیروهای نظامی (سپاه پاسداران، بسیجی‌ها، ژاندارمری و ارتش منظم)، رسانه‌ها (رادیو و تلویزیون و دو روزنامهٔ اصلی)، و شبکهٔ غیرشفاف نهادهای مذهبی و نهادهای اقتصادی

نیمه دولتی. او می‌تواند به میل خود هر تصمیم قضایی، پارلمانی یا دولتی را باطل کند. در عین حال می‌خواهد تصویر مردی را از خود ارائه دهد که نسبت به مردمش وفادار است و برای ملتش پدری مهربان به حساب می‌آید و خود را فراجناحی می‌داند. او خواستار حفظ وضع موجود است و می‌تواند به رئیس‌جمهور اصلاح طلب محمد خاتمی نسبت به رویکردش به اروپایی‌ها اخطار دهد که زیاده روی نکند و یا به رئیس‌جمهور دیگر محمود احمدی‌نژاد نسبت به اظهاراتش مبنی بر پاک کردن اسرائیل از نقشه زمین نیز، هشدار دهد. در عمل ایرانی‌ها مدت‌های طولانی این وضع را کم و بیش پذیرفته بودند، و به غیر از بسیجی‌ها که احترام و تحسین فراوانی نسبت به او ابراز می‌کنند، نه عشق و نه نفرت خاصی را نسبت به او بیان می‌کردند.

یک هفته پس از انتخابات ۱۲ ژوئن ۲۰۰۹، وقتی رهبر در نماز جمعه تهران بطور جدی و همه‌جانبه از محمود احمدی‌نژاد حمایت کرد، وجهه رهبر که ادعای رویکردی فراجناحی داشت، بکلی فروپاشید. او اظهار داشت که انتخاب وی الهی و غیرقابل انکار است و کسانی که به نفی این انتخاب کمر بستند، خود مسئول خون خود خواهند بود. در واقع خون بسیاری ریخته شد. از ژوئن تا دسامبر ۲۰۰۹، حدود صد معترض کشته و بیش از ۴ هزار نفر دستگیر شدند. از آن پس، شعار تظاهر کنندگان تنها «رأی من کجاست؟»

نیست بلکه آنها این شعار را نیز فریاد می‌زنند: «مرگ بر رهبر».

## انرژی هسته ای



کارگران روس در حال کار در ساختمان نیروگاه اتمی بوشهر در خلیج فارس.

چندی پیش روابط میان ایران با سایر کشورهای جهان بر پایه طرح پیشنهادی محمد خاتم مبنی بر «گفتگوی تمدن‌ها» استوار بود. دوران خوبی بود. خاتمی از کرسی خطابه سازمان ملل متحد حافظ را گواه می‌گرفت که:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند  
و آنکه این کار ندانست در انکار بماند  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

رسانه‌های غربی چهرهٔ تحسین برانگیزی از محمد خاتمی ارائه می‌دادند و می‌گفتند که او به انگلیسی و آلمانی مسلط است و کانت و هگل و مارکوزه و کوهن بندیت را می‌شناسد. بعد از واسلاو هاول، رئیس جمهور شاعر در پراگ، از رئیس جمهور فیلسوف در تهران صحبت می‌شد. این برای ایران شیوهٔ ماهرانه‌ای جهت تنش زدایی در روابط با غرب در زمینهٔ تمدن و فرهنگ بود؛ زمینه‌ای که ایران در آن تاریخ درخشانی دارد. این برخورد همچنین انکار تزه‌های تاریک ساموئل هانتینگتون مبنی بر «برخورد تمدن‌ها» بود.

این دوران خوش استحکام روابط بین‌المللی دیری نپائید. در اوت ۲۰۰۲، گروه تروریستی مجاهدین خلق، که مورد حمایت صدام حسین در عراق بود و گروه‌های فشار متعددی در غرب داشت، در یک کنفرانس مطبوعاتی در واشنگتن وجود دو مرکز اتمی مخفی را فاش کرد: مرکز غنی

سازی اورانیوم در نطنز و کارخانه آب سنگین اراک. در واقع این اطلاعات که بی‌شک توسط سیا یا موساد در اختیار مجاهدین گذاشته شده بود، چندان تازگی نداشت. نه تنها این دو مرکز پیش از این توسط سرویس‌های اطلاعاتی غربی شناسایی شده بودند، بلکه علاوه بر آن، این مراکز تخطی آشکاری از تعهدات ایران نسبت به پیمان عدم گسترش سلاح‌های اتمی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به شمار نمی‌رفتند. این پیمان توسط شاه در ۱۹۶۸ امضا شده بود و کشورها را ملزم نمی‌کرد که مراکز در حال ساختمان را به آژانس اعلام کنند. با این حال، روندی منحوس آغاز شد و تنش فزاینده را بین ایران و غرب ایجاد کرد، که دیگر هیچکس نمی‌داند چگونه می‌شود آنرا خنثی کرد.

یک ماه بعد، در سپتامبر ۲۰۰۲، متخصصان روسی با مأموریت پایان دادن به کار ساختمان نیروگاه بوشهر وارد این شهر در نزدیکی خلیج فارس شدند. ساختمان این نیروگاه در سال ۱۹۷۵ توسط شرکت آلمانی زیمنس آغاز شده بود. ساخت و ساز این مرکز با شروع انقلاب متوقف شد. در سال‌های جنگ این محل چندین بار توسط عراقی‌ها بمباران شد. ورود روس‌ها نیز چندان امر تازه‌ای نبود. موافقتنامه ساختمان این نیروگاه میان ایران و روسیه در ۱۹۹۵ مورد تأیید آژانس بین‌المللی انرژی اتمی قرار گرفته بود و ساخت

و ساز نیروگاه بوشهر تحت نظارت این آژانس انجام می‌شد. با این حال در پایان سال، آمریکا، ایران را به تمایل به دستیابی به تکنولوژی ساخت سلاح اتمی متهم کرد. فرانسه و آلمان و انگلستان که به شدت خواستار پرهیز از تکرار روند جنگی بودند که به اشغال عراق انجامیده بود، در پاییز ۲۰۰۳، مذاکراتی را با ایران شروع کردند و موفق شدند ایران را به توقف فعالیت‌های غنی سازی اورانیوم خود، به طور موقت، متقاعد سازند. قرار بود به ایران مجموعه‌ای از امتیازهای سیاسی و اقتصادی داده شود و در عوض ایران متعهد شود که از تولید اورانیوم غنی شده در خاک خود صرف‌نظر کند.

پس از بحث‌های دنباله‌دار زیاد، این پیشنهاد در ماه اوت ۲۰۰۵ به ایران ارائه شد. اما این مشوق‌ها خیلی دیر آماده شدند، زیرا محمود احمدی‌نژاد، دو ماه پیش از آن به ریاست جمهوری رسیده بود. او در برنامه انتخاباتی خود با جسارتی کم سابقه مذاکره کنندگان ایرانی را به خیانت متهم کرد و در صورت انتخاب شدن وعده داد آنان را به زندان بیفکند. علاوه بر این، به علت مداخله آمریکا در روند مذاکرات، پیشنهاد اروپا که ادعا می‌شد «سخت‌مندان» است، امکان غنی سازی حداقلی را نیز که ایرانیان سخت‌خواستار آن بودند از آنها سلب می‌کرد. در این پیشنهاد امتیازات اقتصادی که ایران می‌توانست از آنها بهره‌مند شود نسبتاً مبهم گذاشته شده بود. دولت



جدید این پیشنهاد را رد کرد و تلاش‌های خستگی ناپذیر مذاکره کنندگان ایرانی را که باعث جلب احترام طرف‌های غربی شده بودند، بی‌نتیجه گذاشت. آنها به سردی مذاکره را ترک کردند و مذاکره کنندگان دیگری بر جایشان نشستند که نرمش کمتری داشتند. و آنها نیز همین که موضع خود را تعدیل کردند جای خود را به دیگران دادند.

آنچه اتفاق افتاد در خور یک کتاب جداگانه است. از ۲۰۰۵ تا ۲۰۱۰ شاهد سیلی بی‌پایان از اعلامیه‌های نابهنگام از سوی دو طرف بوده‌ایم که با افشای سازمان داده شده‌ی اطلاعات سری، و گزارشات آژانس همراه بوده است که متناوباً اطمینان‌بخش و یا نگران کننده بوده‌اند. اظهارات شفاهی ضد و نقیض و نامه‌هایی که یکی دیگری را تکذیب می‌کرد، پشت سر هم منتشر شده‌اند. اروپایی‌ها پیشنهادات سرهم‌بندی شده‌ای ارائه می‌دادند و در مقابل، ایرانی‌ها پیشنهاداتی دور از ذهن روی میز می‌گذاشتند. توقف فعالیت‌های اتمی به حال تعلیق درآمد. فیزیکدانان هسته‌ای ایرانی به طور مشکوکی مردند. اولتیماتوم‌هایی داده می‌شد که به سرعت از یادها می‌رفت. شایعاتی درباره‌ی جنگ قریب‌الوقوع پخش می‌شد. پیشرفت‌هایی در مذاکرات به دست می‌آمد که بلافاصله باطل می‌شد. درهای کارخانه‌ی نطنز مهر و موم شد که البته بعدها توسط مقامات ایرانی دوباره بازگشایی شد. شورای امنیت سازمان

ملل متحد، قطعنامه‌های مکرری صادر کرد و پیشرفت‌های فنی ایران را در بوق و کرنا کرده، به اطلاع جهانیان رساند. آمریکا به تهدیدهای خود ادامه داد و اسرائیل به رزمایش نظامی پرداخت. از هر دو طرف، مقامات بلند پایه ای از مقام خود استعفا دادند. اخباری درباره کشف مراکز اتمی مخفی منتشر شد و توافق‌هایی انجام گرفت که به عنوان «آخرین شانس» ایران معرفی شد و دیری نپایید که به زباله‌دان رفت. ایران آزمایش‌های بالیستیک خود را پیگیری می‌کرد. مقامات خارجی روزهای متعددی را در مذاکرات بی‌ثمر در مقر آژانس بین‌المللی انرژی اتمی می‌گذراندند و مجازات‌های جدیدی برای ایران در نظر می‌گرفتند و بر فهرست افراد و شرکت‌های تحریم شده می‌افزودند. آمریکا کوشش‌های نافرجامی در جهت همسو کردن سیاست‌های چین و روسیه با سیاست‌های خود بر علیه ایران می‌کرد. بازرسان آژانس با اجازه یا بی‌اجازه به تأسیسات ایران سر می‌زدند و امیدهای عظیمی ایجاد و بلافاصله به یأس تبدیل می‌شد.

نتیجه تمامی این تلاش‌ها هم اکنون که این کتاب راهی چاپخانه است، تلخ و سنگین بوده و به نظر می‌رسد که تهران، با روش‌های غیرمتعارف مذاکره کردنش، پیروز این ماجرا باشد.

امروز ۸ هزار سانتریفوژ در نطنز با تمام ظرفیت در حال کار است،

در حالی که در ۲۰۰۵ ایران پیشنهاد کرده بود فعالیت خود را به هزار سانتریفوژ محدود کند و غرب این پیشنهاد را غیرقابل قبول دانسته بود. این سانتریفوژهای نطنز تا به حال امکان غنی سازی دو تن اورانیوم را به میزان چهار درصد و چند کیلو را به میزان ۲۰ درصد فراهم کرده است. روند غنی سازی اورانیوم خطّی نیست. برای غنی کردن اورانیوم طبیعی که ۰/۷٪ رادیواکتیو دارد و رساندن آن به سطح (۴۰٪) به عنوان سوخت یک نیروگاه، چند سال وقت لازم است ولی مراحل بعدی تا رسیدن به ماده سوختی غنی شده به میزان ۹۰ درصد (لازم برای بمب اتمی)، تنها به چند ماه وقت احتیاج دارد. به عبارت دیگر ایران مواد و تجهیزات لازم را برای ساخت دو بمب در اختیار دارد و سرانجام به گفته منابع آگاه حتی می تواند، از جمع امضا کنندگان پیمان عدم گسترش سلاح اتمی باشد که این از نظر غرب یک فاجعه مطلق است. علاوه بر این، علیرغم اینکه رهبر فتوایی صادر کرده و ساخت بمب اتمی را حرام و مغایر با اسلام اعلام کرده است، یکی از مشخصه های مذهب شیعه اهمیت و فراوانی شروط مربوط به «مصلحت»<sup>۲۴</sup> است. این شروط و اما و اگرها در زمان مقتضی می توانند، بمب های ایرانی را با نامهای مقدس الله و امامان، متبرک سازند.

در وین، مذاکره کنندگان اروپایی خسته و از نفس افتاده، احساس

سرخوردگی می‌کنند. تا ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷، آنها تحت تأثیر نبوغ و پشتکار مذاکره‌کنندگان ایرانی قرار گرفته بودند ولی امروز معتقدند که مذاکرات به جایی نمی‌انجامد و ایران با فرستادن مذاکره‌کنندگان درجه سه و چهار، دنیا را به بازی گرفته است. در اکتبر ۲۰۰۹، در ژنو، ایران پذیرفت تا بخش مهمی از اورانیوم خود را در خاک یک کشور دیگر با اورانیوم ۲۰ درصد مبادله کند. اما ایران مدام نظرش را دربارهٔ کشوری که باید این مبادله در آن انجام پذیرد تغییر می‌دهد. اول قرار بود این کشور روسیه باشد، بعد ترکیه وارد میدان شد. حال از ژاپن و حتی جزیرهٔ کیش صحبت می‌شود. دولت اوپاما که در آغاز کار دست دوستی به سوی ایران دراز کرده بود، هم اکنون تحریم‌هایش را که از قبل محکوم به شکستند، بر علیه ایران افزایش می‌دهد.

مسیر رویدادها به سمتی است که انگار یک پیشگویی دوگانه را تحقق می‌بخشد: در یکسو رهبر ایران موافقت خود را برای انجام مذاکرات اعلام کرده است، ولی در عین حال به تیم مذاکره‌کننده‌اش هشدار داده که دشمن ریاکار است و هیچ امتیاز قابل ملاحظه‌ای به ما نخواهد داد و مذاکرات محکوم به شکست است. از سوی دیگر آمریکا مذاکرهٔ اروپا با ایران را پذیرفته است، در حالی که یقین دارد که دستیابی به هرگونه توافقی با این رژیم غیر ممکن است و بنابراین روزی فرا می‌رسد که باید شیوه‌های غیردیپلماتیک را

در قبالش به کار برد.

بدین ترتیب، بدترین گزینه در حال چیرگی است و طبیعتاً غرب مسئولیت آن را به گردن تهران خواهد انداخت. درست است که محمود احمدی‌نژاد رئیس‌جمهور ایران از تنش با غرب مستقیماً سود می‌برد و تاحدی مسئول افزایش آتش منازعات است، با این وجود بد نیست به چهار اشتباه بزرگ دولت بوش توجه کنیم:

- روز ۲۲ ژانویه ۲۰۰۲، جرج بوش در سخنرانی خود دربارهٔ وضعیت ایالات متحده، ایران را با عراق و کره شمالی «محور شرارت» خود جای داد. این امر نزدیکی آشکاری را که بین ایران و آمریکا در پی سوءقصد‌های یازدهم سپتامبر پیش آمده بود، محو و نابود ساخت، زیرا ایران که القاعده و طالبان را دشمن خود می‌دانست، همکاری ویژه‌ای را با آمریکا در زمینهٔ حمایت لجستیکی و بشردوستانه از خود نشان داده بود. در آن زمان کاخ سفید در حال تدارک عملیات جنگ در افغانستان بود و نمایندگان ایران در ملاقاتی مخفیانه در ژنو حتی هدف‌هایی را که لازم بود بمباران شود به نمایندگان آمریکا پیشنهاد کرده بودند.<sup>۲۵</sup>

- چهارم ماه مه ۲۰۰۳، کاخ سفید، پیشنهاد ایران را مبنی بر حل جامع اختلافات میان دو کشور رد کرد. این پیشنهاد که جسورانه‌ترین

پیشنهاد پس از انقلاب و مورد توافق رهبر و رئیس جمهور خاتمی بود، توسط سفیر سوئیس در تهران و صادق خرازی سفیر ایران در پاریس، تدوین شده بود. ایرانی‌ها قبول کرده بودند از حمایت از حماس و حزب‌الله دست بردارند، دولت اسرائیل را به رسمیت بشناسند و کلیه برنامه‌های اتمی خود را به بازرسی بگذارند و در ازای آن آمریکا تحریم‌ها را لغو کند، گزینه «تغییر رژیم» را از دستور کار خود خارج سازد و اعضای مجاهدین خلق در عراق را به ایران مسترد نماید. کاخ سفید بجای آنکه این پیشنهاد را جدی بگیرد به سفیر سوئیس انتقاد کرد که از اختیارات خود فراتر رفته است. چهار سال بعد روزنامه واشنگتن پست یک نسخه از این پیشنهاد فوق‌العاده را به دست آورد<sup>۲۶</sup>. این روزنامه در این باره از کاندولیزا رایس وزیر امور خارجه وقت آمریکا سؤال کرد. رایس گفت که به یاد نمی‌آورد چنین سندی را دیده باشد و تام کیسی، سخنگوی وزارت امور خارجه اظهار داشت که سند مزبور اعتباری ندارد و یک «کاردستی تخیلی سفیر سوئیس است».

- در در ماه مه ۲۰۰۵، زمانی که آلمان، انگلستان و فرانسه آخرین جزئیات «بسته پیشنهادی» خود را آماده می‌کردند که در بر گیرنده مشوق‌های اقتصادی و سیاسی در ازای توقف غنی‌سازی اورانیوم بود، آمریکا در جهت تأخیر ارسال آن فعالانه وارد عمل شد و اکثر امتیازات موجود در

پیشنهادات را حذف کرد. آن دوره دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای بود، زیرا چند هفته بعد محمود احمدی‌نژاد رئیس‌جمهور ایران شد. برخی کارشناسان مسائل ایران در غرب معتقدند که پیشنهاد اولیه در صورتی که به موقع ارائه می‌شد می‌توانست نتیجه انتخابات را کاملاً تغییر دهد.

- اوایل سال ۲۰۰۶، کاخ سفید دو پیشنهاد ایران را در جهت حل مناقشات نادیده گرفت. محتوای این پیشنهادات هرگز فاش نشد. این دوره‌ایست که کاخ سفید ظاهراً در حال تدارک یک حمله نظامی علیه ایران بود. روزنامه نگار کاوشگر آمریکایی، سیمور هرش، در روزنامه نیویورکر در مقاله‌ای افشاگرانه به نقل از یکی از مقامات کاخ سفید نوشت: «آزاد سازی ایران میراث حقیقی جرج بوش خواهد بود». مقام دیگری در وزارت دفاع گفته بود «یک رشته بمباران پردامنه باعث تحقیر حکومت مذهبی ایران خواهد شد و مردم را وادار به قیام و سرنگونی دولت خواهد نمود».

به هر حال بی‌شک ایران سرانجام تاوان اشتباهات خود را خواهد پرداخت. این در صورتی است که دولت بوش، گلیم خود را نسبتاً خوب از آب بیرون کشید. علیرغم پیامدهای بی‌اندازه وخیمی که شیوه مدیریت بوش در پرونده ایران به همراه داشت، ولی دولتمردان آمریکایی خیال توبه ندارند و انتقاد از خود را نمی‌پذیرند. مگر نه اینکه در اوایل ۲۰۱۰، سارا

پلینِ جمہوریخواہ گفت کہ تنها راه نجات باراک اوباما اینست کہ بہ ایران  
حملہ کند.



## مهرداد



مهرداد، فروشنده در بازار، هر جمعه از تهران خارج میشود و برای شکار به صحراهای فوق العاده زیبای کشورش میرود.

مهرداد که مغازه‌ای در بازار تهران دارد می‌گوید: «دورهٔ دو سالهٔ سربازی را در اردوگاهی در قلب کویر لوت گذراندم، نزدیک مرز پاکستان و افغانستان. من راننده یک وانت بودم که یک مسلسل ۵۰ میلیمتری رویش

سوار شده بود. مأموریت ما متوقف کردن کاروان‌های قاچاقچیان تریاک و هروئین بود که از ایران عبور و کالاهای خود را به اروپا منتقل می‌کردند. اگر می‌دیدمشان به رویشان شلیک می‌کردیم یا آنها روی ما شلیک می‌کردند. ولی اغلب اوقات آنها از ما مجهزتر بودند.

«در این واحد ویژه ما حدود ۶۰-۵۰ نفر بودیم که روزهای خیلی کسل‌کننده‌ای داشتیم. افسرانمان از قاچاقچی‌ها خیلی می‌ترسیدند و ترجیح می‌دادند تماسی با آنها پیدا نکنند. در هر حال ما آنقدر پرسر و صدا بودیم و آنقدر چراغ روشن می‌کردیم که افغان‌ها به راحتی می‌توانستند راهشان را کج کنند. اردوگاه بعدی صد کیلومتر با ما فاصله داشت و آنها به راحتی می‌توانستند از به دام افتادن و درگیری با ما راحت باشند. آنها راننده و تجهیزات خوبی داشتند و بیابان را مثل کف دستشان می‌شناختند.

«ما برای تفریح تیر هوایی شلیک می‌کردیم. یا به افسرانمان وانمود می‌کردیم که یک کاروان را ردیابی کرده‌ایم و مثل دیوانه‌ها در هوا تیراندازی می‌کردیم. آنها دست و پایشان را گم می‌کردند و دعا می‌خواندند و به ستادهایشان پیام می‌فرستادند و گزارش نبردها را می‌دادند. چند ماه بعد تمام اعضای گروه عوض شدند و من تنها ماندم تا از نفرات جدید استقبال کنم و این به من جایگاه ویژه‌ای داد. به عبارتی دیگر من قهرمان گروه شده

بودم! حتی افسران به من احترام می‌گذاشتند. آنها بزرگ‌شده شهر بودند و در کلانتری و یا زندان کار کرده بودند و هیچ اطلاعی از کویر، تپه‌های شنی، حیوانات وحشی و رانندگی در صحرا نداشتند.

«یک شب که من کشیک می‌دادم، هوا خیلی گرم شده بود و حوصله‌ام سررفته بود. با لباس نظامی‌ام که فقط یک شورت بود و یک دمپایی و یک کلاشینکف، فریاد زدم: «قاچاقچی‌ها پشت این تپه شنی هستند». افسر گفت. باشد، ده نفر با من بیایند. بعد فکری کرد و گفت بهتر است من تنها بروم و او مرا پوشش بدهد. به او گفتم، مبادا شلیک کند. چون اکثر کشته شدگان ما قربانی شلیک نفرات خودمان بودند. شروع کردم با دمپایی‌هایم به دویدن. ده متری دویدم و یک رگبار گلوله شلیک کردم: تاتاتاتا... باز ده متر رفتم یک رگبار دیگر. از تپه گذشتم و باز کمی شلیک کردم. و چند لحظه نشستم و با خودم خندیدم. وقتی برگشتم آنها همه پشت یک دیوار قایم شده بودند. گفتم قاچاقچی‌ها همه فرار کردند. مرا به خاطر شجاعتم مورد تقدیر قرار دادند.

«آنقدر حوصله‌مان سر رفته بود که یک کلک دیگر پیدا کردیم. ما سه چهارنفر تهرانی بودیم و بقیه شهرستانی و ساده بودند. ما مدام در حال شوخی و خوش گذرانی بودیم. یک روز لیست سربازان را گرفتیم و یکی

یکی به زیر چادر لجستیک احضارشان کردیم. به آنها گفتیم برای تکمیل پرونده باید آلتشان را اندازه بگیریم و روی شکمشان یک علامت به اضافه (+) بگذاریم. همه را اندازه گرفتیم، حتی افسران را. یکی از سربازان کوچک جثه لرستان بود که آلتش از همه بلندتر بود. کلی خندیدیم و خوش بودیم.

« قاقاچقی واقعی کمتر دیدیم. یک روز من جلوی گروهان با یک لندرور حرکت می‌کردم. از یک تپه شنی که گذشتیم، دو جیب نظامی پایین تپه دیدم. آنها مرا ندیده بودند. من شروع کردم به شلیک. دو اتومبیل بدجایی قرار گرفته بودند و مجبور بودند برای فرار دور بزنند. یکی از آنها نقص فنی پیدا کرده بود. فکر می‌کنم میله گاردانش شکسته بود. تا می‌توانستیم شلیک کردیم. آنها در ۲۰۰ متری ما بودند. من گلوله‌هایم را می‌دیدم که به بدنه ماشین آنها فرو می‌رفت. هوا داشت تاریک می‌شد، بنابراین، رفتیم و فردا برگشتیم. ۸۰۰ کیلو تریاک در جعبه‌های ۷ کیلویی در اتومبیل پیدا کردیم. صد متر آن طرف‌تر یک جسد افتاده بود. توی جیب کتش کاغذهای مربوط به تحویل جنس را پیدا کردیم که معلوم می‌کرد چند کیلو به کدام مشتری باید بدهد. من پیش خودم از کشتنش خجالت کشیدم و کمی غمگین بودم.

« ولی خوب، آنها هم دوستان مرا کشته بودند، دفعه اول توی یک کمینگاه در بیابان و دفعه دوم توی یک باغ که دورش دیوار داشت نزدیک

یک ده. ما فهمیده بودیم که قاچاقچی‌ها توی باغ هستند. افسر یک سرباز فرستاد که از دیوار بالا برود. سرباز بیچاره مثل یک خرگوش کشته شد. افسر یک سرباز دوم را فرستاد که او هم به ضرب گلوله از پا در آمد و همین طور سرباز سوم و چهارم. تا قبل از اینکه افسر استراتژی‌اش را عوض کند، یازده سرباز از ما کشته شده بودند. بعد باغ را با نارنجک و راکت بمباران کردیم. آنقدر که حتی یک درخت یا یک گیاه در باغ نماند. روی زمین سه افغان سالخورده دیدیم که کشته شده بودند.

« ما اعضای واحد ویژه خیلی خشن و جدی بودیم. اغلب دوستان من از دهات کوچک می‌آمدند و از همه چیز بی‌خبر بودند. هیچی حالیشان نبود. به عنوان تعلیم به آنها یک مسلسل می‌دادند که سه بار شلیک کنند و بعد می‌شدند جزو گروه. یک بار ستاد فرماندهی تصمیم گرفت از واحد ما بازدید کند. ولی اپراتور رادیوی ما که می‌بایست پیام را به ما بفرستد یادش رفت و پیام را نفرستاد. شب دیدیم تعدادی چراغ به طرف ما می‌آید. فریاد زدیم «قاچاقچی‌ها حمله کردند». و دوباره موضع بگیریم. من یک اسلحه داشتم که مجهز به دوربین شب بود. یکی از دوستانم که افسر بود یک راکت انداز برداشت و کنار من دراز کشید و به من گفت: «مهرداد، منتظر می‌شویم که نزدیک بشوند، تو راننده را هدف بگیر و من خدمت خود ماشین می‌رسم.

من در دوربین دیدم اتومبیل‌ها شبیه اتومبیل‌های پلیس خودمان هستند. به خودم گفتم، خدایا عجب قاچاقچی‌هایی هستند که ماشین‌های خودمان را دزدیده‌اند. خیلی نگران بودم و می‌لرزیدم. درست در همین لحظه، بچه‌هایی که پشت سر من بودند اولین خمپاره را پرتاب کردند. من اصابت آن را درست در نزدیکی اولین اتومبیل دیدم که چه انفجاری ایجاد کرد. دیدم شیشه‌ها خورد شدند و ماشین‌های دیگر متوقف شدند و همه از ماشین‌ها بیرون آمدند و روی زمین دراز کشیدند. در همین موقع تشویق‌های فرمانده اردوگاهمان را شنیدیم و خمپاره دوم پرتاب شد و خورد وسط ماشین اول، ولی منفجر نشد. این سر و صداها اپراتور رادیو را بیدار کرد که فریاد زنان آمد و گفت محض رضای خدا شلیک نکنید، این سرهنگ خودمان است. بلند شدیم خبردار ایستادیم. در طرف مقابل هم سرهنگ آهسته از جا بلند شد و لباسش را تکاند. مرد مسنی بود با شکمی بزرگ. بی‌اندازه عصبانی شده بود. وقتی به اردوگاه رسید، فریاد زد «مادر...ها کی به ما شلیک کرد؟» افسرمان را گرفت به باد مشت و لگد. سربازان سعی کردند میانه را بگیرند و گفتند او مقصر نیست. تمام شب را به مراقبت و زخمبندی افراد کاروان گذراندیم و به آنها چای و شیرینی دادیم و مدام از آنها عذرخواهی کردیم. ولی به علت انفجارها گوششان نمی‌شنید و حتی نمی‌توانستند حرف بزنند.

اتومبیل‌هایشان به آهن‌پاره تبدیل شده بود. اُپراتور رادیو سه ماه را در زندان گذراند و بعد برگشت پیش ما.

«جالبتر از این وقتی بود که به کاروان‌های شتری برخورد می‌کردیم که افغان‌ها به آنها مواد مخدر داده و برای حمل کالا تربیتشان کرده بودند و تا صد کیلومتری پشت مرز می‌آمدند. ما به آنها شلیک می‌کردیم و با گوشت شترها کباب درست می‌کردیم. کمی تریاک از بار شترها برای خودمان برمی‌داشتیم و می‌کشیدیم و بقیه را برای آمار دولتی به مقامات می‌دادیم. چند تا از دوستان من بعد از دوران سربازی تریاکی شدند. من هرگز لب به تریاک نزدم ولی کم‌کم به این اردوگاه دلبسته شدم به طوری که از مرخصی رفتن صرف‌نظر می‌کردم و گاه تا شش ماه هم به شهر بر نمی‌گشتم. یک جیب بر می‌داشتم و می‌رفتم روی تپه‌های شنی می‌گشتم. آنجا بود که به شکار رو آوردم و به بیابان‌های کشورم علاقمند شدم.»

## یوسف



هنگام فیلمبرداری سریال یوسف، یکی از هنرپیشه ها که نقش یک مصری را بازی میکند، بین دو سکانس در حال استراحت است.

یوسف عزیزترین پسر حضرت یعقوب نابینا بوده است. یعقوب پیر دوازده پسر داشته ولی یوسف آنقدر زیبا بوده که چهره اش روشنایی خاصی



به خاک کنعان می‌داده است. برادرانش از شدت حسادت او را در چاهی می‌اندازند و ادعا می‌کنند که یوسف طعمهٔ گرگ‌ها شده است. اما کاروانی که از آن نزدیکی می‌گذشتند، او را نجات داده و سپس او را به عنوان برده، در مصر می‌فروشند. یوسف که بی‌اندازه باهوش بوده پس از ماجراهای بی‌شمار، سرانجام دستیار ممتاز فرعون می‌شود. هنگام خشک‌سالی وحشتباری که در مصر روی می‌دهد، به موهبت قدرت پیشگویی یوسف، انبارهای مصر پر از ذخیره غلات بوده است به طوری که ساکنان کشورهای همسایه برای دریافت گندم متضرعانه به مصر می‌آمدند. برادران یوسف، نیز در میان آنان بودند. آنها پشیمان از کردهٔ خود، به گناهشان اعتراف می‌کنند. یوسف آنها را می‌بخشد و تمام خانواده‌اش را به مصر می‌خواند و آنها را در حاصلخیزترین زمین‌های مصر جای می‌دهد.

سه هزار سال بعد، این داستان موضوع صفحهٔ اول روزنامه‌های تهران می‌شود. روزنامهٔ اصلاح طلب صبح امروز، در ژوئن ۱۹۹۹، نامه‌ای از یک آموزگار تبریز را چاپ کرده بود که می‌گفت شاگردانش به سختی می‌توانند داستان یوسف را باور کنند و می‌پرسند چرا یعقوب که نابینا بود از پسرانش نخواست جسد یوسف را برایش بیاورند تا او بتواند او را لمس کند؟ چرا بعدها برادران یوسف که پیر شده بودند، خود به دنبال گندم به مصر رفتند

و فرزندانشان را برای این کار نفرستادند؟ و چرا هرگز کسی از مادر یوسف حرفی نمی‌زند؟ این آموزگار نوشته بود: «من مدت‌ها به این پرسش‌ها فکر کردم و درباره این داستان مطالعه نمودم اما پاسخی نیافتم. و بالاخره به شاگردانم گفتم دو خط موازی به هم برخورد نمی‌کنند. مگر آنکه خدا بخواهد.»

داستان یوسف متعلق به انجیل (کتاب آفرینش) و قرآن (سوره ۱۲) است و مسلمانان این داستان بخصوص را دوست دارند به طوری که به یوسف جایگاه پیامبر داده‌اند. محمد درباره او گفته است که خداوند نیمی از ذخیره زیبایی کل بشریت را به یوسف داده است.

انسان می‌تواند فکر کند که ایران چه کشور خوشبخت و پر رونقی است که روزنامه نگارانش به تفسیر متن قرآن می‌پردازند. ولی پیامدهای این نامه که به نظر ما معصومانه می‌آید سخت غم‌انگیز بود. مقامات جمهوری اسلامی به هیچ وجه نمی‌توانستند تحمل کنند که متون مقدس مورد سؤال قرار گیرند. سعید حجاریان، مدیر این روزنامه بازداشت و سپس با پرداخت وثیقه‌ای سنگین آزاد شد. کاظم شکری، سردبیر چند هفته زندانی شد و مسئولان قضایی نام آموزگار تبریزی و شاگردانش را خواستند تا بتوانند تنبیهشان کنند. چند ماه بعد در ۱۲ مارس سعید حجاریان مورد سوء قصد قرار گرفت و برای تمام عمر معلول شد. یک بسیجی شهر ری، سعید عسگر،

سوار بر موتوری پر قدرت، که تنها در اختیار سرویس‌های مخفی است، دو گلوله به سر او شلیک کرد. شاهدان عینی او را شناسایی کردند. سعید عسگر در دادگاهی مخفی محاکمه شد و پس از چند ماه زندان، آزادیش را بازیافت. ۲۷ آوریل ۲۰۰۰، روزنامه صبح امروز توسط قوه قضائیه بکلی تعطیل شد. این روزنامه افشاگری‌های دردسزایی برای رژیم کرده بود. مقالات جنجالی اکبر گنجی دربارهٔ آمران واقعی قتل‌های زنجیره‌ای روشنفکران غوغایی بوجود آورده بود ولی قاضی دادگاه ویژه مطبوعات، سعید مرتضوی، می‌بایست «کفرآمیز» بودن صبح امروز را ثابت کند و نامهٔ آموزگار تبریزی دربارهٔ یوسف پیامبر بهانهٔ خوبی به دست او داد.

ده سال بعد دوباره یوسف نقل محافل تهران شد ولی این بار ماجرا از آن سوی صفحهٔ شطرنج سیاسی ایران آغاز شد. انگار رژیم می‌خواست روایت رسمی این حکایت قرآنی را یک بار برای همیشه ارائه دهد. از ژوئیه ۲۰۰۸، هر جمعه شب ساعت ده، شبکه یک صدا و سیمای ایران، یک قسمت ۵۰ دقیقه‌ای از سریال یوسف را پخش می‌کند. بودجهٔ این فیلم قابل ملاحظه بوده، تا جایی که می‌گویند سپاه پاسداران در آن سهیم بوده است. فیلمبرداری آن سه سال طول کشید. دکورهای آن مساحتی برابر با ۳۰ هزار مترمربع را در بیرون پایتخت اشغال کرده است و ۱۸۰ هنرپیشه در

آن بازی کرده‌اند. کارگردان فیلم، فرج‌الله سلحشور، به محافظه کاران افراطی نزدیک است و داستان فیلم را طوری چرخانده است که گریزی هم به انکار هولوکاست بزند. البته این مسئله برای تماشاچیان چندان ناراحت کننده نیست. برعکس آنها به صحنه‌ای که در آن یکی از شخصیت‌ها موز می‌خورد اعتراض کردند چون در مصر ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد، خوردن موز معمول نبوده است. کارگردان پاسخ داد: «درست است، من متأسفم. بررسی کافی درباره موز نکردم. ولی نعمات الهی همیشه وجود داشته‌اند.» او همچنین در مقابل گوشزدهایی که درباره نکات ناسازگار دیگر سناریو به او شده بود، گفته بود که «در هر حال سناریونویس واقعی خداست.» از جمله در این فیلم در صحنه‌هایی که در مصر می‌گذرد، موسیقی عربی به گوش می‌خورد، در حالی که در آن زمان هنوز اعراب مصر را تسخیر نکرده بودند.

یوسف شانس این را داشت که مورد پسند رهبر قرار گیرد. او در این باره گفته بود «این فیلم نشان می‌دهد که می‌توان آثاری زیبا و باتقوا با داستان‌هایی قوی ساخت. این فیلم جزیبی از هنر انقلابی است. فیلم‌های امروزی برای جلب تماشاچی به اشارات جنسی مستهجن متوسل می‌شوند. ولی یوسف این موفقیت عظیم را برای آن به دست آورد که بر پایه فضایل و رفتار بی‌نقص یک شخصیت نمونه استوار بود.»

یکی از وبلاگ نویسان نظری مغایر با گفته رهبر در اینترنت نوشته است: «یوسف چطور می‌تواند در مقابل زنانی به این زیبایی آنقدر سرد و سخت بماند. برای ما جوانان ایرانی دشوار است که خود را با او هم هویت سازیم. تازه معلوم نیست شاید یوسف در این زمینه مشکلی داشته است.»

اما سخت‌ترین انتقاد از جایی ابراز شد که اصلاً انتظارش را نمی‌شد داشت، یعنی از سوی دختر کارگردان، زینب سلحشور که خود در این سریال نقش آفرینی کرده است: «من از اینکه در این سریال شرکت کردم، خجلم، چون یوسف در آن چند همسری را تبلیغ می‌کند. مردان ایرانی کوشش می‌کنند ما را توجیه کنند، ولی زنان ایرانی مثل زنان عرب نیستند. آنها قبول نمی‌کنند حقوق خود را با زن دیگری تقسیم کنند. مهم نیست که من از خانواده کارگردان هستم و یا در این فیلم بازی کرده‌ام. من فقط برای جوانان کشورم متأسفم که مذهب به این شکل به آنها معرفی می‌شود.»

این اظهار نظر می‌توانست «مشاور مذهبی» سریال را برنجاند. در فهرست اسامی دست اندرکاران این فیلم که توسط تلویزیون ایران برای فروش فیلم به ۶۰ کشور جهان تهیه شده است، می‌خوانیم که کارشناسی که تطابق محتوای ۴۵ قسمت فیلم را با موازین اسلامی تصدیق کرده، حبیب‌الله عسگر اولادی است. او یکی از سران سرویس‌های مخفی و یکی از ثروتمندترین

افراد کشور است که با بازار و رهبر ارتباط عمیقی دارد. مردم او را به خاطر هواداریش از اعمال خشونت و روش‌های سرکوبگرانه می‌شناسند. شاید او به گفته‌های خردمندانهٔ یوسف و برادرانش اعتقاد داشته باشد: «امروز بر شما خرده‌ای نمی‌گیرم. خداوند شما را بیخشايد او که رحمان و رحيم است.»

اما سعيد حجارين، مدير صبح امروز هرگز بخشوده نشد. او بعد از ده سال با توسل به داروهای بسیار قوی در حالی که تقریباً ناتوان از تکلم است، تنها می‌تواند با کمک یک صندلی چرخدار زندگی کند. دوباره در ۱۶ ژوئن ۲۰۰۹، چند روز پس از انتخابات ریاست جمهوری دستگیر و در بند ۲۰۹ زندان اوین حبس شد؛ جایی که مخصوص کسانی است که رژیم به عنوان خطرناک‌ترین دشمنانش تلقی می‌کند. همسرش خانم دکتر وجیهه مرسوسی در آن زمان از مقامات پرسید: «دیگر از او چه می‌خواهید، او که نیمه مرده است؟» پاسداران اعتراف می‌خواستند. آنها می‌خواستند که این مرد نحیف و ناتوان، روی صندلی چرخدارش، برای آزاد شدن اعترافی را امضا کند و بگوید که اغتشاشات پس از انتخابات را او و چند تن از همدستانش از ماه‌ها پیش به کمک سرویس‌های مخفی غربی برنامه ریزی کرده بودند. آنها حتی همسر و پسرش را نیز به زندان کشاندند تا او را وادار به تسلیم کنند. او حاضر بود تا هر وقت زندان‌بانانش بخواهند در زندان بماند. از آنجا که رژیم

نمی‌توانست به خود اجازه دهد که حجاریان در زندان بمیرد، زندان‌بانان اوین مجبور شدند معالجات دارویی او را ادامه دهند. بازجویی حتی مجبور شد هر روز چهار دست و پا شود و فیزیوتراپی اجباری او را به عهده بگیرد. سرانجام بازجویانش رضایت دادند که او مصاحبه‌ای تلویزیونی انجام دهد و افکار برخی فیلسوفان و دانشمندان علوم انسانی غرب را به نقد کشد. از آن پس رهایش کردند.

## از یهودیان برحذر باش!



محمدعلی آرسین، ۵۹ ساله، تاجر فرش در دالاس، در خانه ۸۰۰ متریعی خود در لواسان جلوی دوربین ایستاده است. پسر کوچکش دست چپ و همسرش با چادر سبز در انتهای سالن دیده میشوند.

محمدعلی آرسین، که ما را برای مصاحبه در ویلای ۸۰۰ متریعی خود در لواسان پذیرفته است، می‌گوید: «داستان زندگی ما را برایتان تعریف



خواهم کرد. از چهارده سالگی در بازار تهران کار کرده‌ام. قالی‌ها را بر دوش می‌گرفتم و به در مغازه‌ها می‌بردم. هر بار که برای قالی فروشان یهودی قالی می‌بردم، نمی‌گذاشتند داخل مغازه شوم. باید قالی را جلوی در مغازه می‌گذاشتم. آنها با غرور با من حرف می‌زدند و مزدم را هم بعد از دو سه هفته می‌دادند.

«سیزده سال بعد، وقتی ما ایرانی‌ها در حال تدارک انقلاب بودیم، نمی‌توانستیم درباره فعالیت‌های انقلابییمان حتی با زلمان صحبت کنیم چون ممکن بود او برود و آنچه شنیده بود به یک یهودی بگوید. آن وقت‌ها، اگر من در کوچه با یک یهودی گلاویز می‌شدم و او شکایت می‌کرد، اغلب اوقات دادگستری به نفع او حکم می‌داد. پلیس‌های شاه مخفیانه به من گفته بودند که نباید به یهودیان اعتماد کنم. و باید کلاهم را دو دستی بچسبم.

«من در جنوب تهران در یک محله فقیرنشین بزرگ شدم. خانه‌مان از بیمارستانی که ملکه فرح در آن زایمان کرده بود چندان دور نبود. ما یک زن خدمتکار داشتیم که آشپزی و نظافت می‌کرد و حقوقش برای مخارج ۵ بچه‌اش کفایت نمی‌کرد و مجبور بود برود و صف ببندد تا پس‌مانده غذای بیمارستان را برای بچه‌هایش بگیرد. آن وقت‌ها همه زندگی مرفه نداشتند. خدا رحمت کند خمینی را برای همه کارها و خدماتی که برای مردم انجام

داد.

«قبل از انقلاب، آمریکا ایران را حیات خلوت خودش می‌دانست. آمریکا از ما پول و تکنولوژی بیشتری داشت. علاوه بر این در جنگ در مقابل آلمان، ایتالیا و ژاپن پیروز شده بود. به ما می‌گفتند آمریکا غلبه ناپذیر است و ما هیچگاه نمی‌توانیم از شرش خلاص شویم. اما خمینی موفق شد. خداوند الهی در بهشت جایش دهد. ۷۰ هزار سرباز آمریکایی در ایران مستقر بودند، ماهی ده هزار دلار حقوق می‌گرفتند. هر روز نفت ایران را می‌بردند. هیچ چیز در کنترل ما نبود. آنها حتی ما را مجبور کردند که دستمال کاغذی توالت مصرف کنیم و بازار کاغذ توالت در دست یهودیان بود.

«یهودی‌ها در طول تاریخ در جاهایی سکنی می‌گزینند که مردمش ابله‌اند، و بهتر می‌شود استعمارشان کرد. چرا در تبریز هیچ یهودی پیدا نمی‌شود، برای اینکه مردم آنجا باهوشند.<sup>۲۷</sup>

«در آن زمان یهودیان مانع پولدار شدن من بودند. ولی حالا من یک مغازه عالی فرش در دالاس دارم. روزی یک تاجر در نیویورک از من پرسید چطور توانسته‌ام آنقدر پول در بیاورم که چنین فروشگاه‌ای در دالاس دایر کنم. جواب دادم وقتی آمریکایی‌ها و یهودیان ایران را اشغال کردند، ما را مجبور می‌کردند که فقیر باشیم. و حالا که آنها را بیرون کرده‌ایم، تجارت

می‌کنیم. به آمریکا می‌آییم. ایرانی‌ها خیلی باهوشند و خودشان می‌توانند به کارهایشان رسیدگی کنند. علاوه بر این از سی سال پیش ما دیگر کازینو و قمارخانه نداریم؛ این اماکن همه در دست یهودی‌ها بود. نیازی هم به وارد کردن ویسکی و ریختن پولش به جیب یهودی‌ها نداریم. ما خودمان شراب درست می‌کنیم.

«دولت‌های شما چطور می‌توانند به رئیس‌جمهور ما فحش بدهند؟ این به آرامش جهان لطمه می‌زند. او نه قمار می‌کند، نه مشروب می‌خورد. مردی شریف و با تقواست و سرشار از زندگی. به او افترا می‌زنند چون حرف می‌زند و وقتی حرف می‌زند ۲۰ میلیون ایرانی به خیابان‌های می‌ریزند و از او پیروی می‌کنند؛ ۲۰ میلیون ایرانی متحد مثل اعضای یک خانواده بزرگ که از هیچ چیز نمی‌ترسند حتی از مرگ.

«آن وقت‌ها، آمریکایی‌ها به آفریقا رفتند و هزاران برده را اسیر کردند. امروز یهودی‌ها همین کار را می‌کنند. آنها دنیا را به بردگی کشیده‌اند. چگونه؟ با کنترل کارت‌های بانکی. هرکسی که به آنها پول بدهکار است، برده آنهاست. من از کارت بانکی استفاده نمی‌کنم، چون دشمنانم را می‌شناسم. از گفتنش به شما هراسی ندارم. چون به خدا اعتقاد دارم و از هیچ چیز نمی‌ترسم و شما در خانه من هستید. من از شما دعوت کرده‌ام. بهترین غذا و بهترین اتاق را

به شما می‌دهم. به شما همه چیز می‌دهم. برایتان لباس خواهیم خرید و حتی پولِ توجیبی هم به شما می‌دهم. این کارها را می‌کنم چون ایرانی و مسلمانم و آرزوی ما اینست که همهٔ مردم دنیا خوشحال و مرفه باشند.

«من به عنوان کارشناس با شما حرف می‌زنم. من به بیست و یک کشور دنیا سفر کرده‌ام. هیچ‌جا مشروب نخوردم حتی فکرش را هم نکردم. همه چیز را خوب مطالعه کردم و به عمق مسائل پی بردم. همه جا قالی فروختم که بتوانم برای خودم زن بگیرم و عشق‌بازی کنم. من دو تخصص دارم، قالی و زن.

«سی سال پیش، وقتی آمریکایی‌ها ما را می‌چاپیدند ما جنتلمن به حساب می‌آمدیم، پاسپورت ایرانی همه جا مورد احترام بود. حالا که سودی برایشان نداریم، شدید تروریست. شما به من بگویید، کدام ایرانی به آمریکا رفته است تا آمریکایی‌ها را بکشد؟ برعکس هزاران آمریکایی به عراق آمده‌اند و عراقی‌ها را می‌کشند.

«پیش از انقلاب، هیچ پزشکی در ایران نبود. باید از هند و بنگلادش پزشک می‌آوردیم. امروز هر زن ایرانی دکتر است. هر مرد ایرانی دکتر و مهندس است. با این حال وقتی دانشجویان ما به آمریکا می‌روند، به آنها کارهای کم‌اهمیت می‌دهند. هر کاری مربوط به تکنولوژی‌های پیشرفته باشد،

مخصوص یهودی‌هاست. من ماجرای هم شنیده‌ام دربارهٔ یک دانشجوی ایرانی در فرانسه. وقتی فهمیدند که ایران یک ماهواره به فضا فرستاده است او را از رفتن به سلف سرویس دانشگاه منع کردند. این رسوایی نیست؟

«پدرم تحصیل کرده نبود. اصلاً سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی بسیار باهوش بود. هر روز به ما نصیحت می‌کرد و می‌گفت هرچه داریم از خدا داریم. شب‌ها من در اتاق او می‌خوابیدم. به ما یاد داده بود قبل از خواب شهادتین بخوانیم. می‌گفت بدین ترتیب همه می‌فهمند که شما آدم‌های خوبی هستید و به شما اعتماد خواهند کرد. زیرا کسی که به خدا ایمان داشته باشد دروغ نمی‌گوید.

«وقتی پدرم برای ما شناسنامه گرفت، سن ما را دو سال جوانتر اعلام کرد، تا از همکلاسی‌هایمان جلوتر باشیم. همین‌طور در خدمت نظام وظیفه.

«به خواست خدا من موفق شدم و امروز می‌توانم خودم را مردی ثروتمند بدانم. فکر می‌کنم همهٔ مردم آرزو دارند همین قدر موفق باشند. بنابراین من به همه توصیه می‌کنم سخت کار کنید، و پول خرج نکنید. اگر می‌توانید، یک لباس را شش ماه بپوشید. هیچ نگران حرف مردم نباشید. من در دانشگاه تحصیل نکرده‌ام، و خیلی هم کتاب نخوانده‌ام ولی دید روشنی از وقایع دارم. وقتی تلویزیون را روشن می‌کنم، بلافاصله می‌فهمم اوضاع از

چه قرار است. از خودتان می‌پرسید چرا این حرف‌ها را به شما می‌زنم، برای این که خیلی فکر کرده‌ام و معتقدم که ایران یک کشور جهان‌سومی نیست، برعکس، کشوری بسیار توسعه یافته است. کشورهای شما بیش از دوسه قرن تاریخ ندارند. تاریخ ما، دو یا سه هزار ساله است و تازه اگر به کتابخانه‌هایتان مراجعه کنید می‌بینید که بیشتر دانشمندان شما، افکارشان را از ما گرفته‌اند.

«ما به رئیس‌جمهور و رهبرمان اعتماد می‌کنیم، برای اینکه آنها خردمندان بر ما حکومت می‌کنند و به ما احساس غرور می‌دهند. ما به هیچ کشوری حمله نمی‌کنیم. ما در خانه خودمان زندگی می‌کنیم و از هیچکس چیزی نمی‌خواهیم. ولی آنها، یهودی‌ها و آمریکایی‌ها، می‌خواهند به ما حمله کنند، ما را به تصرف خود در آورند. وقتی من به برنامه‌های ماهواره‌ای آنها نگاه می‌کنم، BBC و VOA، از خودم می‌پرسم چرا ما دچار بحران هستیم؟ فکر می‌کنم چون غربیان، خدا را فراموش کرده‌اند. برنامه‌های تلویزیونی شما، مثل ما با نام خدای رحمان و رحیم شروع نمی‌شود. چرا؟ اگر تو خدا را می‌پرستی، نمی‌توانی چنین چیزی را بپذیری. تو می‌خواهی دنیا در صلح و صفا بسر برد و همه خوشبخت باشند.

«اگر شما گربه‌ای را در یک اتاق حبس کنید و بعد با یک لنگه کفش بیایید که او را بکشید، گربه می‌داند که نمی‌تواند از خود دفاع کند و خواهد

مرد، با این حال با تمام قوا سعی خواهد کرد چشمتان را در بیاورد و به صورتتان چنگ بزند. حتی اگر یک گریه کوچک باشد. شما، قدرت‌های بزرگ جهان، همین کار را با کشورهای ضعیف می‌کنید و بعد تعجب می‌کنید که آنها دیگر از مرگ نمی‌ترسند و حاضر به عملیات انتحاری هستند.

«من به نوبه خودم امیدوارم که همه مردم جهان غذای کافی داشته باشند و بتوانند تحصیل کنند. ما به حضرت مهدی معتقدیم (الهی خداوند در ظهورش تعجیل کند). وقتی او بیاید، ثروت‌ها را بین همه تقسیم می‌کند و هیچکس را فراموش نخواهد کرد؛ نه مثل سعودی‌ها. آنها هشت میلیون بشکه نفت در روز صادر می‌کنند، یعنی ۶۰۰ میلیون دلار به جیب می‌زنند، که در سال می‌شود ۲۲۰ میلیارد دلار. این منابع باید مال همه باشد. آنها حق ندارند هر طور می‌خواهند آن را مصرف کنند.

«به شما بگویم، من خیلی سفر کرده‌ام و بی‌عدالتی‌های بسیاری دیده‌ام. آدم‌هایی دیده‌ام که ۵۶ کیلو اضافه وزن داشتند چون زیاد غذا می‌خورند. دیگرانی را دیده‌ام که پوست و استخوان بودند. این برای من غم‌انگیز است. امیدوارم به یاری خدا همه بتوانند بهتر زندگی کنند. ثروتمندان باید چاره‌ای بیاندیشند. هنوز دیر نشده، باید نعمات را تقسیم کرد و آنها که به خدا اعتقاد دارند، کاری جز این نمی‌توانند بکنند.

«باید همچنین دنبال کسب ثروت بود. مردم دنیا نظر بدی نسبت به مسلمانان دارند، چون بسیاری از مسلمانان فقیر هستند. وقتی همهٔ مسلمانان ثروتمند شدند، نظر جهانیان نسبت به آنان تغییر خواهد کرد، زیرا پول نعمت است.»

«تازه شما باید یک زن ایرانی بگیرید. من برایتان جور می‌کنم. برایتان از تبریز زن پیدا می‌کنم، چون زنان تبریز آشپزان ماهری هستند. زنان تبریزی خیلی خوب به خانواده‌شان می‌رسند. اگر با آنها ازدواج کنید، از شما پرستاری می‌کنند برای همین است که شهرت دارند. من می‌دانم چه زنی برای شما خوب است.»

«زنها به قالی می‌مانند؛ باید درست انتخابشان کرد. یک داستان بامزه برایتان تعریف کنم که بخندید. برای پسر بزرگم دنبال یک زن تبریزی گشتیم که از خانواده‌ای خوب، با تربیت و پرکار باشد. دختری را که پیدا کردیم، آنقدر خوب بود که به او نصیحت کردم زن پسرم نشود، چون او پسر رذلی است؛ تعطیلات می‌رود تایلند، و نمی‌دانم آنجا چکار می‌کند. خلاصه به دختر گفتم او حیف پسر من است. حرف مرا گوش کرد و زن پسرم نشد. خوب کاری کرد!»

«از امروز هیچ خرید نکنید، مگر حداقل مورد نیازتان را. بزودی



می‌بینید جیبتان از پول سنگین خواهد شد. آن وقت خوشحال می‌شوید، و پولتان ارزش پیدا می‌کند و می‌توانید کارهای بزرگی با آن انجام دهید. من این حرف را به پسر بزرگم یاد دادم. از چهارده سالگی گذاشتم کار بکند و امروز او هم مثل من یک فروشگاه ۷۰۰ مترمربعی پر از قالی در آمریکا دارد و داراییش بین ۴ تا ۵ میلیون دلار است.»

## دانیال



دانیال، ۱۸ ساله، بی خیال و به سبک جوانان غربی زندگی میکند:  
یا مشغول بازی اسکیت بود و پارکور است، یا روی دیوار گرافیتی میکشد، و یا در یک گروه رپ آواز میخواند.

دانیال ۱۸ ساله است و با پدر و مادرش در شهرک اکباتان در نزدیکی  
فرودگاه مهرآباد زندگی می کند. پدرش مهندس و مادرش خانه دار است. بعد

از اینکه یک ساعتی در اتاقش با او حرف می‌زنم، در حالیکه از کامپیوترش موسیقی «گرانج» به گوش می‌رسد، که او دانلود کرده است (موسیقی گرانج یکی از زیرشاخه‌های موسیقی آلترنتیو راک است که در اواسط دهه ۸۰ میلادی در آمریکا پدید آمد). به این نتیجه می‌رسم که زندگی او بی‌شبهت به زندگی یک نوجوان غربی نیست. گروه موسیقی دلخواه او نیرواناست. او عاشق هنر خیابانی Banksy است و خودش یک گروه دیوارنویسی به راه انداخته است به نام «موش‌ها». این گروه تا به حال با وسایل ابتدایی چند ویدئو هم با الهام از سریال Jackass تولید کرده اند. گروه «موش‌ها» اخیراً به موسیقی رپ روی آورده‌اند که در زیرزمین خانه‌های محله تمرین می‌کنند و در حومه شهر کنسرت‌های مخفی برپا می‌کنند. دانیال دیوانه بازی اسکیت‌بورد در اوقات فراقتش در تابستان‌ها است. او در زمستان نیز با اشتیاق فراوان به اسنوبورد می‌پردازد. در مورد پوشاک، مارک‌های مورد علاقه‌اش کوئیک سیلور، بیلابونگ و ولکم است که حالا دیگر آزادانه وارد ایران می‌شوند. او همچنین علاقه خاصی به یک بازی فرانسوی دارد به نام «پارکور» که «هنر جابجا شدن» توصیف شده است و هواداران این بازی مسیریاب نامیده می‌شوند. هدف بازی رسیدن از یک نقطه شهر به نقطه دیگر با پیمودن کوتاه‌ترین مسیر است. برای رسیدن به این هدف بازیکنان

باید از همهٔ موانع شهری بگذرند؛ مثلاً با پریدن از روی دیوارها، فاصله پشت بام خانه‌ها، سدها و اتومبیل‌ها. یک روز در حین بازی «پارکور» دانیال مورد تعقیب نیروهای پلیس قرار گرفت. او با پایین آمدن از ناودان یک خانه از دست آنها فرار کرد ولی یک انگشتش قطع شد که نتوانست آن را پیدا کند و بردارد و از این به بعد یک انگشت‌بند چرمی سیاه به دست چپ دارد. می‌گوید پدر و مادرش چندان عصبانی نشدند و خودش نسبتاً با غرور به این ماجرا و شجاعت خود نگاه می‌کند و همچنان گاه به بازی «پارکور» می‌پردازد. تنها ناراحتیش اینست که انگشت بریده هنگام گیتارزدن برایش مشکل ایجاد می‌کند.

دانیال می‌گوید که زندگیش در تهران کم و کاستی ندارد و دلش نمی‌خواهد جای دیگری زندگی کند. او از مقابلهٔ دائمی با نیروهای انتظامی و شبه نظامیان اسلامی، خوشحال است. گویی این دشمن همه‌جا حاضر به زندگی عصیانگرانهٔ او مزهٔ خاصی می‌دهد.

## واترپلو



بهرام توکلی، ۶۱ ساله، فیزیکدان اتمی و کاپیتان تیم ملی واترپلو در بازیهای آسیایی ۱۹۷۴

اگر شما بتوانید شماره تلفن بهرام توکلی را پیدا کنید و به او زنگ  
بزنید تا او را در بهترین رستوران شهر به چلوکباب دعوت کنید، او مؤدبانه  
عذر خواهی می‌کند و گوشی را می‌گذارد چون این آقا، مهندس اتمی است

که همراه با تکنیسین‌های روسی باید نیروگاه اتمی بوشهر را راه‌اندازی کند. هرچیزی که به برنامه اتمی - حتی غیرنظامی - مربوط شود کاملاً محرمانه است.

با این حال گاه می‌توان صدای بهرام توکلی را از رادیوی ملی شنید، البته درباره موضوعی دیگر. یعنی تلاش‌های حماسه‌آفرین تیم ملی واترپلو ایران که این تیم را به اولین جایگاه‌ها، دست‌کم در بازی‌های آسیایی بازگرداند. بنابراین او را هنگام تمرین در استخر آزادی دیدیم و بعد از این ملاقات، به رستوران نایب در خیابان ولیعصر رفتیم و در حال خوردن باقلاپلو و جوجه کباب، کمی حرف زدیم، البته قبل از آن قول دادیم که کلمه‌ای درباره برنامه اتمی صحبت نشود. تنها کلامی که در این باره از زبان بهرام توکلی بیرون آمد، چند فحش و ناسزا به تکنیسین‌های روسی بود که ظاهراً به عمد کاری می‌کنند تا راه‌اندازی نیروگاه بوشهر را به تأخیر اندازند.

قبل از انقلاب، آن زمان که این خیابان پهلوی نام داشت، این مرد کاپیتان تیم ملی واترپلو بود، و افتخارش این بود که در ۱۹۷۴، مدال طلای بازی‌های المپیک آسیایی را در تهران بدست آورد و در بازی نهایی، چین را مغلوب کرد. بهرام توکلی به یاد می‌آورد که مدال طلا را از دست شخص شاه گرفت: «وقتی از سکوی قهرمانی بالا می‌رفتم، دختران مدرسه‌ای که سخت

به هیجان آمده بودند به سر و کله من آویزان شدند و کت و کراواتم را پاره کردند و اگر جا خالی نداده بودم، حتماً با سر و سینه لخت به جلوی شاه می‌رسیدم.»

امروز اوضاع خیلی تغییر کرده است. در جمهوری اسلامی عقیف‌نما، ممنوع است که زن و مرد در یک استخر حضور به هم رسانند و همدیگر را در لباس شنا ببینند. بنابراین مسابقات از تلویزیون پخش نمی‌شود. اهمیت تفسیرهای رادیویی بهرام توکلی از همین جا ناشی می‌شود. از آنجا که کارشناس ورزشی در ایران کم است، یک داور زن اخیراً از او خواسته است که طی مسابقات زنان به او مشاوره بدهد. بهرام توکلی می‌گوید: «او وضعیت بازی را شفاهاً برای من تشریح می‌کند و من که پشت یک پرده قرار دارم، بدون آنکه خودم بازی را ببینم، تصمیم می‌گیرم.»

۴۰۰

بعد از انقلاب، برای فدراسیون شنای ایران آسان نبود که سطح مهارت خود را کماکان حفظ کند. ورزشکاران پیشین اغلب جزء خانواده‌های مرفه بودند و پس از انقلاب به خارج فرار کردند. اصلاً کم مانده بود که رژیم جدید بکلی شنا را ممنوع کند ولی خوشبختانه این حدیث از پیامبر که گفته بود «مسلمانان باید اسب سواری، تیراندازی و شنا را بیاموزند» وضعیت را تغییر داد. استخرها که شاه مبالغه‌گفتی برای آن‌ها خرج کرده بود، شدیداً با

کمبود مراقبت و مرمت روبرو هستند. حقوق ورزشکاران بسیار کم است. کشورها به سختی به ورزشکاران ویزا می‌دهند و آنها نمی‌توانند برای مسابقه با تیم‌های غربی به خارج سفر کنند. تیم‌های خارجی نیز چندان علاقه‌ای به آمدن به ایران ندارند. البته از سختگیری‌های اول انقلاب کم شده است. اوایل شناگران حق نداشتند در ماه رمضان تمرین کنند چون ممکن بود سرشان را زیر آب کنند و آب بخورند و روزه‌شان باطل شود.

چند سال است که مربی تیم ملی، ورزشکار معروف کُرّوات، «نون کوواسویچ» است که همان روز صبح به ما گفت که «قبول کار مربی‌گری در ایران برای من مثل اینست که مایکل شوماخر را پشت فرمان یک پیکان بگذارید و بگویید مسابقه بدهد.» با این حال او توانسته است تیم را به نتایج نسبتاً خوبی نائل سازد. ایران چندین بار تیم‌های قزاقستان، قطر، عربستان سعودی و حتی زلاندنو را (۱۲ بر ۸) در بازی‌های آسیا-اقیانوسیه در سال ۲۰۰۹ آدلاید شکست بدهد. ولی سرانجام توسط تیم‌های ژاپن و استرالیا (۱۳ بر ۱) «کباب شد» (این اصطلاح را روزنامهٔ محافظه کار تهران تایمز بکار برده است).

بهرام توکلی بدون آنکه این مطلب را به زبان آورد نگران است که ایران هرگز به جایگاهی که قبل از انقلاب داشت، باز نگردد. «بچه‌های ما به اندازهٔ



کافی محکم نیستند. خوب نمی‌جنگند. زمان ما، همه با هم متحد بودند و از خود گذشته» و در حالی که چشمک می‌زند می‌گوید: «نکته دیگری هم هست و آن اینکه اگر می‌خواهیم قهرمان شویم و مدال ببریم، حضور زنان در میان تماشاگران لازم است. هیچ چیزی به اندازه حضور یک زن، به آدم نیرو نمی‌دهد که چند سانتی‌متر جلوتر و دورتر برود و سریعتر به هدف برسد.»

## انتخابات



مردی در حال چسباندن عکس یکی از نامزدهای انتخاباتی سال ۲۰۰۵ در بزرگراه صدر در شمال تهران  
جمهوری و اسلامی، دو کلمه‌ای است که انقلاب ۱۹۷۹ آنها را کنار  
هم گذاشت، بدون آنکه از ماهیت آنها در کنار یکدیگر کاملاً آگاه باشد. برخی  
معتقدند که این دو واژه با هم متضادند؛ دو واژه‌ای که فقط در سه کشور

دیگر جهان در کنار هم قرار گرفته اند و نتایج متفاوتی را بوجود آورده اند: پاکستان از سال ۱۹۵۶، موریتانی از ۱۹۵۸، و افغانستان از ۲۰۰۳. از نظر برخی انقلابیون، صرف اینکه اکثریت ساکنان کشور مسلمان باشند و نظام جمهوری را نیز بپذیرند، می‌توان صفت اسلامی را به واژه جمهوری افزود. برخی دیگر می‌گویند، منظور از جمهوری اسلامی تحقق روایت مدرنی از دوران خلافت پیامبر است که اولویت قوانین الهی را بر قوانین بشری تضمین کند.

واقعیت اینست که انقلاب ایران، رژیم سیاسی دوگانه‌ای را به وجود آورد که در دنیا بی‌نظیر است و آمیزه‌ایست از اقتدارگرایی، دموکراسی و دین‌سالاری. رهبران انقلاب این دوگانگی را از همان آغاز به رسمیت شناختند و تأکید کردند که مشکلی را ایجاد نمی‌کند. از یک سو اقتدار مذهبی قرار داشت که در آن دستورات توسط آیت‌الله خمینی داده می‌شد و از سوی دیگر ارادهٔ مردم بود که اکثریت قاطعشان برای سرنگونی رژیم شاه بسیج شده بودند.

آیت‌الله خمینی برای تعریف جایگاه خود از واژه‌ای استفاده کرد که از سنت شیعه برگرفته شده بود و آن «ولایت فقیه» است که به نیاز شیعیان اشاره دارد که باید در دوران غیبت «حضرت مهدی» یا «امام زمان» رهبر

دیگری را برای خود تعیین کنند.

برای تضمین ارادهٔ مردم از همان ابتدا بر مسئله برگزاری انتخابات تأکید شد. باید گفت که واژهٔ «جمهوری اسلامی» فردای انقلاب در ۳۰ مارس ۱۹۷۹، با رأی ۹۷ درصد مردم به تصویب رسید. فردای آن روز آیت‌الله خمینی اعلام کرد، که این اولین روز حکومت الهی بر روی زمین است. بعد یک قانون اساسی تدوین شد و باز از طریق همه پرسی در اکتبر همان سال به تصویب رسید. عصارهٔ این قانون اساسی این بود که قدرت عالی در دست یک رهبر مذهبی است، که «سایه خدا بر روی زمین» خوانده می‌شود، ولی انتخابات نیز جزء لاینفک نظام است و به مشروعیت رهبر می‌افزاید بنابراین باید در فواصل زمانی منظمی برگزار شود.

تا وقتی که به علت پیروی اکثریت قاطع مردم از آیت‌الله خمینی، یا به علت ضرورت بسیج مردم در جنگی که صدام حسین علیه ایران آغاز کرده بود، همسویی تقریباً مطلقاً در کشور حاکم بود، برگزاری انتخابات مشکلی ایجاد نمی‌کرد. هر انتخاباتی با پیروزی ۸۰ درصدی نامزد یا نامزدهای حکومتی همراه بود و این در حالی بود که رژیم بحران‌های بسیار جدی را پشت سر گذاشته بود: برکناری رئیس‌جمهور بنی‌صدر در ۱۹۸۱ و همچنین قلع و قمع خونین مجاهدین خلق، که در روند انقلاب نقشی بسیار فعال

ایفا کرده بودند. ولی بعدها به علت توسل به خشونت و مستقر شدن در نزد دشمن عراقی در ۱۹۸۶ حمایت مردمی خود را از دست دادند.

پس از فوت آیت الله خمینی در ۱۹۸۹، نزدیکان او، مخالفین خود و یا شخصیت های تکرو را از صفوف خود بیرون راندند و تحت عنوان ائتلاف حامی خمینی، در انتخابات شرکت کردند. آنها برای پیروزی نیازی به پر کردن صندوق های رأی نداشتند. آخر ژوئیه ۱۹۸۹، علی اکبر هاشمی رفسنجانی، که همه او را نورچشمی خمینی می دانستند و نشستن آیت الله خامنه ای را در جایگاه رهبری کار و ابتکار او تلقی می کردند، در انتخابات ریاست جمهوری با ۹۴/۵ درصد آراء پیروز شد. او در این انتخابات تنها یک رقیب داشت. صلاحیت ۷۷ نفر نامزد دیگر توسط شورای نگهبان، که اکثریت آنها روحانیون محافظه کار بودند، رد شده بود. در انتخابات سال ۱۹۹۳، علیرغم میزان مشارکت نسبتاً ضعیف (۵۰ درصد)، وی با ۶۲/۹ درصد آراء برای بار دوم به ریاست جمهوری رسید.

مشکلات از انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۷ آغاز شد؛ شورای نگهبان از میان ۲۳۴ نامزد، تنها صلاحیت ۴ نفر را تأیید کرد. از جمله صلاحیت علی اکبر ناطق نوری را که نماینده قدرت حاکم بود. او کاملاً مطمئن بود که در انتخابات پیروز می شود، زیرا حمایت شخصیت های سیاسی - مذهبی با

نفوذ بازار را با خود داشت. او محمد خاتمی را رقیب اصلی خود حساب نکرده بود. شورای نگهبان مشکل می‌توانست نام این نامزد را که عمامه سیاه بسر داشت (یعنی از اولاد پیامبر بود) و در دولت هاشمی رفسنجانی وزیر فرهنگ بود از فهرست نامزدان حذف کند. برنامه‌های انتخاباتی خاتمی که با اتوبوس به سراسر کشور رسید، یک تبلیغات نمونه و استثنائی بود. او به عنوان نامزد جوانان و زنان و تمام کسانی تلقی می‌شد که به باز شدن فضای کشور دلبسته بودند. او با ۷۰ درصد آراء پیروز شد. میزان مشارکت مردم هرگز به این اندازه یعنی، ۸۰ درصد (۲۸ میلیون نفر) نرسیده بود.

در پی این پیروزی، علیرغم سنگ‌اندازی‌های شورای نگهبان که حدود ۲۰۰۰ نامزد را در انتخابات مجلس، رد صلاحیت کرده بود، اصلاح طلبان ۱۸۹ کرسی از ۲۹۰ کرسی را از آن خود کردند. یک رئیس‌جمهور و یک پارلمان اصلاح طلب، در نظامی که محافظه کاران متکی به رهبر بر آن غلبه داشتند، نمی‌توانست اصطکاک بوجود نیاورد. به زودی برخوردهای متعددی بوجود آمد. در آغاز کار، بحث دربارهٔ منبع مشروعیت قدرت بالا گرفت. سوال این بود که آیا قدرت از رأی مردم ناشی می‌شود یا از ارادهٔ الهی؟ بعد فعالیت‌های پارلمانی مسئله ساز شد. تقریباً تمام قوانینی که در مجلس به تصویب می‌رسید توسط شورای نگهبان باطل اعلام می‌شد. در آن زمان بود

که روزنامه‌های اصلاح طلب نقشی اساسی ایفا کردند. این روزنامه‌ها که از دولت خاتمی مجوز گرفته و شروع به کار کرده بودند به افشاگری‌هایی دست زدند که برای محافظه کاران در دسرهای بزرگی ایجاد کرد. این روزنامه‌ها یک موفقیت عظیم تجارتي به دست آوردند. اما دیری نپایید که یکی پس از دیگری توسط قوه قضاییه، که در دست محافظه کاران و رهبر باقی مانده بود، ممنوع شدند.

در سال ۲۰۰۱ محافظه کاران نتوانستند از پیروزی مجدد محمد خاتمی در انتخابات جلوگیری کنند. با این حال آن قدر در کارش اخلاص ایجاد کردند که سرانجام به عنوان فردی بی‌قدرت و مطیع در نظر مردم جلوه کرد و بخشی از محبوبیت خود را از دست داد تا حدی که محافظه کاران نتوانستند در انتخابات مجلس در سال ۲۰۰۴ پیروز شوند. البته شورای نگهبان نیز از سنگ اندازی دریغ نکرد و ۲۵۰۰ نامزد را رد صلاحیت کرد به طوری که در برخی حوزه‌ها اصلاح طلبان نتوانستند لیستی از نمایندگان مورد قبول خویش ارائه دهند.

ناکامی اصلاح طلبان آنها را به سوی نزاع‌های درونی سوق داد و محافظه کاران در استفاده از این اختلافات دقیقه‌ای وقت تلف نکردند. در دور اول انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۵ سه نامزد اصلاح طلب اجازه رقابت

یافتند. این امر باعث شد که آراء ۳۳ درصد از رأی دهندگان که هنوز طرفدار اصلاحات بودند بشکند و بدین ترتیب هیچ یک از آنان در دور دوم حضور نیافت. رقابت میان محمود احمدی‌نژاد، سیاستمداری نسبتاً ناشناس - که گفتمان پوپولیستی و عوام‌گرایانه‌ای داشت و ماهرانه تعلق خود را به محافظه‌کاران افراطی پنهان کرده بود- و علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی درگرفت. علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی که موضعی مبهم داشت و به ثروت اندوزی نامشروع شخصی مظنون بود، رفته رفته مورد نفرت اکثر مردم واقع شده بود و به طنز، به کوسه‌پیر لقب گرفته بود. در نهایت احمدی‌نژاد با اکثریت قاطع برندهٔ انتخابات شد (۶۱/۷ درصد) و آن وقت بود که توانست چهرهٔ واقعی خود را به عنوان یک ماجراجوی بی‌کفایت و کینه‌توز آشکار سازد.

دور اوّل ریاست جمهوری محمود احمدی‌نژاد، فاجعه‌ای بود که سانسور حاکم موفق به پنهان ساختن کامل آن نشد: تورم لگام گسیخته، تنش فزاینده با سایر کشورهای جهان و کاهش شدید رونق اقتصادی. برای نامزدی مجدد خود در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۹، او از حمایت بخشی از رأی دهندگان مناطق روستایی برخوردار بود، زیرا در دورهٔ سفرهای مکررش به استان‌ها، دیدارهایی اغلب خودجوش با مردم داشت و قول‌هایی



به مردم می‌داد: ساختن استخری در این شهر، احداث جاده‌ای برای آن شهر، راه‌اندازی تأسیسات آبیاری در اینجا و توزیع بهتر منابع مالی در آنجا. از همه مهمتر این که محمود احمدی‌نژاد در طی چهار سال ریاست جمهوری خود بخش عمدهٔ انرژی خود را صرف سازماندهی مجدد بسیجی‌ها به نفع خود و تحکیم ائتلافش با سران سپاه پاسداران کرد و امتیازات بسیاری به آنها داد. بخاطر تمامی این دلایل، سه ماه پیش از انتخابات همه او را برندهٔ انتخابات می‌دانستند. آن وقت بود که نامزد اپوزیسیون، میرحسین موسوی، شروع به عرض اندام انتخاباتی کرد. او که در دههٔ ۸۰ نخست وزیر بود، در بیست سال گذشته، زندگی سیاسی را کنار گذاشته بود. برد و باخت بر سر جلب رأی دهندگان شهری بود که از شکست خاتمی بین ۱۹۹۷ و ۲۰۰۵ سرخورده شده بودند. موسوی «تغییر» را شعار اصلی و سبز را رنگ خود اعلام کرد. نتیجه از حد انتظار همه فراتر رفت. روزها و شب‌های قبل از انتخابات کوچه‌ها و خیابان‌های همهٔ شهرها مملو از انبوه جمعیت سبز شد که آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و رئیس‌جمهور فعلی را مسخره کرده، او را به میمون تشبیه می‌کردند.

در شب ۱۳ ژوئن ۲۰۰۹، چیزی از بسته شدن حوزه‌های رأی‌گیری نگذشته بود که وزارت کشور، که توسط دوست نزدیک محمود احمدی‌نژاد

اداره می‌شد، اعلام کرد که وی با ۶۲/۴۶ درصد آراء برندهٔ انتخابات شده است. بعد از ظهر، بسیجی‌ها به ستادهای انتخاباتی میرحسین موسوی حمله کرده و از غروب، کامیون‌های نظامی در سراسر پایتخت مستقر شدند. بدون شک هرگز معلوم نخواهد شد که آراء چهار نامزد انتخاباتی واقعاً چقدر بوده است. به نظر می‌رسد که رژیم قبل از هرچیز خواستار ممانعت از برگزاری دور دوم انتخابات بود. زیرا از نظر فنی امکان دستکاری کردن آراء در دور دوم پیچیده‌تر بود و شور و اشتیاق سبزی که دو سه هفته قبل، ایرانیان طبقهٔ متوسط را فرا گرفته بود این دورنما را در ذهن رژیم ترسیم می‌کرد که وضعیت ممکن است از کنترل خارج شود. با این حال پایداری جنبش سبز چند ماه پس از انتخابات، علیرغم سرکوب بی‌رحمانه، تصویری از گستره و عزم راسخ این جنبش ارائه می‌دهد.

خشم ایرانیانی که این انتخابات را همچون اهانتی به هوش خود می‌دانند و در آن حقوقی را که انقلاب به آنها داده بود، پایمال شده می‌بینند، آن قدر است که اکنون که ترجمهٔ فارسی این کتاب حاضر می‌شود، یکسال و چهار ماه پس از انتخابات، معلوم نیست که محمود احمدی‌نژاد بتواند تا پایان دور دوم ریاست جمهوری خود بر سر کار بماند و حتی هم اگر او موفق بشود، به سختی می‌توان پیش بینی کرد که رژیم در سال ۲۰۱۳ چه استراتژی

در پیش خواهد گرفت. در عمل تضاد میان «جمهوریت» و «اسلامیت» به وضوح در جامعه دیده می‌شود و برخی از خود می‌پرسند آیا انتخابات ۲۰۰۹ آخرین انتخابات بود؟ زیرا در این مدت، برخی از بنیادگرایان به این نتیجه رسیده‌اند که حکومت الهیِ آیت‌الله‌ها باید از این پس خود را بی‌نیاز از آراء مردم بداند. در این صورت «جمهوری اسلامی» تنها مرحله گذاری بوده است به نظامی ناب که به صورت مطلق اسلامی خواهد بود.

## جراحی بینی



روز ۱۳ ژوئن، فردای انتخابات ریاست جمهوری، زن جوانی پشت یک تاکسی با تلفن همراهش در حال گرفتن عکس از تظاهرات است.

روز ۱۳ ژوئن ۲۰۰۹، یعنی روز بعد از اعلام نتایج انتخابات ریاست جمهوری ما با یک پزشک متخصص جراحی پلاستیک قرار داشتیم تا

جزییات محبوب‌ترین عمل جراحی ایران را برایمان تشریح کند. در ایران، هر روز ۲۷۴ دختر و پسر جوان بینی خود را عمل می‌کنند. برای این که از مشاهده موج اعتراضات فزاینده‌ای که در کوچه و خیابان‌های تهران به راه افتاده بود عقب نمانیم، به منشی دکتر جراح تلفن کردیم تا قرار ملاقات را عقب بیندازیم. منشی سخت ما را از این کار برحذر داشت و گفت وقت دکتر مهرداد مدرس پر است و قرار بعدی که او می‌توانست به ما پیشنهاد کند که پس از تاریخ ویزای اقامت ما در ایران بود. بنابراین پائولو و من کار را تقسیم کردیم و قرار گذاشتیم که پائولو در خیابان راهپیمایی‌ها را دنبال کند و من به مطب دکتر بروم.

در اتاق انتظار، جای تکان خوردن نبود. همه چشم‌ها به تلویزیون دوخته شده بود که مکرراً کنفرانس مطبوعاتی وزیر کشور را پخش و نتایج انتخابات را اعلام می‌کرد. این نتایج عکس العمل انفجاری در مردم بوجود آورده بود: ۶۲/۴۶ درصد آراء به نفع احمدی‌نژاد، ۳۳/۸۷ برای موسوی، و ۰/۸۶ در صد متعلق به مهدی کروبی. بیماران به دو دسته مساوی تقسیم می‌شدند، آنهایی که بینی بزرگشان سر جایشان بود و خوشحال بودند که به زودی آنرا کوچک خواهند کرد و آنهایی که وسط صورتشان با گچ یا پانسمان پوشیده شده بود و برای معاینات پس از عمل آمده بودند. اما همه

آنها از پیروزی حیرت‌انگیز احمدی‌نژاد در دور اول به خشم آمده بودند. دختر نوجوانی که با مادرش آمده بود و برآمدگی بینی‌اش هنوز نمایانگر نژاد «سامی‌اش» بود، گفت: «من اینجا برای بینی‌ام آمده‌ام نه برای سیاست. ولی چطور ممکن است که از چنین نتایجی راضی باشیم.»

بعد از ده دقیقه زن جوانی از دفتر جراح بیرون آمد و جایش را به زوجی نسبتاً مسن داد. او شلوار ارتشی شش جیبه آمریکایی و تی‌شرتی پوشیده بود که رویش نوشته شده بود «US Army». او خود را چنین معرفی کرد: من تکنیسین یک کلینیک «کاشت مو» هستم. بینی‌ام را خیلی وقت پیش عمل کردم، دو سال پیش هم سینه‌ام را عمل کردم ولی کمی درد دارم. امروز برای همین اینجا آمده‌ام. ظاهرم برای من خیلی مهم است. وقتی درد سینه‌ام خوب شد شکمم را عمل می‌کنم که صاف شود.

در اتاق جراح باز شد. زوج نسبتاً مسنی از همه خداحافظی کردند و بعد نوبت به من رسید. دکتر مدرس در حالی که روی میزش را که پر از دسته‌های گل و جعبه‌های شیرینی اهدایی بیماران بود، مرتب می‌کرد، گفت: «زنان ایرانی فوق‌العاده زیبا هستند. چشم‌ها، دهان، رنگ پوست همه اغلب بسیار زیبا هستند. تنها مسئله بینی‌شان است» و دستش را طوری حرکت داد که انگار وسط صورتش یک سیب زمینی بزرگ در آمده است. او ادامه

داد: «واقعاً حیف است. اگر بینی‌تان بزرگ باشد، دیگر کسی توجهی به چشم‌های زیبای شما نمی‌کند. بخصوص در ایران، وقتی سرتان با روسری یا چادر پوشیده است، بینی است که بیشتر توی چشم می‌خورد».

انگیزه دیگر برای عمل جراحی بینی مربوط به یک عقده هویتی است، که دکتر مدرس به طور غریبی با عجله از روی آن می‌گذرد. بینی سامی دارای یک برآمدگی بزرگ است که در ایران به عنوان بینی عرب‌ها تلقی می‌شود. ایرانیان برای متمایز کردن خود از اعراب و تکیه بر تبار آریایی خود هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهند. بسیاری معتقدند که اجداد هخامنشی آنها بینی کوچکی داشته‌اند و این را دلیلی برای پیوند آنها با اروپاییان و عدم ارتباطشان با اعراب بادیه نشین می‌دانند. اینکه بینی ایرانیان نسل اندر نسل پس از حمله اعراب بزرگ‌تر شده است، به علت یک آلودگی ژنتیکی است که می‌توان آن را به ضرب چاقوی جراحی درمان کرد، درست مثل شاعر بزرگ فردوسی، که هزار سال پیش زبان فارسی را که مورد هجوم واژه‌های عربی قرار گرفته بود، پاکسازی کرد.

در اینجای صحبت، دکتر مدرس به تشریح ظرافت کارش می‌پردازد: «بینی از سه قسمت اساسی تشکیل شده است. اول بخش استخوانی که باید برآمدگی آن را تراشید و استخوان‌های دو طرف را به هم نزدیک کرد. بعد

بخش غضروفی که باید آن را باریک کرد و بالاخره نوک بینی که خیلی نرم است و باید آن را ظریف کرد. برای عمل جراحی بینی، بین دو پره بینی را می‌برند. برای اینکار بینی را مثل کاپوت ماشین بلند می‌کنند. سه قسمت بینی به هم مرتبطند و به همین دلیل یک حرکت نابجا در یک مرحله می‌تواند موفقیت کل عمل را به خطر بیاندازد. من مدام باید بیمارانم را که در رؤیا سیر می‌کنند به روی زمین بازگردانم. آنها با عکس‌های آنجلینا جولی یا بریتنی اسپیرز پیش من می‌آیند و فکر می‌کنند من می‌توانم معجزه کنم.»

قیمت عمل بستگی به نرخ هر جراحی دارد. دکتر مدرس برای هر عمل سه میلیون تومان می‌گیرد. ولی یک جراح تازه‌کار گمنام ممکن است نصف این مبلغ را بگیرد. جراحی پلاستیک در مقایسه با غرب، به طور قابل ملاحظه‌ای ارزان‌تر است ولی همین مبلغ معادل یک سال حقوق متوسط یک کارمند ایرانی است. پدر و مادرها اغلب با این امید به این سرمایه‌گذاری تن می‌دهند که فکر می‌کنند این عمل در جهت یافتن یک شوهر خوب برای دخترشان موثر است. منظور از شوهر خوب، شوهری پولدار و یا شوهری از خانواده‌ای مشهور است که مایل به ازدواج با دختری بینی بزرگ نخواهد بود. بنابراین عمل جراحی بینی یک شاخص منزلت اجتماعی است. به همین دلیل است که دخترها دوست دارند پانسمان یا گچ بینی خود را بیشتر از



مهلت تجویز شده روی صورتشان نگاه دارند. حتی در پارک‌ها دیده می‌شود که گروه‌های جوانان از چسب زخم روی بینی به عنوان یک نشان تمایز محلی استفاده می‌کنند. در خانواده‌های ثروتمندتر، همه به جراح صورت مراجعه می‌کنند به طوری که وقتی انسان به آلبوم خانوادگی‌شان مراجعه می‌کند مشکل می‌تواند تشخیص دهد که عکس‌ها مربوط به کدام عضو خانواده است.

دکتر مدرس، بعد توضیح می‌دهد که او بیمارانش را طوری انتخاب می‌کند که نه از خانواده‌های بسیار ثروتمند باشند و نه از خانواده‌های بسیار فقیر چون این دو دسته خیلی حساس و زودرنجند و به خاطر ناراضیاتی از نتیجه عمل جراحی، پزشک را به دادگستری می‌کشاند. او با غرور ادعا می‌کند که «من تا به حال هرگز سر و کارم به دادگستری نیافتاده است».

ما البته مجبور نیستیم حرف او را باور کنیم، چون می‌دانیم اشتیاق ایرانی‌ها به عمل کردن بینی‌شان هم به نفع جراحان است و هم به نفع وکلا. معمولاً ۵۷۰ شکایت قضایی در سال در ایران مربوط به جراحی ناموفق بینی است و این شکایات از ادامه کار جراحان بسیاری جلوگیری کرده است. البته بخشی از این شکایات مربوط به عدم موفقیت جراحی نیست بلکه از تغییر مُد ناشی می‌شود. در دهه ۱۹۹۰، یک نوع مدل بینی مد شد به نام «Ski jump»

که در واقع بینی کوچک سربالایی است از نوع اروپای شمالی. در دهه بعد، مد تغییر کرد و به سوی بینی‌های راست و ظریف، از نوع بینی مردم حوزه مدیترانه، متمایل شد. البته به دست آوردن چنین نتیجه‌ای از طریق عمل جراحی چندان آسان نبود. در این زمان بود که هزاران زنی که بینی‌های «Ski jump» داشتند به نزد جراحان خود بازگشتند تا بینی‌شان را تصحیح کنند، اما چیز زیادی از بینی‌شان باقی نمانده بود که بتوان روی آن جراحی نمود. نتیجه این شد که بجای بینی چیزی به اندازه یک فندق روی صورتشان جای گرفت، آنها که از نتیجه این جراحی دوم سخت خشمگین بودند به مراکز قضایی رفته و برای اولین بار به صورت گسترده جراحان را به دادگاه کشاندند.

نیم ساعت بعد از خروج از مطب دکتر مدرس، پائولو را در میدان ونک پیدا کردم. تظاهرات مسالمت آمیز به درگیری‌های گسترده تبدیل شده بود. بسیجی‌ها که از لباس محافظ گارد زره‌پوش برخوردار بودند با چماق و گازاشک‌آور به تظاهر کنندگان حمله می‌کردند. معترضان از زن و مرد از جمله چند آدم مسن، با پرتاب سنگ و دادن شعارهای ضد رژیم، به حملات بسیجیان جواب می‌دادند. کمی پایین‌تر دود سیاهی از یک موتور متعلق به بسیجیان بلند می‌شد که تظاهر کنندگان به آتش کشیده بودند.

در اطراف، راه بندان عظیمی ایجاد شده بود. در صندلی عقب یک تاکسی که در راه بندان متوقف شده بود، دختری شیشه را پایین کشیده بود تا با تلفن همراهش از تظاهرات عکس بگیرد. ظاهر شیک پوشش آمیزه‌ای از دو عنصر مختلف بود: مانتوаш سبز بود که او را به عنوان هوادار اپوزیسیون معرفی می‌کرد، اما در عین حال روی بینی‌اش پانسمان بزرگی داشت که معرف ارزشهای زیبایی پسندانه زنان ایرانی است.

## احمدی نژاد



محمود احمدی نژاد، در میان دو تن از نزدیکانش پیش از انتخابات دهم ریاست جمهوری

کسانی که می‌خواهند احمدی نژاد از صحنه سیاست ایران محو شود، بیش از همه از لبخندش حرص می‌خورند؛ از این تشنجی که در کنار لبش شکل تبسم می‌گیرد، از چین‌خوردگی چشم‌هایش و از رضایتمندی

از خودش که او در همهٔ شرایط به نمایش می‌گذارد. گویی این همه، نتیجهٔ یک جراحی پلاستیک است که منحصرأً مخصوص وی ابداع شده است. اگر بخواهیم منشاء این خوشبختیِ رئیس‌جمهور را تعیین کنیم، مثل همیشه در ایران با فرضیه‌های مختلفی روبرو می‌شویم: از نوع آسمانی و از نوع زمینی. اول باید از خوشبختی ساده‌ای بگوییم که از موقعیت او ناشی می‌شود. محمود احمدی‌نژاد نمایندهٔ یک Success Story یا داستان شیرین موفقیتِ پسر آهنگری است که در یک محلهٔ فقیر تهران بزرگ شده است. او شاگرد خوبیست که در ۱۹۷۶ به دانشگاه راه پیدا می‌کند، بعد از انقلاب چند شغل اداری را مانند معاون فرماندار و بعد فرمانداری را به عهده می‌گیرد و در عین حال مناسبات نزدیک خود را با سپاه پاسداران حفظ می‌کند تا در سال ۲۰۰۳ شهردار تهران می‌شود. بدگویان می‌گویند دو پروژهٔ اصلی او در این زمان، تبدیل برخی از پارک‌های تهران به گورستان شهدا و جداسازی آسانسور زنان و مردان در ادارات است. دو سال بعد او موفق به کاری بس خطیر می‌شود: در هیأت کسی که «از میان مردم» برخاسته است، زندگی بسیار فقیرانه‌ای دارد، اتومبیل قراضه‌ای سوار می‌شود و لباس‌های از ریخت افتاده‌ای می‌پوشد، علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی را در انتخابات ریاست جمهوری شکست می‌دهد. در توضیح این موفقیت باید گفت که دو نکتهٔ مهم در تبلیغات انتخاباتی

احمدی نژاد وجود داشت: اول دعوت عوام‌فریبانه به توزیع درآمد نفت و دوم پافشاری بر ادامه برنامه هسته‌ای، که از آن به عنوان «حق مسلم» ملت ایران یاد می‌کرد.

همین که محمود احمدی‌نژاد انتخاب شد، تفریحات سیاسی اش را شروع کرد: نامه‌های بلند انتقاد آمیز به جورج بوش نوشت، در کاراکاس رژه رفت، در تریبون سازمان ملل متحد، درس احترام به حقوق بشر داد، کنفرانس برگزار کرد و انکار کنندگان هولوکاست را گرد هم آورد، مسابقه نقاشی ضد صیهونیستی ترتیب داد، کم و بیش با مطبوعات غربی مصاحبه کرد و در آنها بخوبی نقش بازی کرد، پرسش را با پرسش پاسخ داد، لاف زد، اینجا و آنجا سخنان تحریک آمیز زد و از وحشتی که از این تحریکات بر می‌انگیخت، لذت برد.

این هم گوشه ای از برنامه «۶۰ دقیقه» کانال CBS ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۷: اسکات پلی روزنامه نگار آمریکایی، عصبی است و ظاهری نا آرام دارد. کت و شلواری تیره پوشیده است و کراواتش راه راه قرمز و طلائی است. صاف نشسته است، می‌داند که در مقابلش شر مجسم قرار گرفته است و حق هیچگونه اشتباه و خطایی ندارد. فکر می‌کند یکی از شاهدان تاریخی است که هم اکنون در حال تحقق است، و از خود می‌پرسد آخرین روزنامه‌نگار

آمریکایی که با هیتلر، قبل از حمله‌اش به چکسلواکی، مصاحبه کرد، چه حالی داشته است. اما رئیس جمهور ایران مدام لبخند می‌زند و در کاپشن بژ مدل ۱۹۸۳ و پیراهن یقه باز خود خیلی راحت است و مصاحبه را با این کلمات آغاز می‌کند:

« به نام خدای رحمان و رحیم، من می‌خواهم اول به ملت آمریکا و ملت‌های خوب جهان تهنیت عرض کنم. ما اینجا در تهران هستیم. بعد از ظهر روزی پاییزی است و ما در هوای آزاد در باغ نشسته‌ایم. درجه هوا مطبوع است و پاییز رفته رفته فرا می‌رسد و با نسیم تابستانی درهم می‌آمیزد. یکبار دیگر برای شما آرزوی خیر و برکت می‌کنم. واقعاً امیدوارم که ملت‌های سراسر جهان روز خود را در صلح، دوستی و خوشبختی آغاز کرده باشند.»

اسکات پلی: «آقای رئیس جمهور، من با شما خیلی روشن و صریح صحبت می‌کنم. بسیاری از آمریکایی‌ها فکر می‌کنند دست شما به خون آمریکایی‌ها آلوده است. شما می‌گویید که اسلحه به عراق نمی‌فرستید؟ می‌بخشید آقا، شما می‌خندید، ولی این برای آمریکا مسئله‌ای بسیار جدی است.»

محمود احمدی‌نژاد: «والله برای ما هم خیلی جدی است. حتی می‌خواهم بگویم که برای همه جدی است. فقط من تعجب می‌کنم که شما

به عنوان روزنامه نگار، اتهامات دروغین دولت خود را به زبان می‌آورید. به نظر من مسخره می‌آید که انسان از دیدن حقیقت سر باز زند و دیگران را متهم نماید. این کمکی نمی‌کند. و علت اینکه من لبخند می‌زنم اینست که مسئله بسیار روشن است ولی مقامات رسمی آمریکا نمی‌خواهند آن را ببینند».

شکوفایی محمود احمدی‌نژاد در مقام ریاست جمهوری‌اش در مقایسه با رئیس جمهور اصلاح طلب پیشین، محمد خاتمی، تضادی چشم‌گیر را به نمایش می‌گذارد زیرا چنین به نظر می‌رسید که خاتمی خوشرو، بخصوص در دوره دوم ریاست جمهوری‌اش علیرغم میل خود در این مقام باقی مانده است زیرا از ناتوانی خویش آگاه، غمگین و گاه گریان است و از اینکه، به علت فشار روزافزونی که محافظه کاران به او وارد می‌کنند، نمی‌تواند به وعده‌های خود عمل کند، رنج می‌برد.

۴۲۵

اما احمدی‌نژاد به نظر می‌رسد که آزاد و سبکبال است و از آینده خود مطمئن می‌باشد.

می‌توان، همچون جنبش سبز، رویدادهای شب‌های ۱۲ و ۱۳ ژوئن را یک «کودتا» خواند چون همه شواهد نشان می‌دهند که آراء به طور گسترده‌ای دستکاری شده و مقدمات سرکوب به دقت تدارک داده شده بود. با این حال به لحاظ تکنیکی واقعیت حاکی از آنست که دایره قدرت



با شعاعی محدودتر شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد. در این دایره رهبر و «احمدی‌نژادپرست‌ها»، یعنی گروه کوچکی مرکب از چند آیت‌الله محافظه کار افراطی، چند تاجر اهل زد و بند و مصمم‌ترین فرماندهان سپاه پاسداران، قرار دارند.

بازی ماهرانه احمدی‌نژاد و همراهان یونیفورم پوش یا عمامه بسرش اینست که موفق شدند رهبر را به گروگان گیرند، و به او بقبولانند که اگر اپوزیسیون در ۱۲ ژوئن برنده می‌شد، بلافاصله قدرت او را زیر سؤال قرار می‌داد و کل نظام فرو می‌پاشید.

برخی ادعا می‌کنند که آنچه «احمدی‌نژادپرست‌ها» را به هم پیوند می‌دهند، تعلق آنها به فرقه حجتیه است که در سال‌های ۱۹۵۰ به وجود آمد. هدف این گروه جلوانداختن روز قیامت با رواج هرج و مرج است تا بازگشت امام زمان زودتر فرا رسد. گروه حجتیه که بنا نداشت تنها با تکیه بر تقوای خود در انتظار بازگشت امام زمان بماند، کمی بعد از انقلاب توسط آیت‌الله خمینی ممنوع شد و امروز هیچ کس نمی‌خواهد آشکارا اعلام کند که عضو چنین گروهی است از جمله آیت‌الله مصباح یزدی که همه فکر می‌کنند رهبر این فرقه است و محمود احمدی‌نژاد خود را مرید او می‌داند. محافل نومحافظه‌کار آمریکا که سخت به اهمیت این فرقه و تسلطش بر

سران حکومت ایران یقین دارند، آن را بهانه قرار داده‌اند تا کاخ سفید را تشویق کنند که پیش از آنکه ایران روز قیامت خود را به راه اندازد، حمله را آغاز کند.

مخالفان حجتیه، دلیل وابستگی رئیس جمهور را به این فرقه در این می‌بینند که او در سخنرانی‌هایش مدام از امام زمان سخن می‌گوید. واقعیت این است که امام غائب، هرگز این چنین حاضر نبوده است. می‌گویند وقتی احمدی‌نژاد شهردار تهران بود، پیشنهاد کرده بود که برخی خیابان‌های پایتخت را برای تسهیل بازگشت امام زمان وسیع‌تر کنند. در احادیث آمده است که اسب امام زمان آنقدر بزرگ است که فاصله بین دو گوشش بیش از یک کیلومتر است. هنگامی که احمدی‌نژاد رئیس جمهور شد، مصوبه‌ای از مجلس گذراند و بودجه‌ای برابر با ۲۰ میلیون دلار برای مرمت مسجد ویران جمکران اختصاص داد. این مسجد در ۶۵ کیلومتری جنوب تهران قرار دارد و بسیاری از مؤمنان یقین دارند که امام زمان در قعر چاهی که در کنار این مسجد قرار دارد، پناه گرفته است. می‌گویند، برخی او را در آن اطراف دیده‌اند و سخنانی از او نقل می‌کنند که فکر می‌کنند به گوش خود از او شنیده‌اند. از چند سال پیش ده‌ها هزار ایرانی هر هفته رنج راه گرم و پرغبار بیابان را بر خود هموار می‌کنند تا نامه آرزوهای خود در آن چاه بیندازند.

اینان نیازمند یاری الهی در مصیبت‌های زمینی خود می‌باشند. این چاه، رفته رفته شروع به رقابت با اماکن مقدسه دیگر کرده و باعث خشم روحانیون سنتی شده است. ولی محمود احمدی‌نژاد توجهی به این سرزنش‌ها ندارد و چنین وانمود می‌کند که مناسبات ویژه‌ای با امام زمان دارد و لبخند همیشگی‌اش بی‌ارتباط با این مناسبات نیست. علاوه بر این او بازگشت امام زمان را در برنامه ریاست جمهوری خود منظور کرده است. اگر این بازگشت تحقق نیابد، او از هم اکنون تعیین کرده که مقصر آمریکاست: «کشوری که ثروت‌های ملل را با حمله به آنها به غارت می‌برد، کشوری جنایتکار که حامی صهیونیست‌هاست و استکبارش مانع اصلی بازگشت امام زمان است. و نیامدن امام زمان به این معناست که نبرد کربلا، بار دیگر تکرار و امام زمان با سرنوشتی چون سرنوشت پیامبران روبرو خواهد شد و زندگی‌اش به خطر خواهد افتاد.»

امام زمان همه جا همراه محمود احمدی‌نژاد است حتی در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک. او مدعی شده که در هنگام سخنرانی‌اش در سپتامبر ۲۰۰۵، هاله‌ای از نور در اطراف خود دیده است. اولین اثر این هاله این بوده است که صدها رهبر جهان چنان محو شنیدن سخنان او شده بودند که، در طول ۲۵ دقیقه، حتی یک بار هم پلک نزدند.

دو سال بعد در همین مجمع، او سخنرانی خود را با این جملات به پایان برد:

«ملت‌ها و دولت‌ها مجبور نیستند که تابع بی عدالتی برخی قدرت‌ها باشند. آنان به دلایلی که ذکر شد شایستگی رهبری و تدبیر امور جهان را از دست داده‌اند. [...]»

من رسماً اعلام می‌کنم که؛ دوران مناسبات برخاسته از جنگ دوم جهانی و دوران اندیشه‌های مادی مبتنی بر خودخواهی و سیطره طلبی پایان یافته‌است.

بشر از یک گردنه سنگین تاریخی عبور کرده و دوران گرایش به توحید، پاکی، مهرورزی، احترام به دیگران، عدالت و صلح طلبی واقعی آغاز شده‌است.

بدون تردید امام موعود و نجات بخش کل جهان از ظلم و فساد ظهور خواهد نمود و همراه همه خداپرستان، عدالت طلبان و مهرورزان، آینده درخشان را بر پا و جهان را پر از عدل و زیبایی خواهد کرد. این وعده خداست و وعده خدا تخلف نمی‌پذیرد. بیایید ما هم سهمی در تحقق این همه شکوه و زیبایی داشته باشیم. «

می‌توان این هذیان‌ها را مسخره کرد. درست مثل ایرانیانی که با SMS صدها متلک و لطیفه دربارهٔ سبک لباس پوشیدن و بوی جوراب‌هایش برای هم می‌فرستند. با اینحال معلوم شده است که اگر رهبران جمهوری اسلامی را ابله و دیوانه فرض کنیم، مرتکب اشتباه خطرناکی شده‌ایم. برعکس، آنها شطرنج‌بازان بسیار ماهری هستند. محمود احمدی‌نژاد، نیازی به یک فرقهٔ مشکوک ندارد، او احتیاجی ندارد حقیقتاً خیال کند که باید سیاستی فاجعه‌آفرین دنبال کرد تا مهدی از غیبت هزار سالهٔ خود پدیدار شود. او خردمندانه از سیاست تنش با غرب سود می‌برد. احمدی‌نژاد به هنگام برنامه تبلیغات انتخاباتی خود در ۲۰۰۵، پروندهٔ اتمی را به ناموس ملی ایرانیان تبدیل کرد و بخشی از موفقیت او نیز از همین امر ناشی می‌شود.

احمدی‌نژاد امیدوار است که رفته رفته اهمیت اعتراضات جنبش سبز، به علت مشکلات سیاست خارجی ایران با سایر کشورها، از یاد خواهد رفت.

## یک انقلاب پاپ



۱۳ ژوئن ۲۰۰۹، در خیابان ولیعصر، تقاطع خیابان زرتشت، هواداران میرحسین موسوی در حال تظاهرات.

آیا سی سال پس از انقلاب اسلامی، «جنبش سبز» یک «انقلاب پاپ»، ناگهانی و خودجوش نیست؟ نمی شود به روی هیچ یک از فاجعه هایی چشم بست که در پی انتخابات دهم روی داد: خشونت لگام گسیخته شبه

نظامیان دولتی، موج گسترده دستگیری‌ها، تجاوز به زندانیان و بر دار رفتن مخالفان. جنبش سبز هرچند نتوانست سریعاً به خواسته‌های خود برسد، ولی از همان روز نخست چهره‌ای آزاده و گاه شادی‌بخش از خود نشان داد. این جنبش انگیزه‌ای بود برای شکوفایی شهامت، طنز و شعر که در صحنه سیاست بین‌المللی نسبتاً کمیاب است.

من که از پایان ژوئن ۲۰۰۹ به ایران ممنوع‌الورود شده بودم، اوضاع را روز به روز از طریق اینترنت دنبال می‌کردم. در اینجا گلچینی از چند وبلاگ ایرانی بازگو می‌کنم:

«به افتخار انقلاب و در سالگرد گروگان‌گیری در لانه جاسوسی، من امروز آتش یکی از عقده‌های قدیمی‌ام را فرو نشاندم: در حین موش و گربه بازی با بسیجی‌ها روسری از سرم کنده شد. با موهای بلندی که در هوا پریشان می‌شد توی کوچه‌ها دویدم. من بدون حجاب در کوچه‌ها دویدم و از ته دل خندیدم. علیرغم زخم تنِ کبودِ باتوم خورده‌ام، از یک سرمستی درونی مالامال بودم».

«ما خندیدیم. همه، در حالی که از دست بسیجی‌ها فرار می‌کردند، می‌خندیدند؛ بسیجی‌هایی که چماق‌های نفرت‌انگیز خود را دور سرشان می‌چرخاندند و وسط گاز اشک‌آور هر که را می‌توانستند، کتک می‌زدند.

لبخند تمسخر آمیزی روی همه لبها بود که در اولین فرصت به یک خنده هیستریک تبدیل می‌شد. اگر یک مریخی در آن موقع به این غوغا نگاه می‌کرد، نمی‌فهمید این یک عروسی است و یا یک تظاهرات. اتومبیل‌ها با ریتم بوق می‌زدند. مردی که از اتوبوس بالا رفته بود، مثل یک رهبر ارکستر با تکان دادن دست آنها را رهبری می‌کرد. عقب یک اتوبوس، زنانی که چادر سیاه به سر داشتند، با شادی آواز می‌خواندند و با ریتم منظمی دست می‌زدند. انگار یک موج شادی و امید همه را در بر گرفته بود. با امید پیروزی در آینده نزدیک.»

«وسط خیابان قائم مقام بودیم. هنوز وقت نکرده بودم همه دخترهای خوشگلی را که آنجا جمع بودند دید بزنم که این ولدالزناهای بسیجی با گاز اشک آورشان سر رسیدند. همه سیگار روشن کردند که اثر گاز را خنثی کنند. تلویزیون مدام تبلیغ می‌کند که سیگار نکشیم بعد خودشان گاز اشک‌آور رویمان می‌پاشند. مطمئنم که منافع وارد کنندگان سیگار و واردکنندگان گاز اشک‌آور با هم تلاقی می‌کنند. کجا؟ شاید در تلویزیون!»

«من بدو، غزال بدو، من بدو غزال بدو. منظورم از غزال یک نگار باریک اندام خلخال به پا نیست، منظورم یک الاغ نکره بسیجی چماق بدست است! آه اگر ربط چماق و مذهب را می‌فهمیدم شبها راحت‌تر می‌خوابیدم. فکر



کردم یک دفعه سر جایم بایستم و از او این سؤال را بپرسم، ولی برق کهریزک در ابرویش منصرفم کرد.»

«نه، نه، توقف نکنیم. همه به خیابان برویم. شعارهای جدید را امتحان کنیم. مثل این یکی: «اوباما یا با اونا یا با ما/ اوباما یا با اونا یا با ما» و اگر یک دفعه، وسط اشک و خون این قیام ضد استبدادی که از دل قرون برآمده، شادی بر ما چیره شد و از شوق به لرزه درآمدیم، بعد لرزه تبدیل به قر شد و با این ریتم الهی رقصیدیم، بعد ناراحت نشوید که بسیجی ها به ما بگن بچه قرتی سوسول! نگید نگفتیم.»

«من می‌خندیدم، هی می‌خندیدم. مثل دیوانه‌ها می‌خندیدم. از ضربه‌هایی که خورده بودم هیچ احساس دردی نمی‌کردم. نه دست‌هایم را حس می‌کردم و نه پشتم را. حتی پاهایم را که با کفش پاشنه بلند می‌دویدند حس نمی‌کردم. من برای دور کردن ترس فقط می‌توانستم بخندم.»

## برادران دشمن



سجاد، سمت راست، ۲۳ ساله، بسیجی مامور سرکوب کردن تظاهرات بعد از انتخابات؛  
برادرش احسان ۲۷ ساله، یکی از هواداران اپوزیسیون.

سجاد رمضانعلی یک بسیجی خوشبخت نیست. البته او نه در حقانیت  
مأموریت خود شکی دار و نه از سرکوب معترضین با چماق احساس عذاب

وجدان می‌کند. برعکس، او می‌گوید: «نگران نباشید. خیلی آسان همه را سر جایشان می‌نشانیم. تا به حال امتحانمان را پس داده‌ایم و برای قهرمانمان محمود احمدی‌نژاد آماده‌ایم از این هم فراتر برویم.»

در حقیقت دلایل ناخشنودی سجاد درشت هیکل، ظریف‌تر از این‌هاست. اولاً این قیام بعد از انتخابات در بدترین موقع سال تحصیلی روی داد: درست زمان امتحان‌ها. سجاد ۲۳ سال دارد و در شهر ری - شهری مذهبی و سنتی در جنوب تهران - متولد شده است. از هشت سالگی وارد بسیج شده و از همین رو مسیر تحصیلی را به آسانی طی کرده و وارد دانشگاه شده است. او در رشته فقه اسلامی تحصیل می‌کند و می‌گوید: «آماده شدن برای امتحانات آسان نیست. دیشب تا ساعت ۱۲ درس می‌خواندم ولی صبح ساعت ۲ برای گشت امنیتی بسیج از خواب بیدار شدم.»

علاوه بر امتحان، مرگ رفیقش حسین غلام کبیری نیز روحیه‌اش را خراب کرده است. یکشنبه شب، ۱۴ ژوئن، دو روز پس از شلوغی‌ها، گروه آنها در حمله به خوابگاه دانشگاه تهران شرکت کرد. برای بسیجیان، حمله به خوابگاه‌ها، یک عادت سرکوبگرانه و الزامی است. اولین بار حمله به خوابگاه دانشگاه تهران در سال ۱۹۹۹ صورت گرفت که دست کم سه کشته بر جای گذاشت و یک هفته شورش به دنبال داشت، شورش‌هایی که همین بسیجی‌ها

سرکوب کردند. یک دهه بعد، دانشجویان پنج جسد را روی دست بردند، دو دختر و سه پسر. اما وقتی داوطلبان بسیجی سوار بر موتورهایشان و مغرور از وظیفه‌ای که انجام داده بودند، دانشگاه را ترک می‌کردند، یک اتومبیل عمداً حسین غلام کبیری را زیر گرفت و فرار کرد. سجاد می‌گوید، «یک اتومبیل سفید بود و برای اینکه به موتور دوستم بزند به شدت سرعت گرفت.» قربانی این تصادف فردای آن روز در بیمارستان درگذشت. سجاد با تلخ‌کامی می‌پرسد: «اینست آزادی بیانی که آنها می‌خواهند؟ سوزاندن بانک‌ها و کشتن بسیجی‌ها؟»

دلیل دیگر ناراحتی سجاد ناسزاهای جوانانی است که او می‌خواهد به راه راست هدایتشان کند. می‌گوید: «مردم همین که قیافهٔ مرا می‌بینند عقده‌شان را از بسیجی‌ها خالی می‌کنند. و اگر به آنها با یک جمله حتی مؤدبانه جواب بدهیم، به ما نسبت خشونت می‌دهند. تازه خودشان را روشنفکر هم می‌دانند، از آزادی بیان هم دفاع می‌کنند.» سال گذشته سجاد مدال بهترین بسیجی شهر ری را دریافت کرد. به نظر خودش برای دریافت این مدال دو معیار در نظر گرفته شده بود: اول فعالیت‌های فرهنگی او و دی‌گر تعداد کسانی که او دستگیر کرده بود، بخصوص معتادین و قاچاقچیان. او می‌گوید: «این مدال دلم را قرص کرد. ولی امروز من خسته شده‌ام. بجای اینکه به

خاطر حفظ امنیت از ما تشکر کنند، هر مشکل این مملکت را از چشم ما می‌بینند. ما را متهم می‌کنند که آدم می‌کشیم، به مردم تجاوز می‌کنیم، اما حقیقت این است که اگر تن بیگناهی حتی یک خراش ببیند، ما شب خوابمان نمی‌برد.»

درست است، سجاد آدم بدی نیست. ما یکشنبه ۱۴ ژوئن ۲۰۰۹ با او آشنا شدیم. دو روز از انتخابات می‌گذشت و سجاد و دوستانش تازه پس از حمله به تظاهرکنندگان داشتند در پیاده‌رو خستگی در می‌کردند، با هم شوخی می‌کردند و موتورهایشان را بررسی می‌کردند. چند ساعت بعد باید به خوابگاه دانشگاه حمله می‌کردند. ما پیش آنها رفتیم و گفتیم می‌خواهیم دیدگاه آنها را درک کنیم. یکی از اعضاء گروه با فحش از ما استقبال کرد و آداب و عادات ما و پدر و مادرهایمان را به ناسزا گرفت و فعالیت‌های ما را جاسوسی خواند. قبل از اینکه کار بالا بگیرد، سجاد پادرمیانی کرد و یواشکی شماره تلفنش را به ما داد. دو روز بعد او به لابی هتل ما آمد، برایمان یک دسته گل و یک شیشه عطر آورد تا از ناسزاهای ریفیقش عذرخواهی کند. و آنجا بود که، بعد از چند ساعت صحبت دور یک میز چای، در حالیکه دسته گلش را وسط میز گذاشته بودیم، فهمیدیم که دلیل اصلی اندوه سجاد، برادر بزرگش است که نوازنده است و اهل سینما و تئاتر و از طرفداران

میرحسین موسوی. برادر سجاد در تظاهرات جنبش سبز شرکت می‌کند و شبها با سجاد در یک اتاق در خانه پدریشان می‌خوابد. از او پرسیدیم می‌شود برادرش را ببینیم. پس از یک ثانیه تردید، سجاد تصمیم گرفت به ما ثابت کند خانواده‌های ایرانی تا چه اندازه میهمان نواز هستند. پس فردا ما با هم در رستورانی سنتی در شهر ری ملاقات کردیم. پنجشنبه شب، احسان، برادر بزرگ‌تر، آمد اما با تاخیر و ابتدا کمی سرد رفتار کرد و تنها از تحصیلاتش در رشته مهندسی تاسیسات صحبت کرد. بعد تلفنش زنگ زد. زنگ تلفنش یک آهنگ شجریان بود، در حالیکه زنگ تلفن سجاد صدای اذان بود. بعد ما از موسیقی و کامپیوتر صحبت کردیم. احسان گفت: «ما در خانه هر دو از یک کامپیوتر استفاده می‌کنیم. سجاد در وبلاگ بسیجی خودش مقاله می‌نویسد و من در وبلاگ‌های موسیقی و سینما مطلب می‌نویسم.» احسان نام همه فیلم‌های رابرت دنیرو و آل‌پاچینو را می‌دانست و اخیراً فیلم «آپارتمان» (۱۹۹۶) را با بازی مونیکا بلوچی دیده بود. سجاد فقط فیلم‌های ایرانی درباره جنگ را دوست داشت.

هرسال در عاشورا سجاد و احسان، در دسته‌های سینه‌زنی شرکت می‌کنند ولی نه در یک دسته. سجاد می‌گوید: «ما با دوستان بسیجی، ساعت‌ها سینه زنی می‌کنیم و با کف دست محکم به تخت سینه‌مان

می‌گوییم.» احسان با لبخند می‌گوید: «به نظر من آنچه از همه مهمتر است، فلسفه امام حسین است. نه این آداب و حرکات. امام حسین به ما می‌آموزد که مرگ بهتر از بی‌عدالتی است و باید از دیکتاتوری نفرت داشت و همیشه به آزادی عشق ورزید.»

دو برادر، زیر یک نقاشی بزرگ دیواری نشسته‌اند که جنگ رستم را با دیو سفید نشان می‌دهد. احسان سمت چپ نشسته است و سجاد سمت راست. مشکل بتوان در کودکی آنها کاوش کرد و فهمید راهشان از چه زمانی از هم جدا شده است. احسان تعریف می‌کند که «وقتی بچه بودم، از مدرسه که برمی‌گشتم از جلوی مرکزی که متعلق به صوفی‌ها بود می‌گذشتم که می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. وقتی سجاد به سن آن وقت من رسید، این مرکز بسته شده بود چون با نظام هماهنگ نبود.» خلاصه، احسان در هشت سالگی درس موسیقی را شروع کرده و سجاد در هشت سالگی به بسیج پیوسته است. نشست هفتگی شبه نظامیان بسیجی روزهای پنجشنبه تشکیل می‌شود که در آنجا دعا می‌خوانند، به حرف‌های یک آخوند گوش می‌کنند و او نظرش را درباره مسائل روز ایران و جهان تشریح می‌کند. در حالی که پنجشنبه، روزی بود که احسان یواشکی به دیدار دوست دخترش می‌رفت. سجاد وقتی از بسیجی‌ها حرف می‌زند چشمانش می‌درخشد. و صحبت‌هایش

دربارهٔ بسیج غرق لطف و صفاست. «این تبلیغات صهیونیستی است، که در مغز شما فرو رفته و فکر می‌کنید که تنها مأموریت بسیج سرکوب است. در واقع ما بچه مدرسه‌ای‌ها را به استخر می‌رسانیم، در اقدامات سراسری تزریق واکسن شرکت می‌کنیم، ما به قربانیان زمین لرزهٔ بم، در ۲۰۰۳، کمک کردیم، ما فعالیت‌های فرهنگی بسیاری داریم مثل برگزاری مسابقات قرآن خوانی یا وبلاگ نویسی.»

احسان با لبخند غم‌آلودی به خطابۀ برادر کوچکش گوش می‌کند و بالاخره آهی می‌کشد و می‌گوید، «من فکر می‌کنم که ما از اول خیلی با هم فرق داشتیم، من نسبت به همه چیز کنجکاوَم. با هر ابتکار جدیدی به شوق می‌آیم. دلم می‌خواهد سفر کنم و تجربه بیاندوزم. اما سجاد طالب آرامش است و این آرامش را در چارچوب ایدئولوژی بسیجی‌ها به دست می‌آورد.»

رضا، پدر خانواده هم آن شب در رستوران حضور دارد. او که از دورنمای جنگ و برادر کشی وحشت دارد، نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به یاد آورد از چه زمانی پسرانش مسیرهایی متضاد یکدیگر در پیش گرفتند. او که شغلش مرمت قالی است و در زمان انقلاب از همراهان شهید بهشتی و سید علی خامنه‌ای بوده است، روشنفکران بزرگ انقلابی چون علی شریعتی و عبدالکریم سروش را بی‌اندازه تحسین می‌کند.



پدر از چند لحظه که سجاد غایب است و به دستشویی رفته استفاده می‌کند و یواشکی می‌گوید: «من تحمّل احمدی‌نژاد را ندارم. او ما را سال‌ها به عقب برد. خرافات را جانشین فکر کرد. او به هوش مردم ایران اهانت کرد.» بعد با لحنی خصوصی و نگران اضافه می‌کند: «من همه تلاشم را می‌کنم که به سجاد احترام بگذارم تا روحیه‌اش پریشان نشود. او خیلی حسّاس است. راستی ببینم، وقتی شما در خیابان به او برخورد کردید، چماق که دستش نبود؟!»

## توضیحات

۱- مراجعه کنید به *Un monde de brut sur la route de l'or noir* (یک دنیای خشن، در جاده طلای سیاه)، انتشارات Seuil، ۲۰۰۳، و کتاب *American Chaos* (هرج و مرج آمریکایی)، انتشارات Seuil، ۲۰۰۴.

۲- پس از بررسی، مسجل شد که چنین تأسیساتی در فهرستهای غربی وجود ندارد. ممکن است راننده تاکسی هم یکی دو وافوری کشیده بوده است.

۳- کتاب *Chinafrique*، انتشارات گراسه، ۲۰۰۸.

۴- مازیار بهاری، «۱۱۸ روز و ۲۴ ساعت و ۵۴ دقیقه»، نیوزویک، ۲۱ نوامبر ۲۰۰۹.

۵- *Madan Kataria* بنیانگذار «یوگای خنده» در سال ۱۹۹۵ در بمبئی، که ۶ هزار باشگاه در ۶۰ کشور جهان دارد. مادن کاتاریا همچنین مشاور در حوزه تندرستی جامع است و شرکتهای چند ملیتی به کرات از او برای دادن کنفرانس دعوت میکنند.

۶- تونی رابینز در سال ۱۹۶۰ در هالیوود به دنیا آمد. کتاب بسیار معروف *Self help* اثر اوست. او همچنین شیوه ای ابداع کرده تحت عنوان «آزاد سازی قدرت درونی». او برای هر کنفرانس ۳۰۰ هزار دلار میگیرد. مجله *Forbes* او را در رده چهارمین فرد ثروتمند آمریکا قرار داده است.

۷- مراجعه شود به کتاب بسیار جالب

*The Hidden Hand : Middle East Fear of Conspiracy*, St Martin Press, NY, 1998

۸- مراجعه شود به کتاب یرون آبراهامیان:

*Khomeinism : Essays on the Islamic Republic*, Berkeley, University of California Press, 1993

۹- این رویداد در کتاب *Elain Sciolino* تحت عنوان *Persian Mirrors* نقل شده است.

۱۰- ارزیابی صندوق بینالمللی پول

۱۱- هرودوت در کتابش تحت عنوان تاریخ، با تحسین زیاد از خدمات پستی ایران می گوید: «در این دنیای فانی هیچ چیز سریعتر از چاپارهای ایرانی نیست، که نه برف و نه باران، نه گرما، نه تاریکی شب آنها را از انجام مأموریتشان باز نمیدارد». این جمله بر سر در اداره مرکزی پست نیویورک در خیابان هشتم نوشته شده است.

۱۲- مراجعه کنید به:

*Bruce Mav et Rem Koolhaas, S.M.L.XL, Cologne, Taschen Verlag, 1997, p.1248 et suiv*

۱۳- مراجعه کنید به:

*Rem Koolhaas, « Whatever Happened to Urbanism »*

۱۴- مراجعه کنید به:

*Janet Afary, Sexual Politics in Modern Iran*, Cambridge University Press, 2009

۱۵- رقم مهریه معمولاً اعلام میشود و نشانه اعتبار و منزلت اجتماعی عروس و داماد است. گاه مبلغ مهریه را با سکه طلا (بهار آزادی) و معادل سال تولد عروس تعیین میکنند. اگر تقویم هجری خورشیدی ملاک قرار گیرد، طبعاً میزان مهریه کمتر از وقتی است که تقویم میلادی پایه محاسبه منظور میشود چون در این مورد شوهر باید، ۶۲۱ سکه طلا که تفاوت میان تقویم میلادی و

هجری خورشیدی است اضافه بپردازد.

۱۶- ملا حسین کاشفی سبزواری، «روضه الشهدا»، انتشارات دفتر نشر نوید اسلامی، قم ۲۰۰۴

۱۷- «A Revaluation of Islamic Traditions»، این مقاله در بیست و یکمین کنگره شرقشناسان در پاریس در سال ۱۹۴۸، ارائه شد و سپس در سال بعد در *Journal of Royal Islamic Society, Cambridge* منتشر شد.

۱۸- در میان هزاران تصویر یا ویدئویی که در این هفته در اینترنت منتشر شد حتی یکی نشان نمیدهد که تظاهر کنندگان در حال سوزاندن قرآن باشند.

۱۹- اوماها بیچ، نامی است که منتقدین در جنگ جهانی دوم به یکی از پنج ساحل نورماندی (در شمال فرانسه) دادند که نیروهای انگلیسی و آمریکایی باید در آن پیاده میشدند. نبردهای اوماها بیچ یکی از خونینترین نبردهای پایان جنگ جهانی دوم بود. و در آنجا هزار سرباز آمریکایی در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۵ کشته و ۲ هزار نفر زخمی شدند.

۲۰- نبرد وردن (Verdun) نبردی است که در جنگ اول جهانی میان ارتشهای آلمان و فرانسه در شهر وردن در فرانسه در گرفت و از ۲۱ فوریه تا ۱۹ دسامبر ۱۹۱۵ به طول انجامید. در این نبرد ۳۰۰ هزار سرباز از دو طرف کشته شدند و ارتش فرانسه ۷۰ درصد سربازان خود را به طور چرخشی در این نبرد درگیر کرد و سرانجام موفق به عقب راندن ارتش آلمان شد.

۲۱- این فیلم تولید مشترک فرانسه و سوئیس است.

CDP/Interland, Box production, 2009

۲۲- محسن مخملباف، کارگران سینما که از انقلابیون پرشور اوایل انقلاب بود، در تابستان ۲۰۰۹ خود را سخنگوی جنبش سبز در خارج از ایران معرفی کرد. او مصاحبههایی را با این پناهنجویان انجام داد و در ۲۸ دسامبر جمعیتی آن را در سایتش منتشر کرد. این اطلاعات را باید با احتیاط مورد بررسی قرار داد ولی برخی از آنها با گفتههای دیگر فراریان همخوانی دارد و به ویژه در مورد افسردگی مزمن رهبر، در این خصوص مراجعه شود به تجزیه و تحلیل کریم سجّادپور.

«Reading Khamenei», American Carnegie Endowment for International Peace, 2008

۲۳- این عمل کاملاً شبیه رفتار است که دو قرن پیش، جیمز موریه در کتاب «خاطرات حاجی بابای اصفهانی» تشریح کرده است

۲۴- به عنوان مثال، خوردن گوشت آدم در دین اسلام، حرام است، ولی اگر فرد با خطر مرگ از گرسنگی روبرو شده باشد، خوردن گوشت آدم حتی تجویز هم میشود.

۲۵- مراجعه کنید به:

Gareth Porter, « Burnt Offering », The American Prospect, 21May 2006

۲۶- مراجعه کنید به:

Glenn Kessler, « 2003 Memo says Iranian Leader Backed Talks », Washington Post, 14 Feb. 2007

۲۷- در حقیقت در پی تبلیغات سرشار از نفرتی که ملاهای شیعه مذهب در آن زمان کردند، یهودیان تبریز همگی در سال ۱۸۳۰ اعدام شدند.